اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۰۱
چهارشنبه ۲۷ تیر ۱۳۹۷
بها ۲۰۰۰ تومان



اوشین ساهاکیان
به خاطر مادرم از تیم ملی رفتم

نقطه‌ای که زندگی‌ام را شفاف کرد
مهارت مقابله موثر با شکستها
رقیب عشقی همه فن حریف



اصغر سمسارزاده
پس از ممنوع الکاری گل پرورش می‌دادم!

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹



یادداشت هفته

محمد امین جوادی

جامعه بی‌قرار

از نقطه نظر جامعه‌شناسی، عوامل ایجاد آرامش در یک جامعه و یا احساس آرامش و داشتن امید صرفاً با توجه به میزان بهره‌برداری یا برخورداری از مواهب زندگی قابل رصد نیست. به عنوان مثال نمی‌توان گفت اگر تولید ناخالص داخلی کشور پایین باشد و مردم آن کشور برخورداری از رفاه را در حد متوسط به پایین هم نداشته باشند، آن جامعه، جامعه‌ای گسسته و ناامید و از نظر اجتماعی متلاشی است. چون صرفاً با سطح برخورداری آحاد جامعه از مواهب نمی‌توان آرامش و امید را مورد محک قرار داد. در نقطه مقابل، وجود سطحی از امکانات و رفاه نیز عامل خوشبختی یا رضایتمندی شهروندان به حساب نمی‌آید. جدای تاثیر آداب و رسوم و سنن و عقاید دینی و نیز خرده فرهنگهای حاکم بر جوامع مختلف، آنچه که بیش از همه موجب آرامش می‌شود و به جامعه ثبات و امنیت می‌بخشد، امید به آینده است. با این دریافت از مناسبات اجتماعی و با این تحلیل می‌توان شرایط امروز جامعه ایران را نگران کننده خواند و ریشه این نگرانی نه مشکلات بیرونی و نه تهدیدها و تحریمها و نه فقر و مسائل رفاهی است. به اینجای بحث که می‌رسیم اندکی باید تامل کنیم که چرا با وجود اینکه جامعه ما در مقایسه با بسیاری از جوامع دنیا از سطح بالایی از رفاه برخوردار است، یعنی متوسط میزان مصرف آب، برق، گاز، مواد غذایی و خوراکی، امکانات آموزشی و بهداشتی و ... از بسیاری از جوامع دیگر بهتر است، اما با این وجود احساس خوشبختی متناسب با این سطح از برخورداری به او دست نمی‌دهد. و چرا با اینکه تا این حد فقیر نیست، احساس فقر آزارش می‌دهد؟ چرا خیلیها احساس بدبختی می کنند و خود را فقیر می‌پندارند و از فقر می‌نالند؟ چرا نسبت به آینده آنچنان که باید احساس امید نمی‌کنند؟ این نکته، نکته بسیار مهمی است. شاید تعجب‌آور باشد اگر بگوییم متوسط سهم هر ایرانی از هزینه درمان و کمک دولت به بخش درمان از بسیاری از جوامع دنیا بالاتر است. مصرف آب و برق و گاز را که می‌دانید. حتی متوسط فضای مسکونی در مقایسه با بسیاری از کشورهای جهان نشان می‌دهد که ایران از سطح مطلوبی از رفاه برخوردار است، اما این حجم از احساس فقر و ناامیدی ریشه در چه دارد؟ این بی‌قراری از کجا نشات می گیرد؟

بی تردید ریشه آن در مدیریت و حکمرانی است که متاسفانه در ایران بر اساس منطق، عقل و اصول علمی صورت نمی گیرد. تصمیمات غیرعلمی، محیط غیرشفاف اقتصادی، جوزدگی و غلبه احساسات بر منطق، عدم توجه به اصول منطقی و خردمندانه مدیریت، بی‌توجهی به برنامه‌های بلندمدت و پایدار و مسائلی از این قبیل همواره باعث نوساناتی مخرب در اقتصاد و در نتیجه آوار این نابسامانی بر سر اجتماع شده است. به همین خاطر جامعه احساس می کند خبرهای خوبی در راه نیست. برای فرزندانش و آینده آنها نگران است. برای اقتصاد خود نیز نگران است. احساس فقر می کند حتی اگر فقیر نباشد (که در اکثر موارد نیست). چون سالهای سال است که می‌بینند هر دولتی که بر سر کار می‌آید چندسالی اندک ثبات و آرامشی بر کشور حاکم می‌شود، ولی به تدریج به‌خاطر اشتباهات اساسی و مهم در شیوه حکمرانی به یکباره نوسانهای مخرب، خرمن امیدهای جامعه را به آتش می کشد و در سایه این نابسامانی عده‌ای سرمایه جامعه و مردم را به راحتی غارت می کنند بی‌آنکه آسیبی از این تاراج تهدیدشان کند و یا سدی در مقابل این سوءاستفاده‌های کلان ایجاد بشود. برای آنکه می‌بینند در سایه تصمیمات نادرست و اشتباهات مدیریتی فاصله‌های طبقاتی هر روز بیشتر می‌شود و دارایی خرد، خردتر و همین بزرگترین آسیبی است که به آرامش جامعه لطمه می‌زند.

جامعه بی‌قرار است و این بیقراری را سوءمدیریت، فضای رانتی و غیرشفاف اقتصادی، جوزدگی سیاسی و عدم‌ثبات در برنامه‌ریزی و تصمیم‌سازی به جامعه تحمیل می کند. اگر برای اداره کشور به سراغ علم و تجربه بزرگان و اصول علمی نرویم و کار را به کاردانان نسپاریم، این بیقراری اجتماعی هر بار تشدید می‌شود.

پشیمانی از بدی، آدمی را به سوی ترک آن فرا می خواند
• امام علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

چو بِه گشتی طبیب از خود میازار

از شاخه‌های مهم علوم انسانی، دانش روانشناسی اجتماعی اسـت که قرابـت و تعاملی قابل توجه با جامعه‌شناسـی دارد و هر گاه بخواهیم به شناخت علل محدثـه رفتار و نیز علل مبقیه آن بپردازیم و عوامل پایداری یک رفتار و عادت را بررسی کنیم، ناگزیریم بدان اشـاره نماییـم. از جمله عمومیت یافتـن ضرب‌المثلها و تک مصراعهـا و یا ابیاتی از اشعار کاربردی مردم جامعه و یا هر قوم و قبیله‌ای در این رابطه قابل بررسی هستند.

از جمله ضرب‌المثلهایی که به آن اسـتناد می‌شود این مصرع است:

چو به گشتی طبیب از خود میازار

که بنده در طول عمر نزدیک به ۸۰ سـال خود آن را از افراد مختلف شنیده‌ام و شنیده‌ایم. منظور آن است که اگر دست طبیبی به یاری درمان مرضمان آمد، ناسپاسـی نکنیم. اما در کنـار آن باید توجه کرد که برخی از این قشـر شـریف به‌خاطر عدم تشخیص درست و نیز برخی دیگر به لحاظ تجویز داروهـای نامربوط و ناموثـر و برخی نیز به‌خاطر تاجرپیشـگی کاری کرده‌اند کـه به محترمان این قشـر آسیب وارد می آید. برخی هم بیمار بدبخت را آنقـدر می‌دواننـد که نفس‌نفـس می‌زند، کلی هزینه می کند و از بیمه نیز چیزی گیرش نمی آید.

یکی از دوستان با طنزی تلخ می گفت:

بهتر اسـت برای هـر نوزادی که متولد می‌شـود صندوق درمانی روزانه بسـازیم و هر روز مقداری در آن پس‌انـداز کنیم برای وقت بیماری و تقدیم به جناب پزشک و هزینه قبر (که این روزها مرتب قیمتش بالا می‌رود) و وقتی که بیمه حقوق مسـلّم پزشـکان و داروخانه‌ها را نمی‌پردازد، هزینه طب و دارو خصوصی می‌شـود و همین باعث می‌شـود که مردمی که در تنگنای اقتصادی هستند ناراضی شـوند. اما همه آنچه که گفتیم موجب نمی‌شـود کـه از آن ضرب‌المثل غفلت کنیم و اگر پزشـک منصفی موجبات درمـان ما را فراهم آورد از همه پزشکان انتقاد کنیم و ناسپاسی را رواج دهیم.

هنوز هسـتند پزشـکانی که در این شرایط سخت حرفـه مقـدس خویش را تجـارت نکردند و باید کاری کرد که تعداد آنان بیشتر شود.

دکتر اسماعیل واعظ جوادی-آمل

تسلیت به همکار

بـاخبر شـدیم همکارمان **سرکارخانم آذرمی** در سـوگ مادر داغدارند. مصیبت وارده را به ایشـان و خانواده محترم تسلیت گفته، برای آن مرحومه رحمت و غفران الهی و برای بازماندگان صبر و اجر مسئلت داریم

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

بیت‌المال را هدر ندهید!

ایـن روزها به هر مغـازه‌ای که وارد می‌شـوید، از برچسب کالا خبری نیست و فروشنده به هر قیمتی که بخواهد جنسش را به مشتری می‌فروشد. از آنجا که اکثریت مردم ایران، طبقه متوسط و متوسط رو به پایین هسـتند، بنابراین گرانفروشی بر گُرده این مردم بیشتر سـنگینی می کند. این مردم نه با برج میلاد سروکار دارند و نه با ساختمان علاءالدین و نه با نمایشگاههای اتومبیلهای سواری باقیمتهای نجومی.

در اینجـا سـوالی که پیـش می آید این اسـت که مغـازه‌ای کـه برچسـب قیمـت نـدارد، چگونه می‌تواند توسـط تعزیرات حکومتی مورد بازرسی قـرار گیرد و بنابراین این سـوال مطرح می‌شـود که فایده اینگونه سـازمانها چیست، نظیر سازمان حمایت از مصرف‌کننـده و یا شـورای رقابت و یا تعزیرات حکومتی و... آیا وقت آن نرسیده است که دولتها نگاهی هم به داخل داشـته باشند و اگر واقعاً می‌خواهنـد خدمتی بکنند، این سـازمانها را منحل کننـد و بیش از این بیت‌المال را هدر ندهند؟ چون بود و نبود این سازمانها یکی است.

عبدالحسین اسماعیلیان ـ بجستان

مشکلات امان همه را بریده

کاش مسئولان و مقامات ما از حالت خنثی و جمودگی خارج می‌شـدند و مشـکلات معیشـتی مردم و این کشور را مطرح و ریشه‌یابی می کردند و به‌جای اینکه مرتب به گذشتگان لعنت بفرستند، کارنامه خودشان را قابـل دفاع ارائه می‌دادند. یکی از مسـائل جامعه امروز اعتیاد اسـت که خانواده‌های بسیاری را از هم پاشیده و معلوم هم نیست مواد مخدر چگونه و از چه کانالی در دسترس همه قرار می گیرد و مشکل دیگر نیز تورم و افزایش یکباره قیمتهاست که امان همه را بریده است. گیریم حرف آقای روحانی درست باشد که در سالهای اول بعضی مشکلات از دولت قبل به او ارث رسـیده، اما حال پس از چند سال و در دوره دوم چگونه چنین مشکلاتی قابل توجیه خواهد بود.

عبدالحسین بایگان-آمل

«حلال» به نام صدا و سیما

این روزها به هر شـبکه از شبکه‌های صداوسیما که سرکشی کنید، انواع واقسام قرعه‌کشیها را می‌توانید مشـاهده کنید. کازینویی حلال به نام رسـانه ملی توفان به پا کرده است! خیل عظیمی از هموطنان نیز با تبلیغات اغواکننده مجریان، مجذوب این فرایند می‌شـوند. فقر آنچنان بیداد می کند که در برخی از ایـن قمارهای حلال، تعداد شـرکت‌کنندگان از ۸ میلیون نفر نیز می گذرد. شـرکت‌کنندگان با رقمی بـه ظاهر ناچیز، بخت خـود را امتحان می‌کنند اما برنده اصلی این معرکه، گردانندگان آن هستند که سودهای میلیاردی نصیبشان می‌شود.

آرمین سفیدیان –ارومیه

نامه به سردبیر

بـا سـلامی گـرم و صمیمـی خدمـت همه شـما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواسـت همیشـگی از شما خوانندگان عزیز کـه در همه ارتباطـات کتبی یـا اینترنتی و تلگرامـی از ذکر نام، نشـانی و بویژه شـهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** احمد صفری ـ تهران**

کتاب زیبای «**حاج آخوند**» نوشته سید عطاالله مهاجرانی را بنده نیز خوانده‌ام و همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید در شرایط امروز جامعه برای مطالعه نسـل امروز اثر خوب و مفیدی است که با قلم شـیوایی هم به تحریر در آمده اسـت. در شـماره آینده نیز مطلبی در این باره و در معرفی کتاب منتشر خواهد شد. موفق باشید.

*** فریبا جلیلی**

از لطف فراوان و بی‌شائبه‌ای که نسبت به مجله خودتان ابراز کرده‌اید صمیمانه سپاسـگزارم و از خدا می‌خواهم که شایسـته محبت دوستانی چون شما باشیم.

*** مرتضی ذاکری-موته اصفهان**

نامه شما به دستم رسید. در مورد سازمان تامین اجتماعی گلایه‌هایی که مطرح کردید درست است. به دوسـتان سپرده‌ام که بخشی از انتقاد شـما را در یکی از شـماره‌های آینده مجله در همین صفحه منعکس کنند. ما سالهاست که به وعده‌های مسئولان عادت کرده‌ایم و متاسفانه همین وعده‌ها یکی از مهمترین مشکلات کشور و نظام اجرایی آن است. سرفراز باشید.

*** سیدعلی موسوی قمی**

مقاله کارشناسـانه شـما با عنوان توسعه توان ملی به دسـتم رسـید. چون اندکی طولانی بود به دوستان گفته‌ام که در یکی از صفحات دیگر مجلـه اقدام بـه چاپ آن کنند. از لطف شـما سپاسگزارم.

*** داود حتم‌پور خامنه**

مطلبـی را درباره خدمت هنر خوشنویسـی به فرهنگ دینـی برایمان فرسـتاده‌اید که برای بررسی به بخش تحریریه ارسال شد. ضمناً دو مطلب برای نوشته‌های ناب ارسال کرده بودید که آن را تحویل مسئول مربوطه دادم. از لطف و توجه شـما سپاسـگزارم و برایتان سلامتی و صحت آرزو می کنم.

*** صفر مدانلو کردی-بابلسر**

«پای درس اسـاتید کوچک» به دسـتم رسید و آن را در نوبـت چاپ قـرار دادم. از همکاری خوبتان با مجله متشـکرم و برایتـان از درگاه خداوند بزرگ توفیق آرزو می کنم.

باریکترازمو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

خدایا شکرت

مردی در ۷۰ سالگی دچار یک بیماری چشمی شد که چند روز نمی‌توانست ببیند.بعد از مراجعه به دکتر و مصرف دارو، دکتر به او پیشنهاد عمل جراحی داد و مرد موافقت کرد...هنگام مرخص شدن از بیمارستان، برگ تسویه حساب را به پیرمرد دادند تا هزینه جراحی را بپردازد.
پیرمرد همین که برگه را گرفت شروع کرد به گریه کردن... به او گفتند ما می‌توانیم به تو تخفیف بدهیم ولی مرد همچنان گریه می‌کرد.
دوباره گفتند می‌توانیم مخارج را قسطی بگیریم، ولی مرد گریه‌اش شدیدتر شد. با تعجب گفتند: پدرجان چه چیزی تو را به گریه می‌اندازد؟ نمی‌توانی هزینه را بپردازی؟
پیرمرد گفت: نه این چیزی نیست که مرا به گریه می‌اندازد، بلکه این است که خداوند ۷۰ سال به من نعمت بینایی را عطا کرد و هیچ برگه تسویه حسابی در مقابلش برایم نفرستاد. چقدر کریم است پروردگارم که بهترین نعمات را به ما ارزانی داشته و در مقابلش هیچ چیزی نمی‌خواهد جز اینکه با او باشیم... ولی باز هم ما قدر آن نعمات را نمی‌دانیم و شکرش را به جا نمی‌آوریم تا اینکه آن نعمت را از دست بدهیم...
به قول مولانا: شراب شوق می‌نوشم / به گرد یار می‌گردم / سخن مستانه می‌گویم ولی / هشیار می‌گردم / گهی خندم، گهی گریم، گهی افتم، گهی خیزم / مسیحادر دلم پیداومن بیمارمی‌گردم...



و به تعبیر زیبای سعدی:
از دست و زبان که برآید
کز عهده شکرش به درآید



من هم همین کار را کردم

می‌گویند روزی کرایسلر، نوازنده مشهور پیانو قطعه‌ای را آن چنان لطیف و با ظرافت نواخت که تمام جمعیت حاضر در کنسرت غرق در شور و شعف شدند. در پایان کنسرت خانمی که به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود نزدش رفت و با حالتی شگفت زده گفت:
من حاضرم تمام لحظات عمرم را بدهم تا بتوانم مثل شما بنوازم...کرایسلر لبخندی زد و گفت:
من هم دقیقاً همین کار را کردم.
باید بدانیم و بیاموزیم هر انسانی که مقام و رتبه‌ای بالاتر از ما قرار دارد زحمت کشیده و عمری را برای به دست آوردن آن مرتبه صرف کرده.
پس اولین مرحله تلاش و دومین مرحله صبر است.



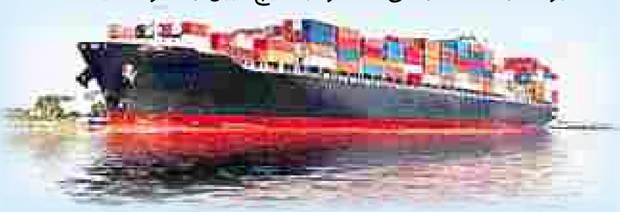
عجیب ترین معلم دنیا

معلمی داشتیم که هر هفته امتحان می‌گرفت و هر کسی باید برگه خودش را تصحیح می‌کرد، آن هم نه در کلاس، بلکه در خانه و دور از چشم همه.
اولین باری که برگه امتحان خودم را تصحیح کردم سه غلط داشتم...
نمی‌دانم ترس بود یا عذاب وجدان، هر چه بود نگذاشت اشتباهاتم را نادیده بگیرم و به خودم بیست بدهم.
فردای آن روز در کلاس وقتی همه بچه‌ها برگه‌هایشان را تحویل دادند فهمیدم همه بیست شده‌اند بجز من؛ بجز من که از خودم غلط گرفته بودم.من نمی‌خواستم اشتباهاتم را نادیده بگیرم و خودم را فریب بدهم...بعد از هر امتحان آنقدر تمرین می‌کردم تا در امتحان بعدی نمره بهتری بگیرم...مدتها گذشت و نوبت امتحان اصلی رسید. امتحان که تمام شد، معلم برگه‌ها را جمع کرد و برخلاف همیشه در کیفش گذاشت...
چهره‌ی همکلاسی‌هایم دیدنی بود. آنها فکر می‌کردند این امتحان را هم مثل همه امتحانات دیگر خودشان تصحیح می‌کنند. اما این بار فرق داشت...این بار قرار بود حقیقت مشخص شود...فردای آن روز وقتی معلم نمره‌ها را خواند فقط من بیست شدم چون بر خلاف دیگران از خودم غلط می‌گرفتم؛ از اشتباهاتم چشمپوشی نمی‌کردم و خودم را فریب نمی‌دادم...
زندگی پر از امتحان است... خیلی از ما انسانها آنقدر اشتباهاتمان را نادیده می‌گیریم تا خودمان را فریب بدهیم و خودمان را بالاتر از چیزی که هستیم نشان بدهیم.

عبدالامیر اسداله زاده

انسان باشیم

خاطرات یک ایرانی مقیم آلمان:
از رادیو اعلام شد کشتی حمل پنیر در اقیانوس غرق شده و ممکن است با کمبود مواجه شویم.من هم از ترس رفتم فروشگاه ۱۰ بسته پنیر خریدم که ذخیره کنم. موقع برگشت همسایه را دیدم که با دو بسته پنیر از خانه بیرون آمد. پرسیدم خبر غرق شدن کشتی رو شنیدی؟
گفت: بله.دو بسته پنیر توی خونه داشتم برای اینکه مردم با کمبود مواجه نشن دارم می‌برم بدم به فروشگاه. از کارم خیلی شرمنده شدم... اینجا بود که فهمیدم چقدر اختلاف فرهنگی هست بین ما ایرانیها و آلمانیها...
در سال ۱۹۳۹ وقتی مسئولین شرکت "گندم کانزاس" متوجه شدند که مادران فقیر با پارچه بسته بندی آنها برای فرزندان خود لباس درست می‌کنند، شروع به استفاده از پارچه‌های طرحدار برای بسته‌بندی کردند تا بچه‌های فقیر لباسهای زیباتری داشته باشند و در کمال مهربانی کاری کردند که آرم این شرکت با اولین شستشو پاک می‌شد.
انسان بودن و انسان دوستی محصور به هیچ آیین و کشوری نیست...



ترس، با ناامیدی... و شرم، با لطف همراه است
• امام علی (ع)

رضا کیان

اتحاد جدید در بلوک شرق

در حالیکه کشورهایی که "اقتصادهای پیشرفته" خوانده می‌شوند، یعنی گروه ۷ یا گروه ۶ به علاوه یک، در میان مجادله تجاری به دلیل زیاده خواهی های اقتصادی آمریکا قرار دارند در سوی دیگری از جهان، اقتصادهای دیگر جهان تجارت و کسب و کار خود را با یکدیگر گسترش می‌دهند و به ما این احساس را می‌دهند که اقتصاد جهانی را در آینده به دست خواهند گرفت.

بیایید با یک مقدمه کوتاه شروع کنیم.

سازمان شانگهای در سال ۲۰۰۱ توسط رهبران چین، روسیه، قزاقستان، قرقیزستان، تاجیکستان و ازبکستان با هدف برقراری موازنه در برابر نفوذ آمریکا و ناتو در منطقه، پایه گذاری شد. نقش اصلی و تعیین کننده را در این سازمان، دو کشور چین و روسیه تشکیل می‌دهند.

سازمان همکاری شانگهای در حقیقت ترکیب جدید سازمان "شانگهای ۵" است که در سال ۱۹۹۶ تأسیس شده بود، ولی نام آن پس از عضویت ازبکستان به "سازمان همکاری شانگهای" تغییر داده شد. علاوه بر اعضای اصلی، ابتدا مغولستان در سال ۲۰۰۴ و یک سال بعد ایران، پاکستان، هند و افغانستان در سال ۲۰۱۲ و پس از آن بلاروس به عنوان عضو ناظر به سازمان ملحق شدند

.در تاریخ ۱۰ ژوئیه ۲۰۱۵ این سازمان با عضویت هندوستان و پاکستان موافقت کرد و این دو کشور در کوتاهتر از دو سال همه شرایط برای عضویت کامل این سازمان را اجرا کردند و عضویت این دو کشور در سازمان همکاری شانگهای در اجلاس رهبران کشورهای عضو این سازمان که در ژوئیه ۲۰۱۷ در آستانه، پایتخت قزاقستان، برگزار شد، به تصویب رسید. در حال حاضر ایران، افغانستان، بلاروس و مغولستان کشورهای ناظر هستند و آذربایجان، ارمنستان، کامبوج، نپال، ترکیه و سریلانکا کشورهای همکار به شمار می‌روند.

اجلاس شانگهای اهداف زیر را دنبال می کند:

۱ـ افزایش اعتماد متقابل و ایجاد اتحاد و همبستگی میان کشورهای عضو

۲ـ بهبود همکاری موثر اعضا در زمینه سیاست، تجارت، اقتصاد، تحقیقات، تکنولوژی و فرهنگ همپای پیشرفت در زمینه آموزش، انرژی، حمل و نقل، گردشگری، حفظ محیط زیست و سایر حوزه ها.

۳ـ ادامه همکاریهای مشترک برای حفظ و تامین صلح، امنیت و ثبات در منطقه

۴ـ حرکت به سمت ایجاد نظم جدید بین المللی

شکاف در کردستان عراق

اختلافات داخلی و اعتراضهایی که برخی از جریانهای کردی نسبت به رویکرد کلی دو حزب بزرگ اتحادیه میهنی کردستان و حزب دموکرات کردستان، راه را به روی ایجاد ائتلاف بسته است. بویژه اینکه این چند دستگی بعد از برگزاری همه‌پرسی غیر قانونی جدایی اقلیم کردستان از عراق و هزینه‌هایی که بر این اقلیم وارد کرده، بیشتر شده است.

اخیرا ائتلاف دموکراسی و عدالت که ریاست آن را برهم صالح برعهده دارد اعلام کرده بود که در کنار احزاب "التغییر"، "جماعت اسلامی" و "اتحاد اسلامی" بنا دارد تا ائتلاف سیاسی معارضی را تشکیل دهد تا در انتخابات پارلمانی اقلیم کردستان به صورت متحد با اتحادیه میهنی کردستان و حزب دموکرات کردستان رقابت کنند. **ریبوار کریم** سخنگوی ائتلاف دموکراسی و عدالت دو حزب اتحادیه میهنی و دموکرات کردستان را به تقلب در نتیجه انتخابات پارلمانی متهم و اعلام کرده بود تا زمانی که نتایج بازشماری آرای انتخابات عراق مشخص نشود، در هیچ ائتلافی با دو حزب بزرگ در پارلمان عراق مشارکت نخواهند کرد اما ممکن است چهار حزب معارض کُردی در داخل پارلمان عراق باهم ائتلافی تشکیل دهند.

کار به اینجا ختم نشده و این احزاب بنا دارند در انتخاب رئیس اقلیم کردستان که باید جانشین "**مسعود بارزانی**" شود، یک نامزد واحد را معرفی کنند تا با نامزدهای اتحادیه میهنی کردستان و حزب دموکرات کردستان رقابت کند."**شوان رابر**" یکی از اعضای حزب جماعت اسلامی کردستان معتقد است که احزاب کُردی در بغداد و زیر سقف پارلمان این کشور متحد نخواهند شد و تأکید کرد که دلیل اصلی این مسأله، احتکار قدرت میان دو حزب اتحادیه میهنی و حزب دموکرات کردستان است.وی تأکید کرده که این دو حزب از سیاستهای پیشین خود که با هدف تأمین اهداف دو حزب اتحادیه میهنی کردستان و حزب دموکرات کردستان اجرا می‌شود، دست نخواهند کشید و از طرفی بدون اتحاد با دیگر جریانهای سیاسی کُردی نمی‌توانند نماینده خواسته‌ها و مطالبات مردم اقلیم کردستان در پارلمان عراق باشند.

ایران و جهان

جمعی از جانبازان حزب‌الله لبنان پس از اقامه نماز به امامت رهبر معظم انقلاب با ایشان دیدار و گفت‌وگو کردند

رئیس جمهوری در جلسه سران ۳ قوه: ایستادگی، برنامه ریزی و همکاری با مردم توطئه‌ها را خنثی می کند

جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: شرایط کشور را صادقانه برای مردم باز گو می کنیم

نوبخت رئیس سازمان برنامه و بودجه: دولت برنامه‌های گسترده‌ای برای مقابله با تحریم دارد

به دنبال افزایش اعتراضهای ضد دولتی در نجف قانون منع آمد و شد به اجرا گذاشته شد

شورای نگهبان مصوّبات مربوط به پولشویی را رد کرد

نماینده ولی فقیه در سپاه: ورود سپاه به جناح بندیهای داخلی حرام است

عباس امیر انتظام، سخنگوی دولت موقت به دیار باقی شتافت

وزیر اقتصاد: پرونده مالیاتی خریداران سکه و وارد کنندگان خودرو خارج از نوبت بررسی می‌شود

جهرمی، وزیر ارتباطات: نمایشگر اندازه گیری پارازیت در شهرها نصب می‌شود

مردم لندن در اعتراض به سفر ترامپ تظاهرات گسترده برپا کردند

محمدرضا عارف: روحانی قدرت حل مشکلات کشور را دارد

عباسی مدیر کل اطلاعات جمعیتی ثبت احوال: جمعیت ایران تا ۳ دهه آینده ۱۰۰ میلیون نفر خواهد شد

مدیر عامل شرکت منابع آب ایران: شرایط بارش در ۵ استان بحرانی است

وزیر اقتصاد: ۹۹/۷ درصد سپرده‌های موسسات مالی به سپرده گذاران پرداخت شد

نخستین معامله بازار ثانویه با دلار ۷۵۲۳ تومانی انجام شد

ما به التفاوت افزایش حقوق و وام بازنشستگان از ماه آینده پرداخت می‌شود

کلانتری رئیس سازمان حفاظت محیط زیست: اشتباهات مهندسی سد گتوند عامل شوری آب خوزستان است

۵۰ هزار مسکن ارزان قیمت در شهرهای جدید ساخته می‌شود

نظام حکومتی ترکیه با سوگند ریاست جمهوری اردوغان تغییر کرد

در اعتراض به سیاستهای دولت، اعتصاب سراسری نیکاراگوئه را فرا گرفت

نواز شریف به محض ورود به فرودگاه لاهور پاکستان دستگیر شد

سیاسی و اقتصادی دموکراتیک، منصفانه و منطقی.
در مدت اخیر، اتفاقی بی سابقه در سطح جهان روی داد که ناخودآگاه هر ناظری را به مقایسه و تأمل در دو سازمان جهانی از دو بلوک شرق و غرب وادار می کند. در این دو رویداد، ما همزمان از یک سو شاهد از هم پاشیده شدن اولیه گروه هفت و از سوی دیگر انسجام رو به رشد در بین هشت عضو سازمان همکاری شانگهای بودیم.
در گروه هفت پس از کش و قوسهای بروز کرده بین رهبران این گروه، رئیس جمهوری آمریکا پس از ترک کانادا، با حمله به جاستین ترودو، به عنوان میزبان خود او را متهم به ضعف در امور ریاست جمهوری کرد و او را سیاستمداری غیرقابل اطمینان خواند. در همین نشست دونالد ترامپ با وجود اطلاع از حساسیت ویژه اروپا خواهان بازگشت روسیه به گروه هفت شد. چنین موضع گیری هایی نشان دهنده وجود شکاف و اختلاف بین اعضای گروه هفت است. در مقابل این ناهماهنگی و شکاف و اختلاف، سازمان همکاری شانگهای را می بینیم که با انسجامی رو به رشد در حال حرکت است. عامل اصلی این انسجام نیز حضور همزمان دو رهبر قدرتمند در دو کشور چین و روسیه و البته در رأس این سازمان است.
اتحاد شی جین پینگ و ولادیمیر پوتین که نماد آن را می توان در اهدای مدال دوستی به رئیس جمهوری روسیه مشاهده کرد، فرصتی مغتنم برای سازمان همکاری شانگهای است.



شی جین پینگ که هجدهمین اجلاس سازمان همکاری شانگهای را عرصه‌ای برای قدرت نمایی خود می‌بیند، برای برگزاری موفق نشست امسال ۳۰ میلیارد یوان معادل ۴،۵ میلیارد دلار هزینه کرد تا این اجلاس انسجامی بیشتر داشته باشد. اما به هر صورت آنچه در مورد اجلاس شانگهای بر خلاف گروه هفت مشاهده می‌شود، این است که این سازمان به اتحاد بیشتر که مایه رشد و بالندگی است، اتکا دارد. هرچند علت تشکیل این سازمان در سال ۲۰۰۱ پرداختن به مشکلات مرزی و امنیتی بود اما این سازمان اکنون همانطور که ولادیمیر پوتین اشاره کرده است، به اهدافی کلانتر از آن زمان می‌اندیشد.
این سازمان برای رسیدن به این نقطه در سالهای اخیر امکانی را فراهم کرده تا کشورهای عضو بحرانهای دو جانبه را برطرف کنند. دیدارهایی که در جریان برپایی نشست امسال انجام شد نیز در همین راستا بوده است. برای نمونه این سازمان ترتیبی اتخاذ کرد تا در اقدامی بهنگام رهبران هند و پاکستان دیدار کرده و اختلافات بین یکدیگر را حل کنند. در چنین شرایطی برای ایران حضور در این سازمان به عنوان عضوی اصلی می‌تواند بسیار مهم باشد. ایران از سال ۲۰۰۸ خواهان عضویت در این سازمان بوده و در شرایطی که امریکا از برجام خارج شده، این عضویت اهمیتی ویژه می‌یابد. سفر آقای روحانی به چین که نخستین سفر خارجی او بعد از خروج آمریکا از برجام است، سفری است که در بهترین زمان ممکن انجام شده است.
در این نشست هرچند چین به واسطه ملاحظه کاریهای اقتصادی خود حمایت تام و تمامی از ایران نداشت اما در مقابل شخص پوتین، حمایت کامل خود از برجام و عضویت ایران در سازمان شانگهای را اعلام کرد. از همین رو صرف طرح این مسأله در نشست امسال، گامی رو به جلو برای عضویت ایران است؛ رویدادی که برای سازمان مزبور نیز اهمیت دارد. در حالیکه گروه هفت در طول زمان کوچک شده و اکنون نیز دچار اختلاف است، سازمان همکاری شانگهای در حال بزرگتر شدن است. سال گذشته هندوستان و پاکستان عضو این سازمان شدند و ایران نیز در چنین مسیری است. با چنین رویکردی می‌توان پیش بینی کرد، بلوک شرق در حال تبدیل شدن به بلوکی قدرتمند است که می‌تواند به لحاظ اقتصادی، امنیتی و سیاسی، مقابل بلوک غرب بایستد و هماوردی کند.

این شکاف نه تنها بر انتخابات پارلمانی اقلیم کردستان که قرار است در ۳۰ آگوست پیش رو برگزار شود و انتخاب رئیس این اقلیم تأثیرگذار خواهد بود بلکه بر نقش کُردها در تشکیل دولت پیش روی عراق و انتخاب رئیس جمهور عراق هم اثرگذار خواهد بود. روزنامه العربی الجدید اوایل هفته جاری در گزارشی اعلام کرده بود که هیأت آمریکایی بلندپایه ای قرار است به زودی به عراق سفر کند تا کُردها را راضی کند تصمیم نهایی خود را در خصوص مشارکت در دولت پیش روی عراق و انتخاب رئیس جمهور بگیرند.
در همین راستا رسانه‌های اقلیم کردستان عراق دو روز پیش گزارش داده‌اند که "**نچیروان بارزانی**" نخست وزیر اقلیم کردستان عراق با یک هیأت آمریکایی دیدار کرده و این هیأت آمریکایی به توصیه "مایک پنس" معاون رئیس جمهوری آمریکا برای بررسی اوضاع اقلیم کردستان به این منطقه سفر کرده است. "**مارک گرین**" مدیر سازمان توسعه بین المللی آمریکا و "داگلاس سلیمان" سفیر آمریکا در عراق و دو عضو کنگره این کشور و سرکنسول آمریکا در اربیل و چند مسئول دیگر آمریکایی در این هیأت حضور داشته‌اند و با وجود اینکه رسانه‌های اقلیم کردستان در خصوص ماهیت این دیدارها گزارشهای مفصلی منتشر نکرده‌اند اما به نظر می‌رسد که این دیدار ارتباط مستقیمی با تصمیمات جریانهای کُردی برای مشارکت در دولت پیش روی عراق خواهد داشت.
در همین راستا پایگاه بغداد تودی به نقل از منابع آگاه ادعا کرده است که به زودی توافقی میان جریانهای سیاسی کُردی ایجاد خواهد شد که بر اساس آن کُرسی ریاست جمهوری عراق که بر اساس سهم بندی های موجود معمولا سهم اتحادیه میهنی کردستان بوده، به حزب دموکرات کردستان واگذار شود و به این ترتیب "مسعود بارزانی" رئیس پیشین اقلیم کردستان عراق و رهبر حزب دموکرات کردستان که در جریان برگزاری همه پرسی جدایی اقلیم کردستان از عراق شکست سیاسی سنگینی متحمل شده بود به عنوان رئیس جمهور عراق از سوی جریانهای کُردی معرفی شود.
در مقابل نیز به احزاب کُردی معارض پست و جایگاههای مهم سیاسی در داخل اقلیم کردستان داده شود. این خبر در حالی منتشر شده که قرار است اعضای دفاتر سیاسی اتحادیه میهنی کردستان و حزب دموکرات در اربیل برای بررسی ساز و کارهای موجود برای ارسال هیأتی مشترک به بغداد برای گفت‌وگو با جریانهای سیاسی عراقی تشکیل جلسه دهند. اختلافات و مشکلات موجود در اقلیم کردستان ارتباط مستقیمی با سازو کاری دارد که آمریکا بعد از سقوط صدام برای تقسیم قدرت در عراق بنا نهاده است. این ساختار که بر اساس گرایشهای قومی و مذهبی بنا شده است، هرگز به تقسیم قدرت به دور از گرایشهای مذهبی و قومیتی منجر نخواهد شد. به دلیل همین شکافهاست که جریانهای معارض تلاش خواهند کرد معادلات سیاسی موجود در اقلیم کردستان را برهم بزنند.



سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی



لامپ اول

تحریمهــای جدید آمریکا علیه ایران که مدتی متوقف شــده بود، هنوز به اجرا درنیامده و چند هفته تا آغاز آن باقی مانده، ولی به هم ریختگی بازار ایران در موضوع ارزهای خارجی و بهای ســکه و خودرو و مسکن از مدتی قبل، آغاز شده است. تلاشــهایی هم برای بازگشت ثبات به این بازار هیجان زده شروع شــده که هنوز نتیجه قابل لمسی نداشته و این نشان می‌دهد که اگر قرار است در دور جدیــد تحریمها، مقاومت ایران، طرف تحریم کننده را از تصمیم خود پشــیمان کند، روشی که تاکنون برای این ایســتادگی انتخاب شده، چندان به کار نمی‌آید و فرصت کوتاهی برای یافتن و اجرای شیوه‌های جدید باقی مانده است.از این جالبتر اما وضعیت صنعت برق ایران است، صنعتی که خوشبختانه پس از دهها ســال تلاش، امروز به ادعای کارشناسان این رشته، تمام زنجیره تولید و توزیع آن در داخل مرزها و به دســت مهندسین ایرانی انجام می گیرد و سالهاســت که ایران در ماجرای برق، به توان و قدرت صادرات رسیده و به کشــورهای همســایه برق صادر می کند و کمترین وابستگی به خارج از ایران در صنعــت برق ایران دیده می‌شــود. ولی همین صنعت شــکوفا و قدرتمند، در تابســتان داغ امســال و در برابر مصرف بالای ایرانیــان، کمر خم کرده و نمی‌تواند برق مورد نیاز کشــور را تامین کند و پس از ده سال که خاموشیها از یــاد مردم ایران رفته بود، بار دیگر قطع برق، میهمان هر روزه ایرانیان شــده و جدول خاموشــیها هر روز اعلام می‌شــود و مردم منتظرند بدانند، امروز چه ســاعتی از اســتفاده از برق محروم خواهند ماند. کار به آنجا کشید که دولت مجبور شــد ســاعات کار ادارات را کاهش دهد و حوالی ظهر از کارمندانش بخواهــد که کار را رها کنند و به خانه‌ها بروند، شــاید کــه مقداربرق موجود، کفاف احتیاج روزانه را بدهد و از آنها خواســته که ســاعت شروع کار خود را شــش صبح قرار دهند، هرچند که تقریبا در تمام ادارات اگر مراجعه کننده‌ای ساعت شش صبح مراجعه کند و تقاضای اداری داشته باشد، پاسخی جز اینکه



لامپ دوم

قطع ادامه دار برق در دنیای پیشرفته امروز، توقعات، انتظارات و مطالبات مردم را هم بســیار بالا برده و رســانه‌ها هم با تلاش فراوان در پی یافتن علت و راه درمان این معضل، با مسئولین فراوانی گفت‌وگو و چاره‌جویی کرده‌اند. یک نکته هم در کمال تعجب و تاسف در تمام این گفت‌وگوها مشتر ک است، اینکه هر فرد مسئول یا مرتبط با صنعت برق و سیاست ایران، این اشکال پیش آمده را حاصل رفتــار و عملکرد ناکارآمد دیگری می‌داند و البته دلایل فراوانی هم برای توجیه دور جدید خاموشیها مطرح می‌شود.

از اینکه "برق تولیدی توسط ایران صادر می‌شود تا اینکه مدیریت مصرف از ســوی مدیران این صنعت انجام نشده یا اینکه مردم صرفه‌جویی و مراقبت در مصرف را کنار گذاشــته و فراموش کرده‌اند، برخی نمایندگان مجلس هم از مدیران وزارت نیرو گلایه دارند که باید این شــرایط را پیش‌بینی و چاره‌ای مهیا می کردند و در پاسخ هم اینطور می‌شنوند که وزارت نیرو از زمستان سال قبل، پیش‌بینی اشکال در تابستان امسال را داشته و تمهیداتی هم فراهم کرده و نمونه‌اش اینکه تولید برق در ایران طی یک سال گذشته، نسبت به سال قبل، باز هم بیشــتر شده است.شــگفت انگیز اما اینکه دلیل اصلی این خاموشیها از مردم مخفی می‌شود و کمتر کسی در هفته‌های اخیر حاضر شده، صریح و بدون ملاحظه این جملات را با مصــرف کنندگان ایرانی در میان گذارد.اینکه برق هم مثل هر کالای دیگری نیازمند ســرمایه گذاری فراوان برای تولید بیشــتر اســت و در سالهای گذشــته، از آنجا که اوضاع تولید و مصرف برق در ایران دچار اشکال چندانی نبوده، مدیران ایرانی که از کم بودن بودجه و بی‌پولی رنج می‌برده‌اند، در زمان تقســیم بودجه کشور، اولویت چندانی برای هزینه کردن در تولید برق احســاس نکرده‌اند یا بهتر اســت اینطور گفته شود که نیازهای ضروری دیگر آنچنان زیاد و پول موجود در خزانه کشــور، چنان کم بوده که آنها تصمیم گرفته بودند، پول موجود را در محلهای ضروری‌تر خرج کنند، چرا که عدم ســرمایه گذاری در صنعت برق، همان ســال اثر خود را نشان نخواهد داد و مدیــران امیدوار بوده‌اند که در آینده اوضاع بودجه بهتر شــود و بتوانند

لامپ سوم

در این روزهای خاموشــی اما هیچ مدیری پیدا نشــد که به دلیل شــرایط ایجاد شــده و خاموشــیهای ادامه‌دار و گســترده، از مردم عذرخواهی کند، نه رئیس‌جمهــور چنیــن کرد، نه وزیــر نیرو و نه حتی رئیس یکی از شــرکتهای برق.هیــچ کــس هم پاســخ نــداد به این ســوال که آیــا این قطعــی برق در گرمای شــدید، شــامل مدیران هم می‌شــود و برای مثال آیا ســران سه قوه هم در اتاقی نشســته‌اند که برای دو ســاعت یا بیشــتر گرفتار قطع برق باشد. شــاید جواب البته این است که سران قوا، وزرا و نمایندگان مجلس و مدیران صنعت برق، به دلیل شــرایط ویژه و مســئولیتهای مهمی که بر دوش دارند، احتیاج ویژه به نیروی برق دارند و ماندن این دوستان عزیز و مدیران مهربان



"فعلا باید صبر کند" دریافت نخواهد کرد. در گرمای شدید تابستان امسال، قطع برق، اسباب زحمت فراوانی هم شده، از تحمل گرما در خانه‌های گرم که ساده‌ترین آنهاست تا ضربه به تولید کنندگان و کارگاهها و کسبه که ادامه قطع برق، تولید و کسب و کارشان را با ضرر و زیان هر روزه مواجه می کند. شرکت "توانیر" هم حتی در ارائه جدول دقیقی برای خاموشیها ناتوان مانده و آنها که با برق کار اقتصادی می کنند، حتی نمی توانند برنامه ریزی دقیقی برای سازگار کردن فعالیتهای خود با قطع برق انجام دهند که اگر چنین جدول دقیقی دست کم تهیه و ارائه می شد، شاید شدت ضربه به خاموشیها به تولید و کسب و کارها را تا اندازه قابل توجهی کم می کرد. بسیاری ایرانیان یادشان هست که سالها قبل، زمانی که نه اینترنت و شبکه‌های اجتماعی وجود داشت و نه رسانه‌های فراوانی برای ارتباط میان دولت و مردم، خاموشیهای برق در روزنامه‌ها منتشر می‌شد و تنها طریق اطلاع مردم از زمان قطع برق، همین جدولهای چاپ شده در روزنامه‌ها بود، اما آن جدولهای قدیمی، کاملا دقیق بود و همین دقت، باعث می‌شد تا خاموشیها فشار کمتری به ایرانیان وارد کند، هر چند که آن روز، هنوز، وابستگی زندگی به جریان برق، به مقدار امروز نبود. در شبکه‌های محدود تلویزیونی هم، بام تا شام، تیزرهای تبلیغی، مردم را تشویق به خاموش کردن لامپ اضافه می کرد، ولی در شبکه‌های فراوان امروز، تقریبا هیچ تیزر تاثیر گذاری برای آموزش و تشویق مردم به مصرف صحیح برق دیده نمی‌شود.

روزی در آینده، این کمبود تولید برق را هم جبران کنند، غافل از اینکه گرما و مصرف بالای تابستان ۹۷ این آینده را بسیار زود به امروز تبدیل کرد و امروز ظرفیت تولید برق ایران، بیشتر از آنچه می‌بینیم، نیست و تولید برق هم، کاری نیست که طی چند هفته و چند ماه روی دهد. پس چاره‌ای نیست امروز جز اینکه صبر کرد تا پولی از سوی مدیران پیدا شود و برای بیشتر کردن تولید برق در سال آینده هزینه شود، تعطیل کردن ادارات و تقاضا از مردم هم برای اینکه کمتر مصرف کنند، البته همچنان ادامه خواهد یافت، ولی اینکه تا چه اندازه نتیجه‌بخش باشد، چندان قابل پیش‌بینی نیست!

هر چند این مسأله را هم نمی‌توان فراموش کرد که با آغاز تحریمها و کاهش احتمالی فروش نفت و درآمد ایران، کار مدیران ایرانی برای پیدا کردن اعتبار جدید برای اختصاص دادن به تولید برق، هیچ آسان نخواهد بود، چرا که این پول باید از محل دیگری برداشته شود که شاید صرفه‌جویی در آن بخش به این سادگیها نباشد. برای نمونه آیا می‌توان از بودجه بهداشت و درمان یا بودجه امنیت و آموزش کاست و برای ساخت نیروگاه و تولید برق کنار گذاشت؟ اینها سوالاتی هستند که مدیران ایرانی کار سختی برای یافتن پاسخ آن خواهند داشت و شاید در دسترس‌ترین راه حل، همان باشد که با سعی فراوان در اطلاع رسانی از مردم خواسته شود که بار این مشکل را به دوش کشند و تا رسیدن فصل سرما و کاهش مصرف برق، تا حد امکان صرفه‌جویی کنند تا مدیران باز هم فرصت بیشتری برای فکر کردن داشته باشند.

در اتاقی خاموش باعث خواهد شد، امکان انجام صحیح و کامل وظایف خود را نداشته باشند و به ناچار قطع برق برای این افراد، باعث بیشتر شدن مشکلات و گرفتاریهای مردم خواهد شد، نتیجه اینکه این مدیران مهربان به دلیل نوع وظیفه‌ای که دارند نمی‌توانند در شرایط مشابهی با مردم عادی باشند و گرمای شدید را تجربه کنند.

در هر حال نمی‌توان از یاد برد که صنعت برق ایران به اندازه و جایگاهی رسیده که با اندکی توجه دنباله‌دار، می‌تواند مشکل قطع برق را برای همیشه از ذهن ایرانیان دور کند، مشروط بر اینکه درآمدهای دولت از آنچه هست، باز هم کمتر نشود و صرفه‌جویی و مراقبت در مصرف هم از سوی ایرانیان اندکی از آنچه هست، بیشتر شود.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

ریشه در خاک

کشورم است. وطنم، خاکم و ریشه‌ام است. اگر از این خاک کنده شوم، ریشه‌ام را دوباره کجا مستقر کنم؟ و ساقه وجودم را در کدام آسمان بگسترانم؟ درخت وجودم اگر میوه‌ای در خور نداشته، لااقل شاخ و برگم که سایه‌ای افکنده؛ این سایه را کجا و بر سر چه کس و کسانی بیفکنم تا هویتم را باور کنم؟

من درخت این خاکم. در خاک همسایه بیگانه فقط قد می کشم، اما قامت برنمی‌افرازم. خورشید آسمان بیگانه، چندان با من مهربان نیست. اگر برگهایم را نسوزاند، سایه‌ام را هم برنمی‌تابد. حتی اگر همسایه مهربانی کند و ریشه‌ام را در خاکش تاب بیاورد، از من تراریخته‌ای می‌سازد که دیگر نه خودم هستم و نه برای ذائقه دیگری مزه‌ای دارم.

من شمعدانی بالکن خانه پدری‌ام. گل و برگم مال گلخانه نیست.

من می‌خواهم بین دو رکعت نماز صبح و سفره صبحانه، با مرد و زن همسایه‌ام در کوچه خانه‌مان بلند سلام کنم. دو قرص تافتون را با همان بوی خوبش و نیمه گرمایش جلو بیاورم، او هم با جواب سلامی گرمتر لقمه‌ای بکند و بلند وخندان بگوید: خدا برکت دهد!

من هنوز و هنوز نانی را که به دستهای شاگرد خمیر گیر چنگ خورده، ترجیح می‌دهم به آن نان حجیم و مکعب شکل بسته‌بندی شده و بهداشتی‌تر؛ چرا که، در تعارف صبحگاهی به همسایه، نمی‌توان لقمه‌ای از این کند، اما می‌شود به راحتی نیمی از آن قرص نان را به مهر بخشید. جوش شیرینش فدای این جوشش شیرین مهربانی همسایگی.

شما را به خدا بگذارید ما بمانیم با همین سلام و علیک خوشدلانه صبحگاهی و تعارف تافتون و بربری صبحانه به یکدیگر؛ با دل و دماغی برای بردن کاسه آش رشته و کاچی زایمان خانگی و دو سیخ کبابِ بوبرنگ راه‌انداخته به در خانه بغلی؛ بدون آنکه این‌همه عشق و زندگی را فدا کنیم در سگرمه‌های صبح و دمغی شب، که: امروز سکه چند است و کجا دلار می‌دهند؟ فردا بالا می کشد یا سرجای امروزش می‌ماند؟ پس‌فردا کجا کبابمان می کنند؟ این جمعه چه خط نشانی‌مان می کشند و هکذا.....؟

من مال این خاکم. خاکم را شخم نزنید؛ ریشه کنم نکنید؛ در هَرس شاخ و برگم مهربان‌تر بچینید؛ این‌قدر وجینم نکنید؛ بگذارید از "خودم" هم چیزی باقی بماند. به من آب بدهید؛ آب شیرین. گویند با گیاه اگر حرف بزنی، حرف زیبا و آرام، خوشتر برایت برگ می آورد و گل می کُند، لااقل مرا گیاه این خاک پاک ببینید!

ذلّه‌ام نکنید، امانم را نبرید، نه جایی دارم که بروم ونه اگر داشتم می‌رفتم. باهم بمانیم، اما هم‌زبانی و همدلی با من را دوباره یاد بگیرید.

یک خودرو می‌خواهم که عصر جمعه ـ بعد از آنکه در نماز جمعه با همسایه‌ها و همشهری‌ها دل به دل دادم ـ زن و بچه‌ام را ببرم سر پل و درکه و فرحزاد، یا امامزاده صالح و شاه‌عبدالعظیم و سیده‌ملک‌خاتون؛ خرید این خودرو را برای من و بچه‌هایم رؤیای آخرتمان نکنید. از پدرم از دوران بچگی شنیده‌ام و آموخته‌ام که از بانک وام نگیرم؛ حتی اسلامی‌اش!، بگذارید برای جهیزیه تک‌دخترم پس‌اندازی از همین حقوق حلالم جمع شود؛ ارزش پولم را با هک کردن سایتها و زد و بندها نابود نکنید.

در یک کلام: بخورید و بیاشامید، اما زیاده نروید؛ مملکت مال همه ماست!

آموزگار بالهای بزرگیست که دانش آموز را به ورای آنچه می داند می برد • نیبو

دیدنی‌های ایران

زیر نظر: محمود صفادار

آذرشهر

آذرشـــهر از شـــهرهای غربـــی اســـتان زیبای آذربایجان شـــرقی اســـت. نـــام قدیم آذرشـــهر "دهخوارقان" بوده اســـت. کوهســـتان ســـهند در ســـمت شرقی آذرشهر قرار گرفته و از همین روی، این شـــهر از آب و هوای مناســـبی برخوردار است.

آذرشـــهر در دامنه شـــمال غربی کوههای بلندی از سلســـله کوههای ســـهند غربی و جلگه و سواحل دریاچه ارومیه قرار گرفته اســـت. قسمت شرق و جنوب شـــرقی آن کوهستانی است و در غرب آن ساحل پست دریاچه ارومیه قرار دارد. این شهر یکی از بزرگترین تولید کننـــدگان محصولاتی همچون گردو، بادام، سیر، لپه و سنجد در کشور است.

در زمانهای خیلی قدیم، این شـــهر در محل کوه پیر قطران بوده که در اثر زلزله نابود شـــده است و بعد از آن مردم شـــهر را در ســـمت دیگر رودخانه ســـاخته‌اند. ویرانه‌های کوه پیر قطران هنوز باقی و از آثار باستانی آذرشـــهر است. بافت قدیمی شهر از تعدادی محله قدیمی تشـــکیل شـــده بود که این محلات از هم فاصله داشته‌اند و بین محلات باغات وجود داشته است. هر محله مانند قلعه‌ای بوده که خانه‌های در انتهای بن بست دارای قیمتهای بالاتر و ارزش بیشـــتر بوده است. در هر محله ودر بیشتر کوچه‌هـــا ســـاختمانهایی به نام کبوتـــر خانه وجود داشـــته که محل زندگی کبوتـــران و پرنده‌ها بوده اســـت. آذرشـــهر آثار تاریخی متعددی را در خود جای داده‌است.

جاذبه‌ها و آثار تاریخی

یکی از مشـــهورترین مکانهای آذرشهر، مکانی





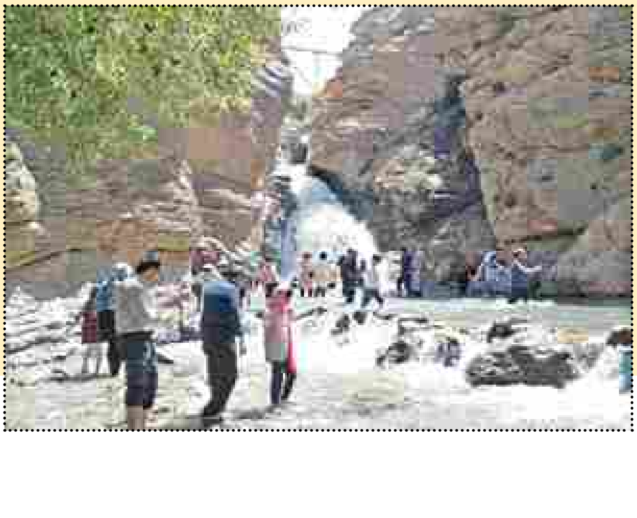
سراب صحنه کرمانشاه، بهشت بازیافته

گزارش و عکس: محمّد احمدوند

شـــهر صحنه بین نهاوند و کرمانشاه قرار دارد و فاصله آن تا شهر کرمانشاه، مرکز استان کرمانشاه، حدود ۵۰ کیلومتر اســـت. ســـراب صحنه یا دربند صحنه منطقه‌ای بســـیار خوش آب و هوا است که علاوه بر درختان کهنســـال و پارک زیبای شـــهر و باغهای میوه فراوان مهمترین جاذبه گردشـــگری شهر یعنی **آبشار صحنه** را در خود جای داده است. آبشـــار صحنه از بالای کوههای اطراف به ســـمت شهر سرازیر می‌شـــود و در چند نقطه صحنه‌هایی زیبا می‌آفریند. آب این آبشـــار بســـیار خنک و به صـــورت رودخانـــه‌ای در تمام دهکده توریســـتی صحنه ســـرازیر می‌شـــود و علاوه بر مسیل اصلی رودخانه، شـــهرداری برای صفای بیشـــتر دهکده آب را در چند مســـیر مصنوعـــی هم هدایت کرده اســـت. شـــهرداری صحنه امکانات رفاهی بســـیار خوبـــی برای مردم فراهم کرده و با یک ورودی پنج هزار تومانی به ازای هر اتومبیل شخصی می‌توان از امکانات این دهکده شامل مکانهایی برای نشستن و استراحت در کنار و بالادست رودخانه، آلاچیقهای مسقف، سرویســـهای بهداشتی تمیز، رستورانهای مختلف با غذاهایی خوب، وسایل بازی برای بچه‌ها و بزرگســـالان مثل واقعیت مجازی، قایق سواری، چـــرخ و فلک و منقلهای ویـــژه برای کباب کردن و پخت غذا استفاده کرد.

در شـــهر یا در دهکده هـــم می‌توان از میوه‌های محلی یـــا انواع ترشـــیجات و محصولات فرآوری شده خرید و لذت برد. نخود کرمانشاه هم معروف اســـت و اگر در تیرماه به صحنه بروید می‌توانید



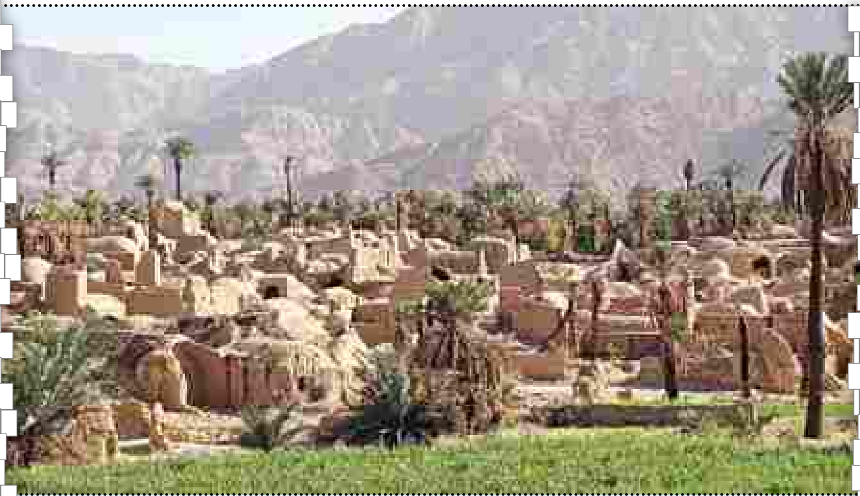


به نام **قوش داشی** است که در آن محل قوچ سنگی بزرگی به رنگ سفید رنگ وجود داشته که متأسفانه تخریب شده است و فقط افراد سالخورده این محل را می‌شناسند. این قوچ بزرگ در محل اشیه بازار یا همان بازار قدیمی وجود داشته است.
کاروانسرای فراموش‌شده‌ای به‌نام کاروانسرای آلقو در همسایگی مسجد بازار قرار دارد که نام آن را فقط قدیمیهای آذرشهر به خاطر می‌آورند.
از دیگر جاذبه‌های آذرشهر می‌توان به تپه باستانی پیرقطران، گورستان پیرحیران، مسجد رومیان، مسجد جامع آذرشهر، غار باستانی و گورستان بادامیار و تورامین اشاره کرد.



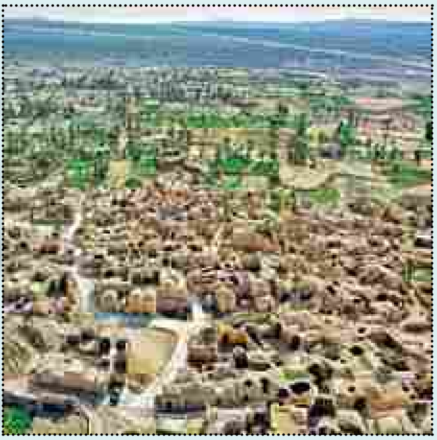
نخود سبز هم بخرید و نوش جان کنید. این نخودها را هم می‌توان به صورت خام خورد و هم روی آتش کباب کرد. در کنار رودخانه هم بوته‌های سماق تازه وجود دارد که می‌توان چید و مزه کرد. برای اینکه جای نشستن بهتری گیر بیاورید باید طوری برنامه ریزی کنید که اوایل صبح در دهکده باشید. در خیابان آرامگاه شهر صحنه هم یک کارگاه نان برنجی وجود دارد که سوغات کرمانشاه مثل نان برنجی و کاک را تازه و با قیمتی مناسب می‌توان از آنجا تهیه کرد.
فضای دهکده کاملاً خانوادگی و صمیمی است.
از سفر به این بهشت بازیافته لذت ببرید.





روستای اصفهک

اصفهک از روستاهای تاریخی ایران است که از توابع دیهوک محسوب می‌شود و در فاصله ۳۸ کیلومتری از شهر طبس در استان یزد واقع شده است. این روستا از شرق به روستای **چیروک**، از جنوب غربی به روستای **عباس آباد** و از شمال و شمال غرب به **کوه اصفهک** محدود می‌شود. این روستا در ارتفاع ۱۰۴۰ متری از سطح دریا قرار دارد، اما آب و هوای آن همچون دیگر شهرهای منطقه گرم و خشک است. اقلیم بیابانی باعث شده است که تابستانهای آن سوزان و زمستانهایش سرد و طولانی باشد و به همین دلیل بهترین زمانی که می‌توان از آن دیدن کرد در فصلهای پاییز و بهار است. اما آب و هوای آن به گونه‌ای است که امکان کشاورزی برای روستائیان فراهم شده و محصولات بسیاری را پرورش می‌دهند. طبق آخرین سرشماری انجام شده، جمعیت آن حدود ۱۵۰۰ نفر است که اکثرشان کشاورز و دامدارند. تعدادی از آنها نیز به تولید صنایع دستی مشغول هستند. مردم روستای اصفهک فارسی زبان هستند. محصولات و سوغاتی‌های مهم این روستا، زعفران و نعنا است، همچنین به دلیل نخلستانهایی که در اطراف روستا وجود دارد، انواع خرماهای خوش طعم را نیز در آن خواهید یافت. مناظر کوه و کویر، نخلستانهای وسیع و زمینهای کشاورزی به همراه خانه‌های قدیمی روستایی، چشم انداز زیبایی را پدید آورده است. از جاذبه‌های تاریخی روستای اصفهک می‌توان امامزاده **"زرک"** را نام برد که از اهمیت و احترام خاصی در میان مردم روستا برخوردار است.



اما مهمترین و زیباترین جاذبه گردشگری آن، روستای تخریب شده‌ای است که در کنار روستای کنونی وجود دارد. روستای قدیمی در شهریور ماه سال ۱۳۵۷ بر اثر زلزله تخرب شد و بعد از زلزله، روستا تغییر مکان داده و در محل کنونی ساخته شده است. به همین دلیل همچنان خانه‌های قدیمی روستای پیشین باقی مانده‌اند. خانه‌های روستا بیشتر از گل و خشت ساخته شده‌اند و دارای سقفی گنبدی شکل هستند تا روزها آفتاب کمتری به سقف خانه برخورد کند و هوای داخل خنکتر بماند. از آنجا که اصفهک در مجاورت کوه قرار گرفته است، با وجود اقلیم گرم و خشکی که دارد، در تابستانها حدود ۵ تا ۶ درجه از شهر طبس خنکتر است و به همین دلیل شبهای تابستانش هوای مطبوعی دارد. مردم اصفهک بسیار خونگرم و مهمان پذیرند. یکی از رسوم سنتی و زیبای آنها، مراسم چراغن اصفهکی است. این رسم از آنجا به وجود آمده است که در سالهای گذشته به دلیل نبودن برق در این منطقه، در روزهای خاصی مردم روستا فانوسی را در وسط اتاق قرار می‌دادند و میزبانان و مهمانان دور تا دور آن جمع می‌شدند و به گفت‌وگو و شادی و قصه گویی می‌پرداختند. برای رفتن به این روستای دیدنی می‌توانید از طریق شهر طبس، به جاده طبس-دیهوک بروید که مسیری تمام آسفالته است.

خودخواه، تجربه سخت تنهایی را پیش رو دارد

● ستواط

روزی که ترسهایم را شکست دادم



صحنه اول

داشتم با دقت دیوار اتاق نشیمن را گردگیری می‌کردم تا برای چسباندن کاغذدیواری‌ها آماده شود. نامزدم **ریچارد** آن طرف، در آشپزخانه بود و می‌خواست کاغذدیواری مخصوصی را که خودم انتخاب کرده بودم، بچسباند. به خودم گفتم دو هفته. فقط دو هفته مانده تا با هم ازدواج کنیم. خوشحال بودم که از دو هفته دیگر با کسی که عاشقش بودم زیر یک سقف می‌رفتم. قرار بود در همین خانه زندگیمان را شروع کنیم. در این فکرها بودم که ناگهان ریچارد عصبانی شد، کاغذها و هرچیزی را که دم دستش بود گوشه‌ای پرت کرد و با فریاد به من گفت: "**منو مسخره کردی؟**" فقط یک اشتباه کوچک رخ داده بود. من دیوارها را اشتباه اندازه‌گیری کرده بودم و حالا ریچارد مانده بود و کاغذهایی که به دیوار اندازه نبودند. اما این فقط یک اشتباه کوچک بود و ارزش داد و فریادهای ریچارد را نداشت. نزدیکش رفتم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم تا او را به آرامش دعوت کنم. اما ریچارد با خشونت دستم را پس زد و از آشپزخانه بیرون رفت. صورتش قرمز شده بود و همچنان داد میزد. سعی کردم به خودم مسلط باشم. به خودم گفتم تا عروسی چیزی نمانده و به خاطر حجم کارها و استرس زیاد کاملاً طبیعی است که خُلقش تنگ شود و به‌هم بریزد. از طرفی خودم به چنین وضعی عادت داشتم. ما در دوره‌ای زندگی می‌کردیم که این داد و فریادها بین زن و شوهر طبیعی بود. زن و شوهرها سر هم داد می‌کشیدند و به‌هم بددهنی می‌کردند. بچه‌ها هم مؤدب گوشه‌ای می‌نشستند و سرشان به کار خودشان گرم بود. و اصلاً به روی خودشان هم نمی‌آوردند که اتفاقی افتاده.

وقتی دیدم ریچارد حاضر نیست کوتاه بیاید و آرام بگیرد، عذرخواهی کردم و به اتاق نشیمن برگشتم. مشغول کارم شدم و در دلم گفتم دو هفته بعد، وقتی عروسی کردیم، همه چیز درست می‌شود.

صحنه دوم

"**تو یه احمقی!**" این صدای فریاد ریچارد بود که از حمام می‌آمد. پسر هجده ماهه‌مان را به حمام برده بود و نمی‌دانم چه شده بود که فریادش به هوا بلند شده بود. به طرف حمام دویدم. وقتی به حمام رسیدم، از آنچه می‌دیدم بغض کردم. پسرمان **مایکل** قوز کرده بود. ریچارد هم روی سرش خم شده بود و داد می‌کشید. سعی کردم مایکل را از زیر دست پدرش بیرون بکشم، ولی من را هل داد و مایکل را از شانه گرفت و بارها تکان داد. خواهش کردم مایکل را به من بدهد. قبول نکرد. آن نگاه و چهره سرخ و ترسناک را قبلاً هم دیده بودم. اولین بار در دوره نامزدی و چندین مرتبه بعدش. هربار به دلیلی که لااقل برای من یا خیلی‌ها ارزش عصبانی شدن نداشت. این علامت هشداری بود که می‌گفت: "**من عصبانی هستم و می‌توانم تو را بکشم!**" ریچارد قبلاً هم این چهره‌اش را به من نشان داده بود. چهره‌ای که از او قاتلی بالفعل می‌ساخت. هربار سعی می‌کردم خودم را کنترل کنم و هیچ اعتراضی نکنم. نگران بودم اعتراض من، دیگ خشم ریچارد را بیشتر به جوش بیاورد و اتفاقی که نباید، بیفتد.

پسرم مایکل حسابی وحشت‌زده بود و اشک می‌ریخت. این‌بار دیگر نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و ساکت بنشینم. در یک لحظه تمام قوایم را جمع کردم و خیلی محکم به شوهرم گفتم: "**یا بچه رو میدی به من یا با پلیس تماس می‌گیرم!**" ریچارد نگاه خشمگینی به من انداخت و چند ثانیه بعد مایکل را رها کرد. پسرم را در آغوش گرفتم، حوله‌ای دورش پیچیدم و از حمام بیرون رفتیم. ریچارد دست‌بردار نبود. دنبالم آمد و با فریاد گفت: "چرا به پلیس زنگ بزنی؟ چون می‌خوام پسرم از حالا نظم و انضباط یاد بگیره. داشت رو من آب می‌ریخت. نباید از حالا بفهمه کارش اشتباهه؟" بعد نیشخندی زد و ادامه داد: "فکر کردی به حرفت اهمیت میدن؟ یادت رفته من کی هستم و تو شهر چه اعتباری دارم؟"

صحنه سوم

پسرم تقریباً نه سال را تمام کرده بود. یک روز من را در آشپزخانه پیدا کرد و گفت: "مامان، میتونی یه لحظه بیای اتاقم؟" دنبال پسرم راه افتادم درحالی که از لحن صدایش متعجب بودم. بچه‌های این سن نباید این همه جدی باشند. خشک و گرفته وسط اتاق ایستاد، چشمهایش را زیر انداخت، دستهایش را در هم گره کرد و گفت:

"**میخوام با یکی درباره پدر حرف بزنم. من ازش خیلی می‌ترسم.**"

حالم هیچ خوب نبود. حق با پسرم بود. همین دو شب پیش به‌خاطر یک اشتباه کوچک و بی‌اهمیت در درس پدرش حسابی او را تحقیر و سرزنش کرده بود. هربار که مایکل اشتباه می‌کرد، ریچارد بدون توجه به سن و سالش او را تحقیر می‌کرد و می‌گفت "تو احمق‌ترین پسری هستی که در تمام عمرم دیده‌ام." آن شب هم خواستم با ریچارد درباره این موضوع صحبت کنم ولی مثل همیشه مرا پس زد و گفت بهتر است در تربیت مایکل دخالت نکنم و اجازه بدهم او پسر خوب، مؤدب و باانضباطی بار بیاید. آن لحظه حساس نمی‌دانستم برای آرام کردن پسرم چه واکنشی نشان بدهم. مایکل را در آغوش گرفتم و گفتم حتماً می‌تواند با یکی درباره پدرش حرف بزند.

صحنه چهارم

من مددکار اجتماعی همان مدرسه‌ای بودم که پسرم در آن تحصیل می‌کرد. یک روز به یکی از همکارانم که در بخش خدمات محافظت از کودکان فعالیت می‌کرد ماجرای پسرم را گفتم و از او خواستم با مایکل حرف بزند. دوسه روز بعد همکارم **والریا** از من خواست تنها همدیگر را ببینیم. در پارک با هم قرار گذاشتیم. روز برفی و زیبایی بود. درختان لخت و کم‌پشت بودند و جز دانه‌های برف که داشت کم‌کم روی شاخه‌ها می‌نشست، چیزی رویشان نبود. به همکارم گفتم نگرانم که پسرم از پدرش می‌ترسد و وحشت دارد. والریا از من خواست چند نمونه از تعاملات پدر و پسر را مثال بزنم که این ترس را توجیه می‌کند.

از کجا شروع می‌کردم؟ از داد و فریادهای ریچارد گفتم. اینکه مدام پسرمان را تحقیر می‌کند. گاهی او را کتک می‌زند یا هرچه دم دستش باشد به طرف مایکل پرت می‌کند. فحش می‌دهد.

والریا با دقت به حرفهایم گوش کرد و در سکوت منتظر ماند. بعد از من پرسید چرا در این سالها به آزار و اذیتهای ریچارد واکنشی نشان نداده‌ام و مثلاً از او جدا نشده‌ام؟ آزار و اذیت و سوءاستفاده؟ من خودم مددکار اجتماعی بودم و تا حالا پرونده‌های خانوادگی زیادی داشتم. اما حق با والریا بود. چرا تا حالا نسبت به رفتار خشن همسرم

بخصوص با پسر بزرگم مایکل واکنش جدی نشان نداده بودم؟ رفتارهایش در این سال‌ها کافی بود تا عدم سلامت روان شوهرم ثابت شود. اما تا آن روز کبودی یا شکستگی در پسرم ندیده بودم. شاید برای همین فکر می‌کردم خطری پسرم را تهدید نمی‌کند. همسرم ریچارد مثل یک شمشیر دولبه بود. در عین اینکه مهربان بود، نامهربان هم می‌شد و این درست همان وقتهایی بود که رفتارش غیرقابل تحمل می‌شد. اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم غیر از خیر و صلاح پسرها چیزی بخواهد.

والریا برایم توضیح داد که سوءاستفاده و آزار انواع مختلفی دارد و چه بسا آزار روحی خیلی بدتر و دردناک‌تر از آزار و اذیت جسمی باشد و اثرات وخیم‌تری به دنبال داشته باشد. در آخر والریا هشدار داد که اگر اوضاع تغییر نکند، مایکل آسیب بدی می‌بیند و آینده خوبی در انتظارش نخواهد بود. همکارم وقتی چهره مغموم من را دید، گفت:

"نمیخوام ناراحتت کنم ولی پسرت، هم علایم آزار روحی داره هم جسمی. همون‌طور که بهت گفتم، اگه اوضاع تغییر نکنه، مایکل رو از دست میدی. این رفتارهایی که داری میگی، یعنی تو داری با یه بیمار روحی زندگی می‌کنی. تو هم در برابر رفتار شوهرت مسئولی و نمی‌تونی بی‌تفاوت بمونی. همسرت شما رو متقاعد کرده که اگه شما بهتر بشین یا بعضی از رفتارها رو نداشته باشین، اون هم باهاتون مهربون و خوبه. این اصلاً درست نیست. اون باید مسئولیت رفتارها و کارهاش رو بپذیره."

آیا حرفهای والریا صد درصد درست بود؟ خودم هم بعد از حرفهای پسرم کاملاً گیج شده بودم و نمی‌دانستم کدام کار درست است. مدام خودم را سرزنش می‌کردم که همه این اتفاقها تقصیر من است. از خدا می‌خواستم حقیقت را به من نشان بدهد. راهِ درست کدام بود؟ از دست من چه کاری برمی‌آمد؟

صحنه پنجم

"توی احمق..." این صدای ریچارد بود. این‌بار موهای من را می‌کشید و سر من فریاد میزد. این اواخر خشونتهایش بیشتر شده بود. می‌دانستم که نباید صدایی از من دربیاید. توفان شروع شده بود و اگر خاموش نمی‌ماندم، مدت زمان بیشتری ادامه پیدا می‌کرد. چند دقیقه بعد، خانواده ما خیلی آرام در ماشین نشسته بود و به طرف کلیسا می‌رفت. صبح یکشنبه بود. پسرها صندلی عقب نشسته بودند و من صندلی جلو، کنار ریچارد. وقتی به کلیسا رسیدیم، همسرم لباسش را پوشید و خودش را برای مراسم آماده کرد. همان‌طور که دعا می‌خواند، اشکهایش جاری شده بود. بین مردی که آنجا به‌عنوان کشیش مقابل من و بچه‌ها و بقیه ایستاده بود، با مردی که همسر من و پدر دو پسرم بود، یک دنیا فاصله بود.

باز هم از خودم پرسیدم: چه کار می‌توانم بکنم؟ این مرد آرام و باخدا چطور می‌توانست پدرِ خشن بچه‌های من باشد؟ باید در این زندگی می‌ماندم و همه‌چیز را تحمل می‌کردم؟ برای پسرها بهتر بود که پدری خشن داشته باشند یا با من در آرامش زندگی کنند؟ فاصله خشونتهای ریچارد کمتر شده بود و حالا حتی روی بچه‌ها و من دست بلند می‌کرد. یکی دوبار وقتی به خانه برگشتم، دیدم پسرم مایکل را در انباری زندانی کرده.

حتماً خدا هم دوست نداشت ما این‌طور زجر بکشیم و طاقت بیاوریم. همان لحظه به فکرم رسید که با بچه‌ها بروم. مهم نبود بقیه چه فکری می‌کردند یا چه می‌گفتند. مهم نبود رفتن ما به معنی پایان دوران کشیشی ریچارد است. اما کجا می‌رفتم؟ کجا را داشتم که بروم؟

صحنه ششم

وارد سرسرای خانه سفید رنگی شدم که کسی در آن زندگی نمی‌کرد. سال‌ها از کنار این خانه رد می‌شدم و عاشقش بودم. خانه‌ای که در مزرعه‌ای زیبا ساخته شده بود. فضایی که خانه و مزرعه در آن قرار گرفته بود و مسیر عبور و مرور ماشین، همه طوری بودند که آن خانه را برایم رویایی کرده بود. یک آبنمای کوچک هم داشت که مطمئن بودم پسرها از آن خوششان می‌آمد و عاشقش می‌شدند. بچه گربه‌ها هم در گوشه‌ای از حیاط جلویی خانه سرگرم بازی بودند.



قبل از اینکه با صاحب خانه تماس بگیرم از خدا خواستم حالا که قرار است بروم، کمکم کند تا بی جا و خانه نمانم و بی‌دردسر سرپناهی پیدا کنم. صاحبخانه اولش راضی نشد. گفت دوست ندارد ملکش را اجاره بدهد. اما درست لحظه‌ای که می‌خواست گوشی را قطع کند، گفت پشیمان شده و بهتر است بروم و از نزدیک خانه و مزرعه را ببینم.

حالا من اینجا کنار در ایستاده بودم تا خانه احتمالی بعدی‌ام را ببینم. در باز بود. داخل شدم. دور و بر حیاط گشتی زدم. در خانه هم باز بود پس می‌توانستم آنجا را هم ببینم. چهار اتاق خواب داشت که سه دیوارشان پنجره‌های بزرگی داشت. در کل خانه آفتابگیر و دلبازی بود. گویی وارد باغ دلگشایی شده بودم که به هر طرف چشم می‌دوختم، فقط منظره زیبا بود. واقعاً خانه بود. یک خانه واقعی که می‌توانست آرامش را به من و پسرها برگرداند.

خدا را شکر کردم که چنین موقعیت خوبی نصیب من کرده است. حالا اطمینان داشتم که راه را درست آمده‌ام. فقط یک چیز مانده بود. آیا امکان داشت همه کارها خوب پیش برود و من و بچه‌ها به‌زودی در این خانه ساکن شویم؟

در همین فکرها بودم که صاحبخانه از راه رسید. برایش توضیح دادم که خانه را دیده‌ام. اما او می‌خواست یک‌بار دیگر همه‌جا را نشانم بدهد. و همان‌طور که همه‌جا را نشانم می‌داد، پرسید چرا می‌خواهم با بچه‌هایم در این خانه زندگی کنم؟ سکوت کردم. نمی‌دانستم به یک غریبه چه جوابی بدهم. اما بالاخره باید جوابی می‌دادم. نفس بلندی کشیدم و گفتم: **"من و بچه‌هایم برای زندگی به یک جای امن نیاز داریم."**

صاحبخانه چیزی نپرسید و حرف دیگری نزد. از هم خداحافظی کردیم و من به خانه برگشتم. همه‌چیز در تردید سپری می‌شد و مطمئن نبودم از طرف او چه جوابی بگیرم. فقط دعا می‌کردم همه‌چیز آنطور که خدا صلاح می‌داند پیش برود. صاحبخانه دو روز بعد تماس گرفت و گفت با پسرها به آنجا بروم. اگر آنها از خانه خوششان می‌آمد، می‌توانم آنجا را اجاره کنم.

صحنه هفتم

تا درِ خانه را باز کردم، پسرها از خوشحالی جیغ کشیدند و از من پرسیدند می‌توانند کدام اتاق خواب را داشته باشند. با ذوق و شوق از پله‌ها بالا می‌رفتند و این طرف و آن طرف می‌دویدند. مایکل پرسید: **"یعنی قراره واقعاً اینجا زندگی کنیم؟ اون هم بدون بابا؟"**

بقیه در صفحه ۴۹

امید داروئی است که درد را قابل تحمل می کند!

● مارسل آشار



آقای پدر...

داستان زندگی

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

براساس سرگذشت: سورنا ـ تهران

بالاخره به آرزوی بزرگی که در سر داشت رسید؛ گرفتن مدرک فوق مهندسی با معدل عالی و همزمان و فقط با چند روز فاصله، رسیدن به مدیریت کارخانه‌ای که سالها در آنجا کارگری کرده و "سرکارگر" شده بود و حالا از سوی هیات مدیره آنجا، به عنوان کادوی مدرک فوق مهندسی‌اش، صاحب پست مدیریت شده بود. ابتدا قرار بود مراسم تقدیر از او در سالن اجتماعات کارخانه برگزار شود. سورنا اما، وقتی فهمید به خاطر کمبود جا فقط قرار است ده تا از کارگرها به سالن بیایند، هیات مدیره را قانع کرد مراسم را در سالن کارگاه برگزار کنند تا همه کارگران در مراسم حاضر باشند؛ در کنار اعضای خانواده‌اش که از شادی سر به آسمان می‌ساییدند.

وقتی مجری مراسم نامش را در میکروفون اعلام کرد، دخترخاله‌اش **"نوشین"** که نامزدش بود، عصایش را به دستش داد و در میان هلهله مدعوین، سر در گوش مرد آینده زندگی‌اش گذاشت و برای دهمین بار در همان چند ساعت گذشته حرفش را تکرار کرد:

"سورنا، یادت نره از مامانت تشکر کنی؟"

و سورنا همانطور که پای چپش را به کمک عصای آلومینومی‌اش تکان میداد، به آرامی و با خنده پاسخ داد: "خوب داری مخ مادرشوهرت رو میزنی! چشم، خیالت راحت باشه. "

و بعد به طرف سکویی راه افتاد که در انتهای سالن به عنوان "سِن" قرار داده بودند. شاید در آن لحظه تک تک کارگران و حتی مدیران کارخانه داشتند به روز اولی فکر می‌کردند که او به عنوان کارگر در آنجا استخدام شده بود و همه با خود می‌گفتند: "آخه مگه میشه با یه پای فلج و با یه دست سالم و یه دستی که فقط ۲۰ درصد توانایی حرکت داره، پشت دستگاه بایسته و کار کنه؟ چهار روز که بگذره خودش می‌فهمه از عهده‌اش برنمیاد و استعفا میده..."! اما سورنا خسته نشد و سر چهار روز فرار نکرد و حالا پس از نزدیک به شش سال "مدیر کارخانه" شده بود.

جمعیتی که برایش دست میزدند نیم نگاهی نیز به مادرش داشتند. به ماندانای ۴۳ ساله که همه می‌دانستند اگر این شیرزن نبود، شاید سورنا که دیپلمش را طی ۱۰ سال گرفت و مدرک لیسانس و فوق مهندسی‌اش را شش ساله کسب کرد، هنوز همان پسرک معلولی بود که تا یازده سالگی از هر دو پا و یک دست فلج بود و حتی برای رفتن به دستشویی نیز به کمک دیگران نیازمند بود. شاید به همین خاطر بود که نوشین از صبح مدام تکرار کرده بود: "عزیزم یادت نره از مامانت قدردانی کنی...؟" بالاخره سورنا به سکو رسید و پشت میز ایستاد و عصا را کنار گذاشت و میکروفن را جلوی دهانش تنظیم و ابراز احساسات کرد و به ابراز احساسات مهمانان پاسخ داد و "سلام" کرد و حرفهایش را خلاصه و کوتاه گفت: "من باید به خاطر رسیدن به این موقعیت از خیلیها تشکر کنم؛ از کارگران کارخونه که روزهای اول به معنی واقعی یه بار به دوششون بودم، اما همه‌شون با صبوری و مهربونی کمکم کردن تا به اینجا رسیدم. همچنین باید از هیأت مدیره کارخانه که روز اول یه جوان معلول و فلج رو استخدام کردن و بعد هم بهش اعتماد کردند تا امروز بشم مدیر کارخانه تشکر کنم، حتی از نامزدم "نوشین" که هیچ وقت به من ترحّم نکرد و عاشقم بود سپاسگزار باشم که مهمترین انگیزه برای من محسوب می‌شد اما...، اما هرگز فراموش نمی‌کنم که همه موفقیتهای من توی دانشگاه و گرفتن لیسانس و مدرک فوق مهندسی و موفقیتم توی این کارخونه رو فقط مدیون اونی هستم که اگر نبود، من هم امکان نداشت به این موقعیت برسم و اون کسی نیست جز...نگاه همه چرخید روی صورت مادرش "ماندانا" که به سختی مانع فرو ریختن اشک شوقش می‌شد. نگاه "سورنا" اما، طول سالن را دوید و همه سه، چهار نفری را که چشمش دنبالشان بود نگاه کرد و سپس در انتهای سالن و ردیف آخر روی چهره مردی خیره شد که خیلیها قبل از آغاز مراسم در گوش هم می‌گفتند: "این مرتیکه چطوری روش شده بیاد اینجا؟ اسم خودش رو هم گذاشته پدر...!"

نگاه پدرش "بهروز" و نگاه سورنا در هم گره خورد. انگار بهروز ۴۹ ساله از این نگاه احساس عذاب می‌کرد و حتی داشت پا به پا می‌شد که از سالن کارخانه بیرون برود و... که بالاخره "سورنا" جمله‌اش را کامل کرد: "و کسی که من همه چیز رو مدیونش هستم کسی نیست جز پدرم..."

ولوله‌ای در سالن افتاد... نگاهها به اخم نشست. "نوشین" طوری لبش را گاز گرفت که شوری خون را حس کرد. مادرش انگار گلی بود که در عرض همان چند ثانیه پژمرد و بغض از بی‌وفایی پسر، در همان چند ثانیه جای "اشک شوق" در چشمانش را گرفت...!...پدرش آقا بهروز اما انگار بال درآورده بود. نمی‌دانست راه برود یا بدود، دستهایش را باز کرد و به سوی "سن" می‌آمد و...، سورنا اما؛ انگار با هر قدمی که پدرش به سوی او برمی‌داشت یک سال از عمرش را پیش چشم می‌آورد...

***

اولین خاطراتی که از پدر در یادش بود، فریادهای آقا بهروز بود که سر مادرش می‌کشید: "ماندانا داری با خودت لج می‌کنی یا با من؟ صد بار بهت گفتم این پسر درمان نمیشه، اما تو از روز تولدش گفتی "دکترها میگن ناامید نباشید" زن چرا حرف حالیت نمی‌شه؟ بچه‌ای که از دو پا فلجه و یه دستش هم به سختی تکون می‌خوره هرگز خوب نمیشه... ". پدرش هر بار اینها را می‌گفت و "ماندانا" او را قسم میداد که "یواش حرف بزن، دل پسرم می‌شکنه" و هر بار هم آقا بهروز وقتی حسابی فریاد میزد، از خانه خارج می‌شد و این مادرش بود که می‌آمد و اشکهای پسر خردسالش را پاک میکرد و می‌گفت: "به حرفهای پدرت توجه نکن. من مطمئنم تو خوب میشی سورنا جان..."

سورنا اما، هرچه مادرش می‌گفت، انگار حرفهای پدرش را بیشتر باور می‌کرد و خودش هم مطمئن شده بود که هرگز خوب نمی‌شود. تا بالاخره آن روزی را که مطمئن بود فرا می‌رسد از راه رسید! سورنا فقط یازده سالش بود که سرانجام پدر حرف آخر را به مادر زد: "من دیگه از این وضع خسته شدم، یعنی نه پول اضافه دارم که به قول تو بخوام ببرمش فیزیوتراپی، نه جونم رو از سر راه برداشتم که روزی سه بار این بچه رو ببرم دستشویی! ختم کلام یک کلام؛ یا همین فردا "سورنا" رو می‌بری میگذاری بهزیستی و ما هم هفته‌ای یکبار میریم دیدنش، یا اگر این کار رو نکنی باید "...و هنوز بغض در گلوی سورنا به "ترس" تبدیل نشده بود که مادرش نگذاشت حرف پدر تمام شود: "آره...، راه حل دوم بهتره...،

هر وقت خواستی جدا می‌شیم!" آقا بهروز انگار به شـنیدن این حرف اطمینان داشت که جمع کردن لوازمش فقط یک ساعت طول کشید و موقع بیرون رفتن از خانه گفـت: "من که نمی‌تونم دو جا اجاره خونه بدم. با صاحبخونه صحبت می کنم که اول ماه پول پیش رو بگیرم، تو هم هر کاری دوسـت داری بکن. میتونی بری خونه مادرت اینها... "

مادر اما این کار را نکرد. به سراغ پدرش رفت و از او خواست به جای اینکه سالها بعد ارثیه‌اش را بگیرد، پدرش ماشـینش را بفروشد تا او بابت پول پیـش به صاحبخانه بدهد. بعد هم یک کامپیوتر و دسـتگاه تایپ قسطی خرید و برای انتشاراتی‌های مختلـف حروفچینـی کرد و به هر سـختی بود از عهده مخارج و اجاره خانه بر آمد و درست فردای روز یازده سـالگی سـورنا بود که مادر او را به یک فیزیوتراپـی برد. ابتدا به مراکز دولتی رفت، اما به خاطر تعداد زیاد بیماران، خیلی زود متوجه شد که در آنجا آبی برای پسـرش گرم نمی‌شود. به همین خاطر او را برای ادامه درمان به یک مرکز درمانی نیمه خصوصی برد که در همان یک ماه اول سورنا را به آینده امیدوار کرد. همان جا بود که با "آقا وثوق" آشنا شد. مردی که دو سال از مادرش بزرگتر بود و چون خانواده‌اش را سـالها قبل در زلزله از دست داده بـود، به عنوان "فیزیوتـراپ تجربی" در آن مرکز مشـغول به کار شده بود و به قول کارمندان آن مرکز خصوصی آقا وثوق هیچکس را نداشت، اکثـر اوقاتش را در آن مرکـز درمانی می گذراند و همه بیماران هم دوسـتش داشـتند." سورنا هم خیلی زود جذب مهربانی‌هـای صادقانه این مرد شـد و کم کم با هم صمیمی شـدند و تا آن روز که وقتی "ماندانا" داشـت پسرش را از مرکز درمانی بیـرون می‌برد، آقا وثوق "ماندانـا" را صدا کرد و گفت: "چنـد هفته‌ایه می‌خـوام ببینمتون و بهتون بگم که چرا پسـرتون رو فقط هفتـه‌ای یک بار به اینجا میارین؟ من بهتون قول میدم اگه "سـورنا" لااقل هفته‌ای سـه جلسـه بیاد، خیلی زود دستش بـه حرکت میفته و لااقل پای راسـتش هم درمان میشه، اما هفته‌ای یه بار فایده‌ای نداره خانم!

ماندانا مانند همه عمرش عزت نفس خود را حفظ کـرد و بهانه‌هایی دیگری غیر از پول را مطرح کرد. امـا آقا وثوق معنی حرفهـای ماندانا را که می گفت "فرصت ندارم.../ خودم باید اونو به مدرسـه ببرم و بیارم و خسـته میشم و..." فهمید و خیلی صادقانه گفت: "به خدا واسه دلخوشی شما اینو نمی گم خانم، اما این بچه خیلی باهوشـه. همیـن الان به صورت تئوری تک تک دسـتگاههای فیزیوتراپی اینجا رو می‌شناسـه و خیلی از اوقات که دسـتگاهها خراب میشه، مهندسین ما از حرفهای سورنا می‌فهمند که عیب دسـتگاه چیه! من با سـورنا خیلی حرف زدم، اون به خاطر نقصی که داره توی مدرسـه زیاد اهل درس جواب دادن نیسـت، در صورتی که اگه کمی اعتماد به نفس پیدا کنه و حرکت دسـت و پاهاش هم طبیعی‌تر بشـه، هم خیلی زود درمان میشه و هم تو درس موفق میشـه. اجازه بدین غیر از هفته‌ای یه بـار که به اینجا میاد، من هم هفته‌ای دو، سـه روز با دسـتگاهی که مال خودمه به منزلتون بیام و باهاش کار کنم. اینطوری نگاه نکنید خانم! اصلاً بحث ترحّم نیست، من مطمئنم در آینده مشکلاتتون حل میشه و اون موقع می‌تونین دستمزد منو بدین! "

مادر خیلی با خودش کلنجار رفت، اما وقتی خود "سورنا" هم اصرار کرد، ماندانا پذیرفت و اینطوری بود که آقا وثوق نه تنها درمان پسـر را شروع کرد، که حتی روز به روز به درس و مدرسه‌اش نیز کمک کرد و خیلی زود معلمان و مسـئولان مدرسـه به ماندانا گفتند "پسرتون خیلی باهوشه"

سورنا چهارده سـالش شده بود که با کمک آقا وثوق کم کم حرکات دسـت و یک پایش تا مرز ۵۰ درصد بهبود یافت. در مدرسه نیز با اعتماد به نفسی که آقا وثوق به او تزریق می کرد موفق شـد دو سال را به صورت جهشـی بخواند و اینطوری بود که در شانزده سـالگی دیپلمش را گرفت و کم کم داشت آماده کنکور می‌شـد که مـادرش آن روز حرفی را زد که سـورنا از مدتها قبل آن را حس کرده بود. از حدود دو سـال قبل متوجه شده بود که آقا وثوق به مادرش علاقه‌مند اسـت. حتی وقتـی آقا وثوق به منزلشـان می آمد چشمان ماندانا هم برق میزد. اما "سـورنا" انگار دوست نداشـت این حقیقت را باور کنـد، تا روزی که مادرش گفـت: "آقا وثوق از من تقاضای ازدواج کرده، اگر تو هم موافق باشی... "

خون به صورت "سورنا" دوید و حرف مادرش را قطع کرد: "امروز که آقا وثوق بیاد، نظرم رو بهش میگم!"... اگرچه ماندانا از رفتار پسرش می‌توانست حدس بزند نظرش چیسـت، امـا آن روز وقتی آقا وثوق آمد، سـورنا حرفش را در حضور هر دویشان به آقا وثوق زد: "تا الان فکر می کردم شما به خاطر من توی این چند سـال میاین اینجا، اما انگار اشتباه می کردم! عیبی هم نداره. اگر شـما می‌خواین با هم ازدواج کنیـد، من میرم خونه خالـه‌ام و دیگه هم نمی‌خوام شـما رو ببینم!"... ماندانا عصبانی شـد و خواست حرفی بزند که "آقا وثوق" با حرکت دست سـاکتش کرد و چند دقیقه‌ای سکوت کرد و سپس گفت: "نمی دونم... شـاید حق با تو باشه، شاید من خیلی بهـت نامردی کردم! اما قبول، شـرطت رو قبول می کنم، یعنـی از فردا فقط به خاطر تو به این خونه میام و از مادرت هم خواهش می کنم وقتی من اینجا هستم بره بیرون!... و بهت قول شرف میدم که مـن و مادرت بیرون از خونه و دور از چشـم تو، نه همدیگـه رو ببینیم و نه حتی با هم یک کلمه حرف بزنیم. اما از من انتظار نداشـته باش عشق مادرت رو فراموش کنم، اما بهت قول میدم از فردا فقط به خاطر تو به این خونه بیام... قبول؟"

سـورنا هیچ نگفت، اما همان سکوتش به معنی "قبول" بود!... از فردا همه چیز همانطور اتفاق افتاد که آقا وثوق قول داده بود. آقا وثوق همچنان برای درمان سورنا می آمد، اما همیشه ماندانا بیرون بود. سـورنا از نوع نگاه مادرش می‌فهمید که هنوز هم پای آقا وثوق نشسـته، اما هیچکدام از آن سه نفر حرفـی در این بـاره نزدند تا بالاخره "سـورنا" در رشته مهندسـی قبول شد و در همان روزهای اول دانشـگاه بود که به آقا وثـوق گفت "دلم می‌خواد کار کنم تا مـادرم اینقدر کار نکنه" و آقا وثوق هم که اسـتعداد شاگردش را می‌شـناخت، سورنا را بـه یک کارخانه "قطعه‌سـازی" معرفی کرد و در آنجا مشـغول به کار شـد و بعد هم "نوشین" پا به خانه دلش گذاشـت و... و حالا و پس از سـالها، به آرزویی که داشت رسیده بود؛ گرفتن مدرک فوق مهندسی و مدیریت کارخانه...

***

در سالن ولوله بود و آقا بهروز هر یک قدمی که نزدیکتر می‌شـد صداها بیشـتر می‌شد و سرانجام صدای سورنا در و دیوار کارخانه را لرزاند که رو به آقا بهروز کرد و فریاد زد: "شما نه آقا...! شما که پدر من نیستین؟ کدوم پدری به خاطر فرزند معلولش زنش رو طلاق میده؟ مگه نگفتی پول و وقت اضافه برای من نداری؟ شما که پدر من نیستی آقا...!"

آقا بهروز انگار سنگ شده بود. رنگش مثل گچ شـده نفسش به شمارش افتاده بود. سالن غرق در سکوت بود، سکوتی سنگین و پر از سوال!

تا سرانجام سـورنا دستش را به سویی از سالن دراز کـرد که آقا وثوق نشسـته بـود و ادامه داد: "پدر مـن اون مردیه که به خاطر من هم از پولش گذشـت، هم از عشـقش...! پدر من اون مرده که اونقدر جوانمرد بود که به خاطر حفظ غرور من، از ازدواج با مادرم صرفنظر کرد. پدر من آقا وثوقه و بس! آقا وثوق میای اینجا یا من بیام!"

آقا وثوق بعدها گفت "حس می کردم همه چیز تو خواب اتفاق افتاده" اما بیدار بود و هم چشـمان پرسشـگر غریبه‌ها را می‌دید، هم نگاه نوشین را ـ که همه چیز را در مورد او و ماندانا می‌دانسـت ـ و بعد از جا برخاسـت و تا کنار سکو آمد و پا که روی سکو گذاشـت، سـورنا ادامه داد: "لطفا به افتخار آقای" و سکوت کرد و جمله‌اش را تغییر داد: "لطفا به افتخار پدرم دست بزنید... "

سـالن منفجر شـد. همه کسـانی که از ماجرا باخبر بودند می‌خندیدنـد و آنهایی هم که چیزی نمی‌دانستند، از شادی سورنا خوشحال بودند.

آقا بهروز با خشـم وغضب از سالن خارج شد. نوشین رفت و دست "ماندانا" را گرفت و بالا برد و او را کنار آقا وثوق نگه داشت و خودش کنار سورنا ایسـتاد. مهمانان هنوز دست می‌زدند. نوشین در گوش سـورنا گفت: "چقدر خوبه که آدم عاشـق تو باشه سورنا"... کمی آنسـوتر ماندانا و آقا وثوق درنگاه همدیگر ذوب شدند... ■

قسمت دوم و پایانی

قلبهای جامانده

از: مسلم آژ



رزمندگان در میان بارانی از گلوله و آتش که روی جاده فرود می‌آمد حرکت می‌کردند که ناگهان با خودروها و نفربرهای زرهی ارتش بعث عراق روبرو شدند که از دور و با سرعت به طرف آنها و موقعیت آزمایش پیشروی می‌کرد. آنها برای نجات جانشان و رهایی از اسارت چاره‌ای نداشتند جز اینکه به طرف بالای ارتفاع سر به فلک کشیده "قامیش" حرکت کنند تا با عبور از آن به مقر لشکر ۳۱ عاشورا در نزدیکی "شهر ماووت" عراق برسند. در این شماره "غلامرضا هلالی" از خاطرات سخت و مشقت بار آن روزها سخن گفت و این چنین خاطره تلخ آن روزها را برایمان بازگو کرد...

در جستجوی جاده

در سنگرهای خالی واحد ادوات لشکر عاشورا با خوردن آب میوه و بیسکوییت جان تازه‌ای گرفتیم و می‌بایست هرچه زودتر خود را به بالای "ارتفاع قامیش" می‌رساندیم.

"نادر فیاض" و سه چهار رزمنده دیگر یکی از قاطرها را که گونیهای خوراکی روی آن بود با خود برده بودند و با سه قاطر به جامانده هم ما شروع به حرکت کردیم.

گرمای طاقت فرسا و مسیر دشواری که زیر گلوله باران دشمن پشت سر گذاشته بودیم باعث شد بود چند رزمنده توان و رمقی برای ادامه راه نداشته باشند و از آنها خواستم به نوبت سوار قاطرها شوند تا به راهمان ادامه دهیم.

"مصطفی میرقمصری" طلبه جوانی که اولین بار به جبهه آمده بود و خستگی را به خوبی در چهره‌اش می‌دیدم، با لبخندی ملیح و برق شادی که در چشمانش موج می‌زد در پشت قاطر جاخوش کرد و من هم جلوی ستون به راه افتادم و در پشت سرم سه رزمنده که هر یک طناب قاطری را در دست داشتند و در پشت سر آنها دیگر رزمندگان در یک ستون حرکت می‌کردند.

"حسن جمادی" با خوردن بیسکوییت و آب میوه سر حالتر شده بود و دیگر از آن درد شدید و دل پیچه هایش اثری نبود و همچنان آخر ستون حرکت می‌کرد تا نیروها پراکنده نشوند.

در پایین ارتفاع و روی جاده با صحنه تلخ و دردناکی روبرو بودیم که خودروها و نفربرهای زرهی دشمن گویی که در مسابقه اتومبیلرانی شرکت کرده بودند از هم سبقت می‌گرفتند و به طرف مقر نیروها در موقعیت آزمایش پیشروی می‌کردند و با این شرایط ما هم در تیررس دشمن بودیم و باید هرچه زودتر خود را به بالای ارتفاع می‌رساندیم و همچون عشایر پشت سر هم و در یک ستون از لابه‌لای صخره‌ها و میان تخته سنگها عبور می‌کردیم.

سرانجام با سختی و مشقت زیاد توانستیم خود را به بالای ارتفاع قامیش برسانیم و از آن طرف قله سرازیر شدیم. نزدیک غروب آفتاب بود و کمی پایین تر از قله با رزمندگانی روبرو شدیم که در یکجا و در میان تخته سنگها روی زمین نشسته بودند. حدود ۲۰ رزمنده که سه نیروی زخمی در میان آنها بود و در راه مانده بودند، با دیدن ما با خوشحالی فریاد می‌زدند و کمک می‌خواستند.

از بالای ارتفاع قامیش که مشرف به "شهر ماووت" بود به خوبی شهر را می‌دیدیم اما با تاریک شدن هوا می‌دانستم عبور از این مسیر دشوار کار آسانی نیست و می‌بایست با علامت و نشانه گذاری در مسیر حرکت، راه را گم نکنیم.

پس زخمی‌ها را سوار قاطر کردیم و همراه با رزمندگانی که در راه مانده بودند، در یک ستون و پشت سر هم به راه افتادیم.

هوا که تاریک شد حرکت در این مسیر ناهموار دشوارتر شده بود و بعد از حدود ۳۰۰ متر که به سمت پایین ارتفاع رفتیم با صخره‌های بلند و عریضی همچون دیواری صاف و بلند روبرو شدیم که مانع از حرکت ما می‌شد.

از بخت بد آن شب خبری از ماه و مهتاب نبود و ظلمت و تاریکی ارتفاع قامیش را پوشانده بود و چشم چشم را نمی‌دید و نمی‌توانستیم در آن سیاهی شب از میان صخره‌ها راهی پیدا کنیم.

می‌دانستم که ارتفاعات گوجار و مقر رزمندگان تاکنون به تصرف نیروهای دشمن درآمده بود و ترس و وحشتی مبهم از تعقیب نیروهای بعثی و آمدن آنها به سراغ نیروها همه وجودم را فرا گرفته بود و می‌بایست به هر شکل ممکن برای بیرون رفتن از این بن بست در میان دیوار بلند صخره‌ای راهی پیدا می‌کردم.

از نیروها خواستم در کنار صخره‌ها و بدون آنکه



نفر اول ایستاده از راست: شهید حسن جمادی و نفر چهارم شهید حسین مقرّب و نشسته نفر وسط غلامرضا هلالی

از جای خود حرکت کنند به استراحت مشغول شوند و آنها هم از خدا خواسته، گویی منتظر شنیدن این جمله از من بودند تا از خستگی روی زمین میان تخته سنگها ولو شوند.

من هم با جمادی کنار صخره‌ها به راه افتادیم و مشغول جستجو بودیم. در میانه راه جمادی یادآوری می کرد که بارها از ارتفاعات گوجار دیده بود که چند دستگاه لودر به ساختن جاده روی ارتفاع قامیش مشغول بودند و اگر جاده را پیدا می کردیم به آسانی خود را به شهر ماووت می‌رساندیم.

در تاریکی و با سختی کنار صخره‌ها از این سو به آن سو می‌رفتیم اما نه از جاده اثری بود و نه حتی راه باریکی که بتوان از میان صخره‌ها عبور کرد و با یأس و ناامیدی به طرف نیروها بازگشتیم. رزمندگان گرسنه و تشنه از خستگی کنار تخته سنگها و روی زمین به خواب رفته بودند و شاید باورش سخت باشد، اما در آن شرایط دشوار صدای خروپف تعدادی از نیروها به هوا بلند بود.

اما من می‌دانستم برای نجات خود و رسیدن به نیروهای خودی می‌بایست هرچه زودتر از مسیر دیگری به حرکت ادامه می‌دادیم و به زحمت و با سختی به بیدار کردن نیروها مشغول شدیم.

سرانجام پس از تحمل دشواری و مشقت زیاد راه باریکی در میان صخره‌ها پیدا کردیم تا قاطرهای حامل نیروهای زخمی بتوانند از آن عبور کنند.

بعد هم به حرکت ادامه دادیم، اما ظلمت و تاریکی شب مانع بزرگی بر سر راهمان بود و چند متر جلوتر را نمی‌دیدیم.

من سه چهار قدمی جلوتر از رزمنده‌ای که طناب قاطر را در دست داشت حرکت می کردم و از او خواستم فاصله خود را با من حفظ کند اگر با مانع یا پرتگاهی روبرو شدم، با داد و فریاد بتوانم از حرکت آنها جلوگیری کنم.

با همه سعی و کوشش این کار را انجام می‌دادم و با احتیاط از سراشیبی پایین می‌رفتم، اما سیاهی و تاریکی باعث شد دو سه باری سُر خوردم و غلت زنان چند متری روی زمین کشیده شدم، اما با فریادهایم از حرکت ستون جلوگیری کردم تا از راه هموار دیگری به حرکت خود ادامه دهند.

از یک سو پیدا کردن راه هموار و از سوی دیگر دلهره و اضطراب از سقوط نیروهای زخمی به شدت آزارم می‌داد و می کوشیدم از مسیری بروم که نیروها و بخصوص حیوانات زبان بسته با مشکل روبرو نشوند. با همه سختیها باز هم یکی دو باری قاطرها که می‌باید از بلندی و تخته سنگها در مسیر عبور کنند ناگهان دو دست جلوی حیوان از زمین جدا می‌شد و سنگینی بار روی پاهای حیوان زبان بسته می‌افتاد که رزمندگان به سرعت کمک می کردند و از افتادن و سقوط نیروهای زخمی جلوگیری می کردند.

سرانجام با رنج و مشقت زیاد تا اذان صبح به راهمان ادامه دادیم و خسته و درمانده به پایین ارتفاع رسیدیم.



ایستاده از چپ: هلالی در میان همرزمان وشهیدان حمید پرکار، محمدرضانسب، خیریفام، نجدمنش واحد پوراقدم

به نیروها که رسیدیم از آن خواستم هرچه باند و نوار تنظیف دارند، بیاورند و با گره زدن باندها طناب بلندی درست کردم. یک سر طناب را به دسته آفتابه بستم و آفتابه را به در رودخانه انداختم. با پر شدن آب، طناب را به آرامی به طرف بالا کشیدم.

تشنگی و آب

انوار صبحگاهی سراسر منطقه را پوشانده بود و در ادامه حرکت با شنیدن صدای امواج خروشان آب نور امیدی در دلهای رزمندگان تشنه و خسته زنده شد و دریافتیم در آن نزدیکی رودخانه‌ای است، اما رزمندگان رمق و توانی در بدن نداشتند و با دشواری بر سرعت قدمهای خسته خود افزودند و به طرف صدای آب حرکت کردند و لحظه‌ای بعد مات و مبهوت درجا خشکشان زد و با ناامیدی روی زمین نشستند.

صخره‌های بلند همچون دیواری صاف با طول حدود ۲۰ متر اطراف رودخانه را گرفته بود و از دسترسی رزمندگان به آب جلوگیری می کرد.

دیدن لبهای خشکیده و چهره‌های گرفته نیروها آزارم می‌داد که دوباره با جمادی به راه افتادیم شاید بتوانیم برای رسیدن به آب راهی پیدا کنیم.

اطرافمان صخره‌های بلندی بود و پایین رفتن از آن غیرممکن، چون سدی از دیوار سنگی و صاف اجازه دسترسی به آب نمی‌داد و غمگین و ناامید شروع به بازگشت کردیم. در این لحظه کنار تخته سنگی یک "آفتابه" که روی زمین افتاده بود توجهم را جلب کرد و از قدیم گفته بودند "چیزی که خار آید روزی به کار آید!". آن را برداشتم و به راهمان ادامه دادیم که ناگهان کنار تخته سنگ بزرگی با یک "روباه" روبرو شدیم که با آن چشمان براق به ما زُل زده بود و ما را نگاه می کرد.

نمی‌دانم چه شد و چرا به یکباره تصمیم عجیبی گرفتم، شاید می‌خواستم همه سختیها و خستگی راه را سر حیوان زبان بسته دربیاورم.

دست به اسلحه بردم و رگباری از گلوله به سوی روباه شلیک کردم، اما خوشبختانه هیچ یک از گلوله‌ها به حیوان اصابت نکرد و روباه از ترس جستی روی تخته سنگ بزرگ زد و از پشت آن پا به فرار گذاشت.

به نیروها که رسیدیم از آنها خواستم هرچه باند و نوار تنظیف دارند، بیاورند و با گره زدن باندها طناب بلندی درست کردم. یک سر طناب را به دسته آفتابه بستم و سر دیگر را در دست گرفته بودم و آفتابه را به پایین صخره‌ها فرستادم و در رودخانه انداختم. با پر شدن آب، طناب را به آرامی به طرف بالا کشیدم. اما گویی بخت با ما یار نبود و در میانه راه با سایید گی با صخره‌ها طناب پاره شد و در میان بهت و حیرت نیروهای تشنه آفتابه پر از آب به دیواره صخره‌ها می‌خورد و با صدایی که از آن بلند می‌شد به پایین می‌رفت و داخل رودخانه افتاد. صدای آه و حسرت رزمندگان با صدای برخورد آفتابه پر آب به صخره‌ها و افتادن در رودخانه درهم پیچیده بود و با چشمانی از حدقه بیرون زده با اندوه و حسرت آفتابه را که درون رودخانه غوطه ور بود، نگاه می کردیم. تشنگی و گرسنگی امانمان را بریده بود و دیگر رمق وتوانی نداشتیم و هر نیرویی برای نجات از این وضعیت نظری می‌داد و سخنی می‌گفت. در میان گفت‌وگوی رزمندگان به یکباره داد و فریادهای گنگ و نامفهومی از دور به گوش رسید و توجهمان را به خود جلب کرد.

چند رزمنده در آن طرف رودخانه با دیدن

ادامه در صفحه ۵۷

بندگان هر گاه خدا را بشناسند، او را عبادت می کنند ●امام حسین(ع)

رقیب عشقی همه فن حریف

از بین بی‌نهایت راههای ارتباط و پتانسیل نهفته‌ای که برای تجربه‌های عاطفی و فوق‌العاده وجود دارند، تلفنهای هوشمند وارد خصوصی‌ترین لایه‌های زندگی ما شده‌اند و مخفیانه مشغول خرابکاری‌اند. مدتهاست روابط خانوادگی و بخصوص روابط زناشویی ما دستخوش تغییرات اساسی و البته ناخوشایند شده و هیچ حواسمان نیست که قرار است تا کجا پیش برویم. در ظاهر با همسر خود مشغول گفت‌وگو یا غذاخوردن هستیم اما حقیقت این است که با همسر دوم خود یعنی گوشی حرف می‌زنیم و فکرمان پیش اوست. آیا می‌دانید این خودِ ما هستیم که باید دست به کار شویم و با این دشمن موذی بجنگیم و از خانه و زندگیمان بیرونش کنیم؟

شمشیر دولبه

هربار که "**مارلین**" سرش توی گوشی است، همسرش می‌گوید: "**باز هم داری با اون یکی شوهرت وقت میگذرونی؟**" مارلین اما این حرف را قبول ندارد و می‌گوید برای اینکه مدام حواسش به شغلش باشد و هیچ موقعیتی را از دست ندهد، مجبور است حتی در خانه و در ساعتهای استراحت هم با مشتریانش در ارتباط باشد. او مدیر فروش یک شرکت موفق است و رمز موفقیت خود را ارتباط موثر و درست با مشتریانش می‌داند اما همسر مارلین از این وضعیت ناراضی است. آخرین بار برای شام به رستوران می‌رفتند. هر دو در یک ماشین نشسته بودند. شوهر مارلین همان‌طور که رانندگی می‌کرد، با او حرف میزد اما چشم و حواس مارلین به گوشی بود. شوهرش معتقد بود که این وسیله بلای جان زندگی آنها شده. مارلین هربار که شوهرش اعتراض می‌کند، می‌گوید حواسش هست و بهتر است اوقات عزیزشان را تلخ نکند. مارلین می‌گوید: "من فکر می‌کنم همه حواسم هست و به فکر تایم دونفره‌ای که با هم می‌گذرانیم هستم، اما شوهرم همیشه اعتراض دارد و قضیه را طور دیگری تحلیل می‌کند. او فکر می‌کند رابطه دو نفره ما خراب شده و همین در لحظه او را ناراحت و عصبانی می‌کند."

این چیزی نیست که مارلین از زندگی مشترکشان بخواهد. او قدر یک زندگی عاشقانه سی و دوساله را می‌داند. مارلین می‌گوید از زندگی دو چیز می‌خواهد: "من اول از همه با شوهرم یک رابطه عاشقانه و صمیمی می‌خواهم و بعد به‌عنوان یک مدیر فروش، باید در لحظه حواسم به کارم باشد. پس از شوهرم می‌خواهم مرا درک کند. من باید بدانم مشتریانم چطور فکر می‌کنند و نظرشان درباره شرکت ما چیست. در غیر این صورت بهترین فرصتها را از دست خواهم داد."

خانم مارلین اولین کسی نیست که بین این دو خواسته تضاد می‌بیند. امروزه در سرتاسر دنیا زن و شوهرهایی را می‌بینیم که در چیزی که محققان و دانشمندان در دسر بزرگ قرن می‌نامند، گیر افتاده‌اند. بله درست است تکنولوژی. و البته مشکل بیشتر از وقتی آغاز شد که شبکه‌های اجتماعی رنگارنگ ظاهر شدند و هر لحظه از شبانه‌روز ما را پر کردند. مساله به همین ختم نمی‌شود. این شبکه‌ها نه تنها فرهنگ و روابط اجتماعی ما را زیر و رو کردند، زندگی خصوصی ما را هم در سلطه خودشان گرفته‌اند. با اینکه تلفنهای هوشمند به ما بسیار خدمت می‌کنند و خیلی وقتها کیفیت زندگی ما را ارتقا داده‌اند، در زندگی زناشویی به شمشیر دولبه‌ای تبدیل شده‌اند که از یک طرف ورود و مزاحمت دنیای بیرون به زندگی خصوصی ماست، و از طرف دیگر محرومیتهایی است که برای شریک زندگی ما به دنبال دارد. تلفنهای هوشمند خیلی وقتها نه تنها حواس ما را از زندگی مشترک پرت کرده‌اند، باعث شده‌اند از خودمان هم غافل باشیم.

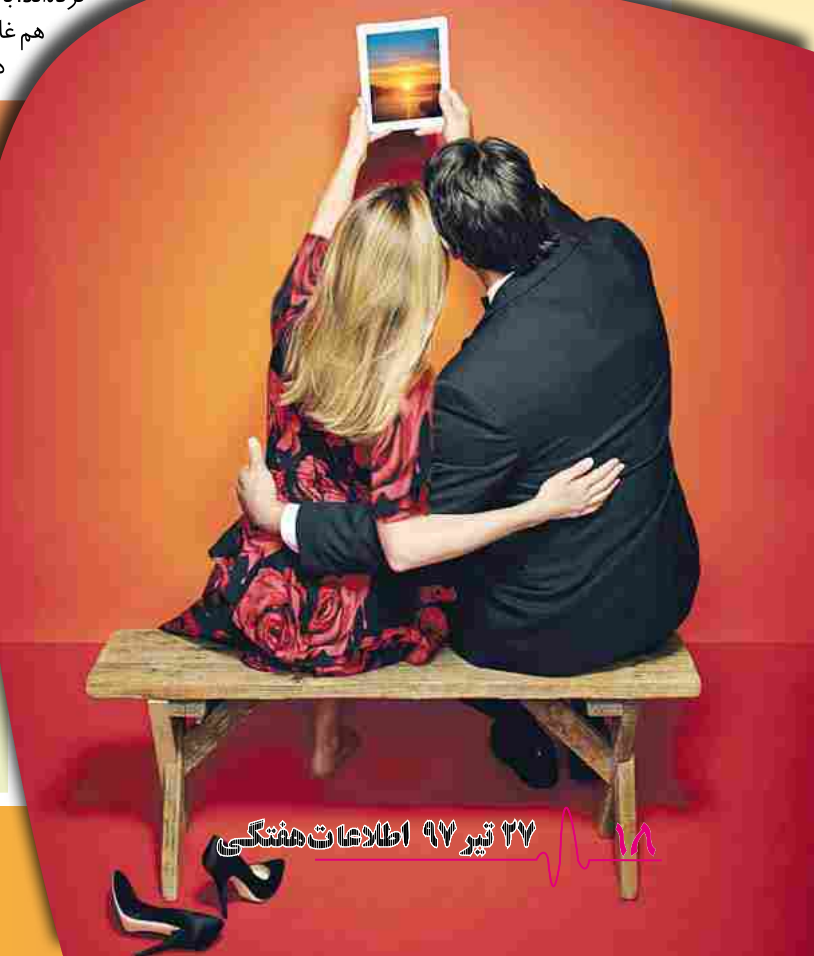
دکتر "**شری ترکل**" روانشناس و محقق می‌گوید: "ما این روزها بیشتر از اینکه از خودمان و شریک زندگیمان توقع داشته باشیم، از تکنولوژی انتظار داریم. تکنولوژی و بخصوص اینترنت ما را اینطور بار آورده که به آنها نیازمند باشیم و احساس کنیم زندگی بدون وجود و حضورشان محال است. همچنین وارد خصوصی‌ترین لحظه‌های زندگی زن و شوهرها شده و حتی برای آنها تصمیم‌گیری می‌کند. حالا این تکنولوژی است که می‌گوید ما تا چه حد به هم نزدیک شویم و با هم صمیمی باشیم."

وقتی کمتر آفتابی می‌شویم

دکتر "**نیکول مارتینز**" روانشناس از شیکاگو که بیش از ۱۵ سال است که در زمینه‌های مختلف روانشناسی تحقیق می‌کند، می‌گوید در همین ۵سال گذشته، تکنولوژی به بحثی جدی بین زن و شوهرها تبدیل شده است. در تحقیقی که روی خانمهای متاهل و جوان انجام شده، ۷۰ درصد گزارش داده‌اند که مکالمه رو در رو در زندگی آنها کمرنگ شده و معمولاً با همسرشان تلفنی حرف می‌زنند یا به هم پیام می‌دهند.

"**تکنوفرانس**" اصطلاحی است که محقق مسائل خانوادگی، دکتر براندون مک‌دانیل از آن استفاده می‌کند. این اصطلاح به‌طور خاص برای خانمها به کار می‌رود و اینطور تعریف شده است: "مزاحمت و دخالت هر روزه یا فاصله و وقفه در ارتباطات زناشویی که به‌خاطر حضور تکنولوژی اتفاق می‌افتد و یا زمانی را که باید با هم سپری کنند، تکنولوژی پر می‌کند."

محققان می‌گویند، خانمهایی که این وضعیت را در زندگیشان تجربه می‌کنند، بیشتر از بقیه هنگام



استفاده از تکنولوژی با همسرشان بحث و دعوا دارند و به مرور، کیفیت رابطه زناشویی و رضایتشان از زندگی افت می کند. این عدم رضایت فقط شامل خانمهای جوانی که در آغاز زندگی مشترک قرار دارند نمی شود و روی همه گروههای سنی اثر می گذارد حتی اگر ۳۰ سال از عمر زندگی زناشویی گذشته باشد البته با این تفاوت که در زن و شوهرهای جوانی که می خواهند زندگی مشترک طولانی مدت و بادوامی را تجربه کنند، تاثیر منفی بیشتری می گذارد و چون هنوز در آغاز راه قرار دارند و با پیچ و خمهای زندگی مشترک کمتر آشنا هستند، این خطر بیشتر وجود دارد که کار را به جاهای خطرناک بکشاند و حتی به جدایی منجر شود.

مشکل فقط این نیست که ما زمان و توجه زیادی را به این تلفنها اختصاص می دهیم. این تلفنها حتی جریان بین فردی را هم به کلی زیر و رو کرده اند. در یک تحقیق، محققان دانشگاه ویرجینیا مکالمه ۱۰۰ زن و شوهر را در کافی شاپ بررسی کردند تا تاثیر تلفنهای هوشمند را بررسی کنند. نتایج این پژوهش نشان داد هر چه حضور تکنولوژی پررنگتر بود، زن و شوهرها را در گفت و گو بی حس و حالتر می کرد و کمتر احساس همدیگر را می فهمیدند و به هم توجه کمتری نشان می دادند. نکته دیگر اینکه اصلاً مهم نبود در آن لحظه خانم یا آقا مستقیماً از گوشی استفاده می کرد یا اینکه گوشی بی استفاده روی میز قرار داشت.

وقتی خودآگاه و هوشیاری ما بین آن کسی که مقابل ما قرار دارد و تلفن هوشمند تقسیم می شود، ارتباطات چهره به چهره قدرت خود را برای ایجاد رضایت و خرسندی از دست می دهد و کاملاً ناتوان می شود. آن وقت زن و شوهرها نمی توانند همدیگر را به سوی یک مکالمه معنادار و هدفمند سوق دهند.

محققان همچنین می گویند تلفنهای هوشمند چه خاموش باشند یا روشن، در برابر پایه ریزی روابط جدید مثل سدّی بزرگ عمل می کنند. محققان در یک تحقیق، گروهی از افراد غریبه را دو به دو در موقعیتی قرار دادند که رابطه ای را آغاز کنند. تلفنهای هوشمند هم در این رابطه حضور داشتند. محققان دریافتند این تلفنها مانع ایجاد و شکل گیری یک رابطه جدید می شدند بخصوص وقتی که یکی از طرفین از دیگری می خواست درباره یک مساله مهم شخصی صحبت کند.

محققان در نتیجه پژوهش خود نوشتند: "**تلفنهای هوشمند جلوی نزدیکی روابط بین فردی و اعتماد متقابل را می گیرند و اجازه نمی دهند این حس در دو طرف به وجود بیاید که طرف مقابل می تواند من را درک کند و با من همدلی و صمیمیت داشته باشد.**" محققان عقیده دارند، انهدام موقعیتهای الفت و صمیمیت، خارج از آگاهی خودآگاه ما اتفاق می افتد.

حضور غایب

روانشناسان می گویند تلفنهای هوشمند، هوشیاری انسان را تکه تکه کرده اند. کم ارزش شدن و پایین آمدن کیفیت مکالمه های حضوری و افول همدلی های دوطرفه، از بارزترین نتایج استفاده مداوم از تلفنهای هوشمند است. این تلفنها وارد زندگی ما می شوند، روابطی را بین آدمهایی شکل می دهند که خیلی وقتها هیچ ارتباطی به هم ندارند، شبکه های اجتماعی بسیاری را تشکیل می دهند که خیلی وقتها هیچ مناسبتی با هم ندارند و افرادش به اشتباه در کنار هم قرار گرفته اند و به جای اینکه اجازه بدهند به آدمهایی برسیم که اطراف ما و در بطن زندگی ما قرار دارند، منطقه نفوذی ما را به فواصل خیلی دوردست می کشانند. وقتی تلفنهای هوشمند در دسترسند، مدام می خواهیم اطلاعات جدیدتری داشته باشیم، اطلاعات و پیامهای مختلف را چک کنیم، و کوشش می کنیم افکار و احساسات این آدمهای غریبه و مجازی را نسبت به خودمان هماهنگ کنیم. بدون اینکه حتی لحظه ای به این فکر کنیم که اساساً این کار چه لزومی دارد و به بهبود زندگی ما چه کمکی می کند.

اما مجذوب و محصور جایی دیگر بودن نخستین بار در سال ۲۰۰۲ توجه محققان را به خود جلب کرد. آنها این وضعیت را "**حضور غایب**" نامیدند. البته این وضع خیلی پیشتر از تولد تلفنهای هوشمند وجود داشته اما با پررنگ شدن نقش این ابزار در زندگی مشترک، رنگ و بوی کاملاً جدی و جدیدی به خود گرفت. در قلمرو رابطه، تلفنهای هوشمند درک و فهم رایج و متداول از آسیب پذیری و شکننده بودن را از بین می برند. حتی می بینیم که با حضور این ابزارها، صمیمی ترین زوجها آسیب بیشتری می بینند. یک زن و شوهر هر چه در ابتدا رابطه صمیمانه تری را آغاز کرده باشند، با حضور تلفنهای هوشمند خطر بیشتری زندگی مشترکشان را تهدید می کند زیرا آنها از طرف مقابل خود تا حالا فقط توجه دیده اند و نمی توانند این علاقه و توجه را معطوف به دیگری ببینند پس بیشتر آسیب می بینند. از طرفی تلفنهای هوشمند این توقع را بین گروههای اجتماعی جدید ما ایجاد می کنند که تمام مدت در دسترس و پاسخگو باشیم. اما وقتی با همسرمان هستیم، تمام توجه و اشتیاق او را می خواهیم. و چون بین این دو خواسته تعارض پیش می آید، ناخواسته درگیر جدل و بحث می شویم به ویژه در خصوصی ترین لحظه هایمان. روانشناسان توصیه می کنند، روابط زناشویی، لحظه هایی از زندگی مشترک هستند که به تمام توجه همسرمان نیاز داریم. وقتی که بعد از یک روز کاری کنار هم نشسته ایم، با هم شام می خوریم، به موضوع یا مساله خنده داری می خندیم، یا همسرمان چیزی می گوید و به جواب ما نیاز دارد، همه اینها لحظه های مهمی هستند که در صورت برخورد درست و البته بدون حضور مزاحمی به نام تلفن، می توانیم صمیمیت و همدلی ماندگاری را رقم بزنیم که تاثیرش را سالها در سخت ترین و مهمترین لحظه های زندگی مشترک ببینیم و حس کنیم. توجه به همسر تمرین و ممارست می خواهد و به همین راحتی ها و در حرف نتیجه نمی دهد. خطر واقعی زمانی است که درست لحظه ای که همسر ما به توجه ما نیاز دارد، ما در حال چک کردن گوشی، جواب دادن به پیامها یا سرک کشیدن در شبکه های اجتماعی باشیم.

عدم توجه در ارتباط تنها تاثیر منفی حضورِ غایب نیست. محققان دانمارکی روی تعدادی دختر و پسر ۱۶ تا ۲۰ ساله تحقیق کردند تا اثر تلفنهای هوشمند را در روابط آنها بررسی کنند. پژوهشگران دریافتند که هنگام حضور این ابزارها، ارتباط بین فردی آنها ضعیف می شد، واکنش به طرف مقابل با تاخیر همراه بود، کیفیت صدا وقتی به طرف مقابل جواب می دادند، کاملاً مصنوعی و مکانیکی بود، تماس چشمی آنها با هم ضعیف بود و موج احساسی که باید به طور طبیعی بین افراد جریان می داشت، آنقدر ضعیف و کم بود که حضورش هیچ حس نمی شد. و خب این رابطه ها هیچ رضایتی را برای طرفین نداشت.

صمیمیت پر!

عشق ممکن است با گذشت زمان آرام بگیرد و اتفاقهای زندگی روزمره، روی احساسات آتشین اولیه سرپوش بگذارد اما الان مشکل این است که کار به گذشت زمان نمی کشد و تلفنهای هوشمند توجه ما را از شریک زندگیمان ربوده اند و همه جوره به خودشان معطوف کرده اند. این روزها صمیمیت از زندگی ما پر کشیده است. حتی محققان و دانشمندانی که تکنولوژی به پیشرفت کارشان بزرگترین

بقیه در صفحه ۶۵



قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

گشت و گذاری در فضای مجازی!



همه‌ش میگم عجب!

دوبیتی معاصر:

شب آمد برق رفته آب هم رفت
سیه بختیم چون مهتاب هم رفت
به بیداری نه تنها دلخوشی رفت
که شادی از سراب خواب هم رفت

قدیما احترام احترام میاورد حالا سواری میاره... بریم ببینیم دنیا دست کیه.

اخیراً سندرم جدیدی اختراع شده به اسم سندرم اردک که خیلی از مردم ما بهش دچارن. در این سندرم، انسان مثل اردکی است که روی آب است و ظاهرش خوشحال است و انگار هیچ دغدغه‌ای هم ندارد و آسوده بر کنار چو پرگار نشسته، اما اگر بروی و از زیر نگاه کنید[توصیه می‌کنم قبلاً درباره جنسیت اردک تفحص کنید تا بعداً برایتان داستان نشود.] بله اگر بروی از زیر دید بزنی، خواهی دید اون زیر چه دست و پایی می‌زند. مثل خودمان که هی توی اینِستا عکسهای خوشحالی از خودمان می‌گذاریم اما از درون داغونیم. بعضی از خبرها خیلی جالبند و یکجوری هستند.

مثلاً می‌آیند اعلام می‌کنند دختر نوجوانی را به جرم رقصیدن در اینِستا دستگیر فرمودند و با افتخار او را در عالم و آدم انگشت‌نما کردند حتی کار به جایی رسید که تتلو به او پیشنهاد داد بیا بریم ترکیه. من کنسرت اجرا می‌کنم تو هم برقص! همان روز که این دخترک را آوردند و آبغوره‌اش را جلو تلویزیون گرفتند، این خبر پخش شد که یکی از اعضای کابینه فرمود دستگیر یا زندانی کردن متخلفان اقتصادی کار درستی نیست چون آرامش بازار به هم می‌خورد. حالا والله اعلم که منظور ایشان از بازار کیست یا چیست. داستان این است که پوشیدن مانتویی که جلوش باز است ممنوع است و کراهت شدیده دارد زیرا در این مرز و بوم و پر از "ب.ز" و "خ" و "ح.هـ" فقط جلو اختلاس و بیت المال‌خوری و احتکار باز است نه جلو مانتو. تو اخبار خواندم که در کانادا چند نفر به دلیل دمای ۴۳ درجه فوت کردند. آقا بیا اینجا رو ببین که طرف تو گرمای پنجاه درجه کت و شلوار پوشیده نشسته جلو آفتاب داره چایی می‌خوره بعدش با پتو می‌خوابه تازه راننده تاکسی‌هاش شیشه رو میدن پایین هوای داغ بیاد تو ماشین.

حالا تو برو تو بحر اینکه این جمله رو چجوری بخونی "هندسه برابر ایران است یا هند، سه برابر ایران است". ما برای همه مجرمها یک حکم می‌نویسیم و بین خرده‌پاها و محتکران بزرگ فرقی نمی‌گذاریم. برای مثال برای همه آنها حکم می‌دهیم "بخشش لازم نیست جریمه شود". فقط این حکم را برای بزرگان اینطور می‌خوانند "بخشش..!لازم نیست جریمه شود." و برای خرده‌پاها و مفلس‌ها اینجور می‌خوانند "بخشش لازم نیست. جریمه شود." هر روز یک اخباری می‌خوانم که همه‌اش باید بگویم عجب! مثلاً دزد ثامن‌الحجج در میره... عجب! فلان محتکر میگه مجوز داشتیم و آزادش می‌کنن... میگن عجب! بی آبی تقصیر ترامپه نه تقصیر هندونه... عجب! میگن از آبزیان بزرگ به شکل مسافرکش استفاده کنیم و از دلفینها به عنوان موتور قایق بهره بگیریم حتی میگن از ماهی برقی برق بگیریم و برق خودمونو صادر کنیم... نسیم شمال گفت بگو:

ای عجب یاللعجب ثم الجمادی و رجب / دیدمش می‌کرد دور حوض مسجد را وجب!

میگن به دلیل گرمای شدید، سیمای برق خوزستان و بلوچستان دچار سوختگی شدند. خدا خودش رحم کنه ما که دیگه رفتیم دنبال قبله‌نمای رزم‌آرا بیفتیم رو به قبله. مسجد تاریخی جامع ساری آتش گرفت. مقامی از مقامات اعلام کرد "این آتش‌سوزی امنیتی نبوده و اگر نیاز به اقدام قانونی باشد، پرونده قضایی تشکیل خواهد شد اما طبق تحقیقات علت آتش‌سوزی اتصال سیم برق بوده که ریشه در شدت گرما و تابش خورشید به سیمهای برق داشته." خداییش منظوری ندارم ولی آخه آدم از زبانی که اینجور خبرها دارند، مورمورش می‌شود و دوست دارد بگوید چوب را که برداری، گربه دزده فرار می‌کنه چون دزدی کرده و با خودش می‌گوید شاید فهمیده‌اند کار من بوده. اینجا هم هر وقت هر حادثه‌ای پیش بیاید، زود بحث امنیتی و غیر امنیتی آن را پیش می‌آورند و مورمورمان می‌شود نتیجه بگیریم پس حوادث امنیتی زیاد است که اینها می‌گویند مسجد را امنیتی‌ها آتش نزدند. ضمناً می‌گوید چون امنیتی نبود و تقصیر آفتاب بود، پس ولش کن درحالیکه مهندسانی که مسئول نگهداری این بنای تاریخی یا حتی غیر تاریخی هستند، باید پاسخگو باشند که چرا عقلشان قد نداد که سیمها را از جنسی بسازند که در برابر آفتاب نسوز باشند؟ چی؟ بودجه نسوز گرفتند و سیم بسوز خریدند؟ و آیا نباید... چی؟ این فضولیا به من نیومده؟ باشه میریم یه جا دیگه فضولی می‌کنیم:

همایون شجریان کنسرتشو لغو کرد و گفت تا حال روحی مردم خوب نشه، کنسرت نمی‌ذارم. دمت گرم. به بابات رفتی. یه ربنا هم که بخونی، نتیجه می‌گیری یه دست صدا نداره. اما البته دست داریم تا دست!

بچه محمودآباد گفت بگو میگما... تا حالا دیدی هر وقت یه مشکلی پیش میاد مثل زلزله، بی آبی، فقر، گرونی و... یه عده از اینا به یه چیزی گیر میدن و دعوا می‌گیرن؟ مثلاً دفعه قبل گیر دادن به اینکه چند تا دختر دبستانی جلو شهردار رقصیدن و غوغایی شد بین علما و "گفتند که واشریعتا خلق/ رقص زن بی‌حجاب دیدند..." و همه فکرها از زلزله و بدبختی و بیچارگی اقتصادی به حرکات موزون جلب شد. این دفعه هم که گرونی شد، چنگیزخان مغول و یه عده سکه و اینا احتکار کردن یهو فیلم "رقصنده در اینستا" را علم کردند تا فکرها را از اختلاس و گرونی و احتکار به ترانه "کمر باریک من شام تاریک من" بکشانند. آخرش هم دیدید که چه زود به دلار هشت تومانی و قطعی آب و برق و گرونی و بدبختی عادت کردیم. یکی نوشته بود روز جهانی بوسه رو به اونایی تبریک میگم که ما رو بوسیدن و واسه همیشه گذاشتن کنار. یکی دیگه نوشته بود زن و شوهری که در خیابان همدیگر را ببوسند به دو تا ده روز زندان و هفتاد و پنج ضربه شلاق محکوم می‌شوند. به نظرت راسته؟ فکرشو بکن آدم زنشو ماچ کنه بگه ممنون واسه قورمه‌سبزی دیشب بعدش بندازنش زندون حالا بگذریم که مگه کسی پیدا میشه که زنشو وسط خیابون ببوسه؟!

عجیب ترین های ژاپن

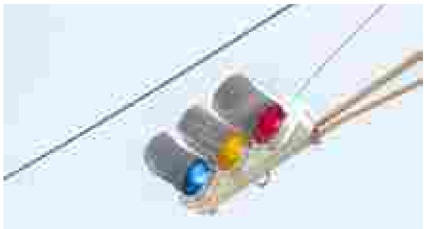
ژاپن یکی از شگفت انگیز ترین کشورهای دنیاست. علاوه بر جذابیتهای فرهنگی، طبیعی و تاریخی بسیار زیادی که در این کشور وجود دارد، اختراعات و نگاه متفاوت و ابتکاری مردم ژاپن به هر مقوله ای همواره باعث شگفتی بوده است. در اینجا به فهرستی از چیزهای عجیبی می پردازیم که تنها می توان در کشور ژاپن پیدا کرد.



نرده های بامزه برای کارهای عمرانی

کارهای عمرانی منظره خوشایندی ندارند، اما شاید بتوان ظاهر زیبا تری به آنها داد. نوارها و نرده های راه راه سفید و نارنجی که در بقیه کشورها برای هشدار در اطراف محل انجام کارهای عمرانی نصب می‌شوند، شاید توجه رانندگان را به خود جلب کنند، اما حتما به نوع کارتونی آنها در کشور ژاپن خیره خواهید ماند.

رنگ آبی چراغهای راهنمایی



تقریبا در همه جای دنیا رنگ قرمز به معنای توقف و رنگ سبز به معنای حرکت است. اما اگر برای اولین بار به ژاپن سفر کنید، احتمالا زمان زیادی را منتظر سبز شدن چراغ راهنمایی و رانندگی می‌مانید. چون در ژاپن چراغهایی که به معنای حرکت هستند بیشتر به رنگ فیروزه ای یا سبز مایل به آبی و در بعضی نقاط کشور، کاملا به رنگ آبی هستند.

میوه های گران قیمت



شاید از قیمت بالای میوه های فروشگاه محلتان ناراضی باشید، اما در فروشگاههای میوه‌های گران قیمت ژاپن قطعا شوکه خواهید شد. میوه های گران قیمت در فرهنگ مردم ژاپن نشانه شأن و اعتبار هستند، به همین دلیل در بعضی فروشگاههای آن گلابی هایی به قیمت ۱۹ دلار، توت فرنگی هایی به قیمت ۵ دلار برای هر عدد و هندوانه‌هایی به قیمت ۱۲۵ دلار وجود دارد.

جزیره خرگوشها

جایی در دریای شرق ژاپن، جزیره ای به نام



اوکونوشیما واقع شده که به نام جزیره خرگوشها شهرت یافته است. گردشگران می‌توانند در زمانی کوتاه و با استفاده از قایق موتوری خود را به این جزیره برسانند و در آنجا صدها خرگوش پشمالو را تماشا کنند و به آنها غذا بدهند.

دستشویی های شگفت انگیز



این یک واقعیت است که ما زمانی از زندگی خود را در دستشویی می گذرانیم، پس چرا آن را راحتتر نکنیم؟ شکل معمول دستشویی های فرنگی را فراموش کنید؛ در ژاپن شکل مدرن تر آن وجود دارد. در این کشور دستشوییهای فرنگی وجود دارد که برای حذف صداهای ناخوشایند داخل دستشویی از خود تولید صدا می کنند، بوی خوشی منتشر می کنند، قسمت نشیمن آنها به طور خود کار بلند می‌شود و قسمتی در آنها برای پخش آب و شست و شو تعبیه شده است.

برچسبهای مخصوص



علامت V شکلی که به رنگ سبز و زرد است، یک نشان ژاپنی برای افراد مبتدی است. یکی از جاهایی که این علامت را زیاد می توانید ببینید، در پشت ماشینها و به شکل یک برچسب است. در ژاپن رانندگان تازه کار می بایست به مدت یک سال نشان شوشینشا را روی ماشین خود نصب کنند. از طرفی دیگر، نشان کوریشا که به شکل یک شبدر چهار رنگ است برای رانندگان ۷۵ سال یا بیشتر استفاده می‌شود. نشانی که به شکل پروانه‌ای زرد رنگ بر روی یک زمینه سبز است هم برای رانندگانی استفاده می‌شود که نقص شنوایی دارند.

تلویزیون برای رانندگان



در همه جای دنیا برخی از مدلهای خودرو به نمایشگرهایی برای جهت یابی مجهز هستند که در کنار صندلی راننده قرار دارند و ممکن است نمایشگری هم برای تماشای تلویزیون در قسمت صندلی های پشتی وجود داشته باشد. اما در ژاپن هر دوی این نمایشگرها یکی شده‌اند و نمایشگر کنار صندلی راننده می‌تواند برای تماشای تلویزیون هم استفاده شود. طبق گفته شرکتهای خودروسازی ژاپن، تمام سیستمهای جهت یابی که در ژاپن به فروش می‌رسند امکان پخش تلویزیون هم دارند، اما هیچ یک از خودروهایی که به خارج از ژاپن فروخته می‌شوند این امکان را ندارند.

جشن کریسمس



رفتن به یک رستوران فست فود زنجیره‌ای احتمالا آخرین انتخاب برای جشن گرفتن سال نو است، اما این مسأله در ژاپن رایج است. این سنت از دهه ۱۹۷۰ آغاز شد؛ زمانی که مدیر اولین رستوران کی اف سی در ژاپن متوجه شد خارجیهایی که به این کشور آمده بودند دلتنگ خوردن بوقلمون برای شام شب سال نو هستند، چون این گوشت را به سختی می‌توان در ژاپن پیدا کرد. ژاپنی های زیادی سال نو را جشن نمی گرفتند، اما مدیر رستوران امیدوار بود مرغ سوخاری بتواند جایگزین خوبی برای هوس بوقلمون خارجی ها باشد. اما بازاریابی مناسب به حفظ این سنت کمک کرد و حالا برای آنکه بتوانید شام کریسمس را در رستورانهای کی اف سی ژاپن بخورید باید از هفته ها قبل سفارش خود را رزرو کنید یا ساعتها در صف طولانی آن منتظر بمانید.

هوشیار باش و خودت را به آتش هیجانها نسوزان.

● مثل انگلیسی

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن

خلاصه قسمت قبل: "راب" از حرفهای متخصص کاردرمانی ناراحت شد چون دوست نداشت باور کند همه حرفهایی که می‌زند و همه خاطراتی که از لنا به خاطر دارد، جعلی است. اما آقای شیمین از او خواست به خانه برود، استراحت کند تا همه این اتفاقات را پشت سر بگذارد. پدر راب دنبالش آمد و او را خانه برد. به نظر می‌رسید کوششهای راب حتی برای متقاعد کردن پدرش هم راه به جایی نداشت. پدربزرگ به دیدن راب آمد و از داستانهایی گفت که بعد از تصادف راب در جزیره و حتی خانه سالمندان شایع شده بود...

حل معما به کمک ربه کا

والری را خوب می‌شناختم. زن بیچاره آلزایمر داشت و بیشتر وقتش را در شبانه‌روز، گوشه سالن و پای تلویزیون می گذراند و چرت می‌زد. پدربزرگ ادامه داد: "یکی دو نفر هم فکر می کنن که تو اون دختر رو به قتل رسوندی. اما راب، باور کن من مثل اکثریت فکر می کنم."

ـ اون‌وقت اکثریت چطور فکر می کنن؟

ـ اونا حرفهای تو رو باور دارن.

پدربزرگ این را گفت و برای اینکه باور خودش را نشان بدهد، دو سه ضربه محکم و جانانه به سینه‌ام زد. ضربه‌ای که باعث شد از درد دندانهایم را به‌هم فشار بدهم. پدربزرگ حرفش را ادامه داد: "و اونا مثل من فکر می کنن که پلیس کارش رو درست انجام نداده."

ـ واقعاً؟

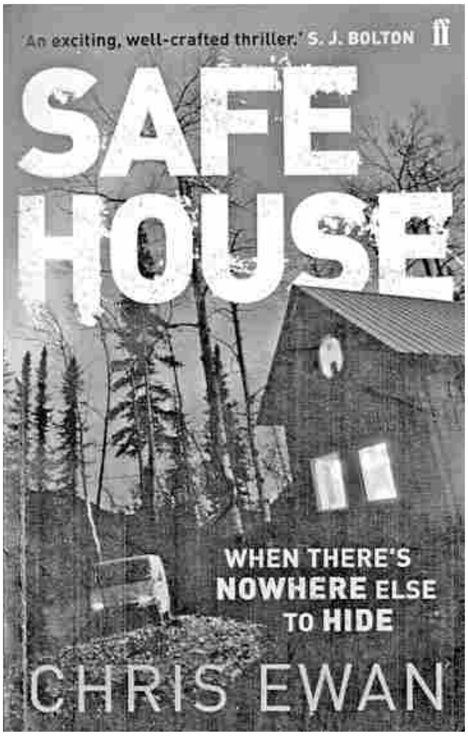
ـ پلیس جاهای مخفی زیادی داره و از اون جاها برای مخفی کردن آدمها استفاده می کنه.

پدربزرگ از اینکه مهمترین اسرار گروهشان را در اختیار من گذاشته بود، خیلی خوشحال بود. از جایش برخاست، لبخندی زد. داشتم خودم را برای خداحافظی با پدربزرگ و بعدش یک خواب راحت آماده می کردم که گفت: "خیلی خوشگل بود؟ بعضی از دخترهای خارجی خیلی زیبا هستن." از اینکه در تمام عمرم یک‌بار توانسته در کم کند، حس خوبی داشتم. آهی کشیدم، چشمهایم را بستم و گفتم: "بابابزرگ، زیباییش آدم رو مدهوش می کرد."

هنوز هم وقتی به لنا فکر می کردم آه حسرت می‌کشیدم. بعد از رفتن پدربزرگ، به اتاق کارم رفتم و بیست دقیقه‌ای آنجا ماندم. بار دیگر گزارش پلیس را خواندم و با مشتری‌هایی که در این مدت قرارشان کنسل شده بود، تماس گرفتم. بعضی‌ها بدون هیچ حرفی وضعیت را درک کردند. چند نفری هم گفتند مجبور شدند با لوله‌کش دیگری تماس بگیرند و کارشان را راه بیندازند. تلفنهایم که تمام شد، پشت پنجره رفتم.

در گاراژ موتورهای مسابقه باز بود و صداهای نامفهومی به گوش می‌رسید. چشم که تیز کردم، پدر را انتهای گاراژ دیدم و یک نفر دیگر کنارش، کف گاراژ خم شده بود. سه تا از موتورهای مسابقه من وسط گاراژ زیر نور آفتاب دیده می‌شدند. همه تجهیزاتشان هم در اطراف روی زمین ولو بود. به این فکر کردم که شاید امسال نتوانم در مسابقات شرکت کنم. تا مسابقه فقط چند هفته مانده بود و قرار بود نتیجه و میوه زحمات دوازده ماهه‌ام را ببینم. وقتی یادم می‌آمد برای مسابقات امسال چه سختی‌هایی کشیده بودم، دلم می‌گرفت. حتی برای خورد و خوراکم هم به خودم رژیم سخت می‌دادم تا مبادا از تناسب اندام بیفتم. مدام تمرین می کردم تا آمادگی‌ام را از دست ندهم. حتی اسپانسر گرفته بودم و برای این مسابقه سرمایه گذاری‌های مهمی کرده بودم. حالا باید گوشه‌ای می‌نشستم و با حسرت به مسابقه دادن بقیه نگاه می کردم. پنجره شانس و موفقیت در مقابلم بسته شده بود و مطمئن بودم این آسیب روحی فقط مال خودم نبود. بعد از اتفاقی که برای خواهرم افتاده بود، امیدوار بود اول شدن در این مسابقات بتواند دل پدر و مادرم را شاد کند و به آنها امید و انگیزه دوباره‌ای بدهد. ولی خبر نداشتم همیشه همان چیزی نمی‌شود که ما انتظارش را داریم. مسابقه، تنها امید و فرصت من برای بیرون کشیدن پدر و مادرم از پشت حصاری بود که تک‌تک دور خودشان کشیده بودند و خدا می‌داند قرار بود کی از پشت آن بیرون بیایند و اصولاً این کار شدنی بود یا نه.

پرده را کنار زدم تا پدر و مهمانش را بهتر ببینم. کسی که به دیدن پدر آمده بود، یک زن بود. شلوار جین روشن و بالاپوش چرمی تیره‌ای به تن داشت. زیپ بالاپوش را تا چانه‌اش بالا کشیده بود. موهای کاکائویی رنگش را دم اسبی جمع کرده بود. به نظر می‌آمد تازه سی سالگی را رد کرده باشد. بینی قلمی و گونه‌های استخوانی



داشت و چشمهای قهوه‌ای عجیبی که حتماً زل زدن را سخت می کرد. حالا دیگر به آن خانم جوان و زیبا نزدیک شده بودم. ابروهایش از تعجب دیدن من چنان بالا رفت که گویی من باید حضور خودم را توضیح می‌دادم. نگاهش را از من گرفت و دوباره سرگرم دید زدن یکی از موتورها شد. جوری نگاه می کرد که دارد بقایای موتورسواری من را تماشا می کند. جلو رفتم و گفتم: "خبری شده؟"

پدر پاشنه کفشش را بالا کشید، خاک دستش را تکاند و به طرف من آمد. دستش را روی شانه من گذاشت و رو به آن خانم گفت: "پسرم راب." بعد دستش را از روی شانه‌ام برداشت و گوشهای راکی را نوازش کرد. زن جوان مدتی طولانی من را زیر نظر گرفت. چشمهای قهوه‌ای عجیبش چندبار از سر تا پای من را برانداز کرد. یکی دوبار لبخند را روی لبانش دیدم و متعجب بودم که چه چیزی خنده را به لبهایش نشانده که ردّ نگاهش را گرفتم و به تیشرتم رسیدم. یک سوراخ بزرگ روی تیشرتم بود.

بالاخره به حرف آمد و گفت: "پدرتون گفت چه اتفاقی افتاده." نمی‌دانم چرا، ولی ناخودآگاه نسبت به آن دختر حالت تدافعی گرفته بودم. بار دیگر مدتی طولانی نگاه پرسشگرش را به من دوخت و بعد با موتورم مشغول شد. طوری به موتور نگاه می کرد که معمولاً در موزه به اسکلت یک دایناسور نگاه می کنند. پرسیدم: "این رو کی آوردین؟"

پدر گفت:

"امروز صبح از اداره پلیس آوردیمش."

حتماً منظور پدر از به کار بردن ضمیر "ما"، خودش و آن خانم بود. فقط نمی‌دانم چرا هیچ کدام لازم ندیده بودند آن خانم را به من معرفی کنند. پرسیدم: "چرا؟"

• ویتی دانگ

پدر بــه آن خانم غریبه نگاهی انداخت. خانم توجهش را از موتور من گرفت و به پاهایش خیره ماند. بار دیگر به آن زن جوان نگاه کردم. شـاید منتظر بــودم جواب چرای من را او بدهد. به نظر می‌رسید ورزشـکار است. هیچ آرایشی هم روی صورتش نداشـت و کمی مهتابی بود. همان‌طور که روغن روی دستش را با دستمال پاک می‌کرد، گفت: "من ربکا(ربه‌کا) لویس هسـتم و برای یه شرکت به اسم ویلتون کار می‌کنم."

ادامــه دادم: "خــب شــرکتی کــه میگیــن چه کاره‌ســت؟ نکنه بازرس خســارت هستین؟ از طــرف شــرکت بیمه اومدیــن؟" آن لحظه با خــودم فکر کردم شـاید از طرف شــرکت بیمه آمده‌اند تا خســارت موتــورم را ارزیابی کنند... زن جوان گفت: "نه، بازرس خســارت نیستیم. ما کارآگاه خصوصی هستیم." گمان کنم سردرگمی و تردیــد در چهره‌ام کاملاً مشــخص بود. گفتم: "منظورتــون رو نمی‌فهمم." ...ربکا رو کرد به پدر و پرســید: "لازمه توضیح بدم؟" پدر وا رفته بود. یک‌جورهایــی از جــواب دادن طفــره می‌رفت. بالاخره گفت: "ببخشــید راب. من نمی‌تونم این کارو بکنم." ... پــدر این را گفت و قبــل از اینکه منتظر جواب من بماند، با دست راکی را به طرف بیرون گاراژ هدایت کرد و خودش هم با او رفت.

ربکا زن بااعتماد به نفســی بــود. بعد از اینکه پدر گاراژ را ترک کرد حدود دو دقیقه همان‌طور ساکت ماند. دوباره مشغول بازرسی موتورم شد. این‌بــار خودم هم دقیقتر به موتــور محبوبم نگاه کردم. آســیب خیلی جدی‌تــر از چیزی بود که فکــرش را می‌کردم و انتظار داشــتم. جوری که انگار با خودم حرف می‌زنم، گفتم: "ترکیده!" ربکا گفت: "خب لاستیکها باید ترکیده باشن. مخصوصاً وقتی از روی خرده شیشه رد می‌شن."

بار دیگر به آن چشمهای قهوه‌ای نگاه کردم و گفتم: "بالاخره میخواین بگین اینجا چه خبره؟"

ربکا لبخندی زد و گفــت: "حتماً!" بی‌معطلی پرســیدم: "اون‌وقت قراره از شنیدن چیزایی که شما میگین خوشحال بشم؟"

ربکا جواب داد: "بستگی داره."

ـ به چی بستگی داره؟

ـ به خیلی چیزها.

ربــکا کمی از موتور دور شــد و به طرف میز کاری رفــت کــه در انتهای گاراژ قرار داشــت. نزدیک میز کار، قفســه‌ای قرار داشت که در آن جایزه‌ها، نشانهای افتخار، کاپها و مدالهای خودم و پدر را نگهداری می‌کردیم. بیشتر افتخارات من در ســطح جزیره و دور و اطــراف بودند اما برای پدر، اعتبار بیشتری داشتند. دو پوستر بزرگ هم روی دیوار بود. پوســتر ســمت چپی من را نشان میداد که کنار موتورم زانو زده بودم و در پوســتر ســمت راستی که حالا درســت بالای شانه ربکا قرار داشت، پدر در کنار موتورش دیده می‌شد.

ربکا ادامه داد: "شرکت ما تو لندن قرار داره. پــدر و مادرت دو هفته پیش از من درخواســت کردن بیام اینجا."

ـ دقیقاً برای چه کاری؟

ـ برای اینکه درباره مــرگ خواهرت تحقیق کنم... آهــی کــه در آن لحظــه کشــیدم چنان پرحرارت بود که لبهایم را سوزاند. دردی عمیق قفسه ســینه‌ام را پر کرد و تا معده و بقیه اعضای بدنم رفت. گفتم: "خواهرم خودش رو کشــت." زبانم را به ســختی در دهانــم چرخاندم و ادامه دادم: "همه چیز از قبل برنامه‌ریزی شده بود."

ربکا آهی کشید و گفت:

"خواهرت افسردگی داشت؟"

فریاد زدم: "نفهمیدی چــی گفتم؟ از صخره پرت شد." ...ربکا سرش را به طرف شانه‌اش کج کرد. دستهایش را در آغوش گرفت و گفت:

"آخه اونایی که خودکشی می‌کنن کاملاً طبیعیه که از مدتها پیش افسردگی داشته باشن."

به مسخره گفتم: "واقعاً؟ تو مدرسه کارآگاهی بهتون این چیزها رو آموزش دادن؟"

ناگهــان حالت چشــمهای ربــکا تغییر کرد. دســتهایش را رها کرد و گفت: "دیگه این کار رو نکن!" ... پرسیدم: "کدوم کار؟"

ـ همیــن کــه تخصص منو زیر ســوال ببری. اونقدر تخصص و تجربــه دارم که این پرونده‌ها برام هیچ محسوب میشن.

گفتم: "به تخصص شما شک ندارم..."

حرفم را نیمه‌کاره گذاشت و گفت: "اما؟"

ـ میخــوام بدونم به تخصص شــما چه نیازی هســت؟ و اصولاً الان بودن شما اینجا چه معنایی داره و چه کمکی می‌کنه؟

ربــکا گفت: "پدر و مادرتــون مخالفن که در این‌باره توضیحی بدم."

ـ اما اونــا الان ناراحتن. و حــال روحی خوبی ندارن. به نظرم اونا نخواستن شما بیاین تا مدرک و تخصصتون رو به رخ بکشین. فکر کنم شما اینجا هستین تا به سوالهایی جواب بدین که هیچ کدوم از ما نتونستیم براش جوابی پیدا کنیم.

ربکا مســتقیم به چشمهایم خیره شد و گفت: "بذارید یه سوال بپرســم. فقط امیدوارم لااقل با خودتون صادق باشــین. نتیجــه تحقیقات پلیس دربــاره پرونده مرگ خواهرتون، واقعاً شــما رو قانع کرد؟"

ـ هیــچ دلیلی بــرای تحقیق وجود نداشــت. خواهــرم از یه جایی خــودش رو پرت کرده بود کــه اصلاً محل عبور و مــرور نبود. اون فقط برای خودکشی به اونجا رفته بود. همین!

ـ تو و خواهرت با هم صمیمی بودین؟

گویی یکی با پتک به ســرم ضربه زد. ناگهان سرگیجه گرفتم. با عصبانیت گفتم:

"این چه سوالیه که می‌پرسین؟"

ربکا با چشــمهای قهوه‌ایش خیره نگاهم کرد و گفت: "این ســوال رو از همه می‌پرســیم و همه خیلــی راحت بهش جــواب میدن. تو دانشــگاه بهمــون یاد دادن." ...ســر جایم میخکوب شــده بودم. نفسم به‌ســختی بالا می‌آمد. هوای دور و برم آنقدر خفه بود که احســاس می‌کردم تا چند ثانیه دیگر نمی‌توانم نفس بکشــم و خفه می‌شوم. هوای گرم گویی از تونلی تنگ و تار رد می‌شد و به درون معده و روده‌ام می‌پیچید. حتی نمی‌توانستم بنشینم و جواب ربکا را بدهم. با صدایی که به زور شنیده می‌شد جواب دادم:

"به هــم نزدیــک بودیم. یعنی تــا جایی که اجــازه میداد بهش نزدیک می‌شــدم و اونقدری می‌شناختمش که خودش بهم اجازه میداد."

ربــکا ابروهایش را طوری بــالا داد که یعنی منتظرم بقیه حرفت را ادامه بدهی. ســرم را چند بار به این طرف و آن طرف تکان دادم. درســت مثل وقتی کــه چیزی به صورت آدم چســبیده است و می‌خواهی از شــرّش راحت شوی. ادامه دادم: "اون خیلی از لندن نمیومد خونه. این برای همه ما سخت بود."

ـ برای این کارش دلیلی داشت؟

ـ می‌گفت تقصیر کارشه.

ـ می‌تونید بگیــد دقیقاً چی می‌گفت؟ کارش زیادی بود یا بهش مرخصی نمی‌دادن؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

"دقیقاً نمی‌دونم. خواهرم تو یه شــرکت مهم کار می‌کرد. به‌هرحال این کار استرسهای زیادی داشت. ســاعتهای کارش هم طولانی بود. برای همین نمی‌تونســت زیاد ســفر کنه. فکر نمی‌کنم چندان از کارش راضی بود."

ربکا مدتی سکوت کرد. پرسیدم:

"چند وقته تو جزیره هستین؟"

جواب داد: "دیشب رسیدم."

ـ و قبل از اون؟

ـ تــو لنــدن پیگیر پرونده خواهــرت بودم. با اونایی که می‌شناختنش حرف زدم.

ـ خب چه چیزی شما رو به اینجا کشونده؟

ـ پدرتون تماس گرفت. از تصادف شما گفت و از من خواست بیام.

ســرگرمه‌هایم درهم رفــت. گفتــم: "اینا چه ربطی به‌هم داره؟ قــراره هر اتفاقی رو به پرونده خودکشی خواهرم ارتباط بدین؟"

ربکا لبخنــدی زد و گفت: "پدرتون بهم گفت چه اتفاقی افتاده. درباره اون دختری که شما ادعا می‌کنین باهاتون بوده اما پلیس و بقیه می‌گن اصلاً وجود نداشته هم گفت." خب؟

ـ پدرتون حرف شما رو باور داره و میگه حتماً همچین دختری وجود داشته و ناپدید شده.

ادامه دارد



سوژه

کیانا نصرت زاده

دلم می‌خواست هرطور شده از آن همه خاطره‌های پر تنش دوری کنم. مادرم را به خاطر نیاورم که چقدر زجر کشید و دست آخر وقتی مُرد، به هفته نکشید که همه وسایل شخصی‌اش را از خانه بردند

اتفاقهایی که شخصیت مرا ساخت

از وقتی به یاد دارم زندگی ما پر از ماجرا بود. هشت سالم بود که خبر شهادت **عمو عماد** را به پدرم دادند و دیدم که چطور چهارستون بدنش خم شد و دیگر قد راست نکرد. یازده ساله بودم که مادر موهایش را از ته تراشید و مثل یخ در تیغ آفتاب آب شد و سرطان همه جانش را گرفت و بالاخره یک شب که از جنگیدن و بودن و ماندن خسته شده بود، چشمهایش را بست و هرگز باز نکرد...سیزده ساله بودم که مریم خانم به خانه ما آمد. قرار بود از من و خواهر کوچکترم مراقبت و جای خالی مادر را برای پدرم پر کند... هفده ساله بودم که پدرم تصمیم گرفت خانه و زندگی را بفروشد و به شهرستان برود.می‌خواست قید زندگی در شهر بزرگ تهران را بزند و همگی با هم برویم رفسنجان و از باغ پسته نیمه جان پدر بزرگ مراقبت کنیم..هر کدام از این اتفاقها گوشه‌ای از شخصیت مرا ساخت. کسی که برای همیشه وحشت از دست دادن عزیزانش را به دوش خودش می کشد. کسی که می‌بیند قهرمان زندگی‌اش با خبری کوتاه کوچک می‌شود و ناتوان و برای همیشه بی‌قهرمان زندگی می کند... کسی که می‌داند اگر زنی از خانه‌ای برود زن دیگری جای او را می گیرد و چه دنیای غریبی را تجربه کرده است که در آن همه چیز نامطمئن و بی‌ثبات است...

بیست ساله بودم که از خانه بیرون زدم تا زندگی جدیدی بسازم. سربازی‌ام تمام شده بود و علیرغم میل پدرم رفتم تعمیرگاه یکی از بستگان دور مشغول به کار شدم. پدرم اصرار داشت در باغ پسته کار کنم و حداقل حساب و کتابها را دستم بگیرم و کنار او زندگی‌ام را بسازم، ولی من انگار دلم می‌خواست از آن همه ماجرا و داستانهای آن خانه دور شوم. دنبال جایی بودم که تنهایی را تجربه کنم. شبها در تعمیرگاه می‌خوابیدم و صبحها دست و رویی می‌شستم و کار را شروع می‌کردم. آنقدر کار می‌کردم که صاحب تعمیرگاه به راحتی کار را می‌سپرد به من و میرفت سفر... یک شبهایی تا صبح کار می‌کردم. همه تعجب می‌کردند که چرا من مثل جوانهای دیگر اهل فوتبال و رفیق و دوست نیستم. دلم می‌خواست هرطور شده از آن همه خاطره‌های پر تنش دوری کنم. مادرم را به خاطر نیاورم که چقدر زجر کشید و دست آخر وقتی مُرد، به هفته نکشید که همه وسایل شخصی‌اش را از خانه بردند و کم کم جا را برای زن دیگری باز کردند. در مورد این ماجراها حرفی نمی‌زدم ولی هر وقت بیکار می‌شدم هجوم این ترسها و دلهره‌ها سراغم می‌آمد.

تا اینکه یک روز اتفاق جالبی برای من افتاد. یکی از مشتریها که همیشه ماشینش را من درست می‌کردم، از من خواست همراه او به کرمان بروم. می‌خواست ماشینی بخرد و فقط به من اطمینان داشت که آن ماشین را وارسی کنم و از وضعیت آن سر در بیاورم... در مسیر از هر دری حرف زدیم. آقای منصوری خانواده مرا می‌شناخت. لا به لای حرفهایش از من پرسید که چرا به فکر ازدواج نیستم. هم خانواده معتبری داشتم و هم شغل خوبی... بعد هم کم کم از خواهر زاده‌اش گفت که دختر بسیار نجیب و کدبانویی است و اگر بخواهم می‌تواند بانی ازدواج ما شود... نمی‌دانستم چطور به او بگویم که من به زندگی هیچ اطمینانی ندارم و نمی‌خواهم دلبسته کسی شوم چون وحشت از دست دادن او را همه عمر خواهم داشت... آقای منصوری یک‌بند حرف میزد و من بیشتر و بیشتر کلافه می‌شدم. به کرمان که رسیدیم یکراست رفتیم خانه خواهرش تا استراحت کنیم و بعد از ظهر برویم سراغ ماشین...همانجا مینا را به من معرفی کرد. در منگنه بدی قرار گرفته بودم.

انگار همه چیز از قبل برنامه‌ریزی شده بود و خرید ماشین فقط یک بهانه بود. آقای منصوری از من خواست که یک ساعتی با مینا حرف بزنم و ببینم چقدر با هم تفاهم داریم... وقتی با مینا تنها شدم ترس همه وجودم را گرفت. مینا بر خلاف من برای صحبت کردن آمادگی کامل داشت. حرفهایش را زد و من هم شنیدم...

فردای آن روز در راه برگشتن به رفسنجان سعی کردم از دغدغه‌هایم حرف بزنم و آقای منصوری را متقاعد کنم که فرد مناسبی برای ازدواج با هیچ دختری نیستم... گفتم و گفتم و او گوش داد و برای اولین بار حس کردم سبک شده‌ام. آنقدر که می‌توانستم با نسیم ملایمی پر بکشم. تازه فهمیدم حرف زدن چقدر آدم را آرام و سبک می کند. آقای منصوری هم که مرد فرهنگی و با تجربه‌ای بود، تازه فهمید که چقدر دلواپسی‌های وسواس گونه در سر دارم و چقدر به یک مشاور احتیاج دارم.چند روز بعد دوباره آمد سراغم. مجبورم کرد همراهش بروم پیش یک خانم دکتر که روانشناس بود..اولش خیلی بهم برخورد که مرا با خودش آنجا برده ولی از جلسه دوم خودم با اشتیاق می‌رفتم و حس می کردم زندگی من در مسیر دیگری قرار گرفته. آقای منصوری مثل یک پدر مراقبم بود و کمکم کرد تا از شرّ دغدغه‌های کودکی و نوجوانی خلاص شوم... در ۲۳ سالگی تازه برای مادرم سوگواری کردم... ساعتها گریه می کردم تا بالاخره مرگش را باور کردم.

حالا یک مرد سی ساله هستم. خودم صاحب یک تعمیرگاه مجهز شده‌ام. به تازگی با دختری نامزد کرده‌ام و می‌خواهم محکم و قوی زندگی خانوادگی خوبی برای خودم بسازم و همه اینها را مدیون آقای منصوری هستم که تنها کسی بود که فهمید من به درمانهای روانی و مشاوره‌های روانشناسی نیاز دارم. آن دوره به من کمک کرد تا زندگی‌ام را از نقطه‌ای شفافتر آغاز کنم....

از: ا.ح.درّی

توکل، رمز موفقیت

در آموزه‌های دینی ما یکی از مولّفه‌های موفقیت در زندگی، توکل بر خداوند و اعتماد به پروردگار متعال است. در قرآن کریم و روایات ائمه معصومین در ارتباط با توکل مطالب فوق العاده ارزشمندی آمده است که به طور اختصار به بخشهایی از آنها اشاره می کنیم:

توکل در قرآن

قرآن کریم در موارد متعددی توکل بر خدا رااز ویژگیهای افراد باایمان می‌داند و می‌فرماید: **مومنان تنها کسانی هستند که هرگاه نام خدا برده شود، دلهایشان بیمناک می‌شود و هنگامی که بر آنان آیات الهی خوانده می‌شود، ایمانشان فزونی می گیرد و فقط بر پروردگارشان توکل دارند.**

و یا در آیه‌ای دیگر می‌فرماید: واز کافران و منافقان پیروی نکن و به آزارهای آنان بی‌اعتنا باش و بر خدا توکل کن و همین بس که خدا حامی و مدافع تو باشد و با توکل بر خدای متعال از هیچ کس نهراس.

معنای توکل

پیامبر اکرم (ص) تفسیر توکل را از جبرئیل سوال کرد و جبرئیل گفت: معنای توکل این است که انسان یقین کند به اینکه سود و زیان و بخشش و حرمان به دست مردم نیست و باید از آنان ناامید بود و اگر بنده‌ای به این مرتبه از معرفت برسد که جز برای خدا کاری انجام ندهد و جز او به کسی امیدوار نباشد و از غیر او نهراسد و غیر از خداوند چشم طمع به کسی نداشته باشد،این همان توکل بر خداست.

شخصی به نام حسن بن جهم می گوید، خدمت امام هشتم (ع) رسیدم و عرض کردم حد و مرز توکل چیست؟ فرمود: توکل آن است که با اتکای به خداوند از هیچ کس و هیچ چیز نترسی، آنگاه خواهی دید که چگونه درهای رحمت الهی به رویت باز خواهند شد و به درستی که رمز موفقیت شیعیان ما همان توکل بر خداست.

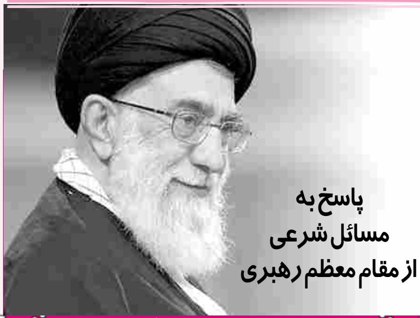
در روایت دیگر علی بن سوید می گوید، از امام هفتم (ع) معنای توکل را پرسیدم، ایشان فرمودند: توکل دارای مراتب گوناگون است. از جمله درجات توکل آن است که در تمام امورات بر خدا توکل کنی و از آنچه خداوند نسبت به تو انجام داده راضی باشی و بدانی که در تمام این امور خداوند بزرگ جز خیر و فضیلت برای تو نمی‌خواهد پس با واگذار کردن امور به او بر خداوند توکل داشته باش.

از این احادیث می‌توان نتیجه گرفت که انسان باید همه چیز را از خدا دانسته و خود را وابسته به قدرت لایزال او بداند و با این پیوند همچون قطره‌ای که به دریا می‌پیوندد، خود را در امواج سهمگین بیندازد و از هیچ نهراسد.

عاقبت نبود اعتماد به خداوند

شخصی به نام حسین بن علوان می گوید: در مجلسی که برای کسب دانش شرکت کرده بودیم وهزینه سفر من تمام شده بود، یکی از کسانی که در آن جلسه بود گفت: برای رفع این گرفتاری به چه کسی امیدواری؟ گفتم فلانی. گفت: به خدا سوگند حاجتت برآورده نمی‌شود و به آرزوی خود نخواهی رسید و مقصودت حاصل نخواهد شد. گفتم از کجا می‌دانی؟ گفت: من از امام صادق (ع) شنیدم که فرمود؛ خدای متعال فرموده است: به عزت و عظمت و شرف و بزرگواری و سلطه‌ام بر جمیع ممکنات سوگند که آرزوی هر کس را که به غیر من امید ببندد، ناامید خواهم کرد و لباس ذلت و خواری بر او خواهم پوشاند و او را از پیش خود رانده و از فضل خویش دور می کنم. آیا در گرفتاریها غیر من را می‌طلبد در صورتی که رفع گرفتاریها به دست من است؟ آیا به غیر من امید دارد و در خانه غیر من را می کوبد، با آنکه کلیدهای همه درهای بسته نزد من است و در خانه من به روی کسی که مرا بخواند همیشه باز است؟ کیست که در گرفتاریهای خود به من امید بسته و من امید او را قطع کرده باشم؟ چه کسی در مشکلات بزرگی که برای او پیش آمده است به من امیدوار شده که امیدش را قطع کنم؟ من آرزوهای بندگانم را پیش خود محفوظ داشتم و آنان به حفظ و نگهداری من راضی نگشتند و آسمانها رااز کسانی که از تسبیح من خسته نمی‌شدند(فرشتگان) پر کردم و به آنان فرمان دادم که درهای بین من و بندگانم را نبندند، ولی آنان (بندگان) به قول من اعتماد نکردند. آیا کسی که به غیر من امیدوار است نمی‌داند که اگر برای او حادثه‌ای پیش آید، چه کسی غیر از من می‌تواند بدون اذن من گرفتاری او را برطرف سازد. پس چرا از من رویگردان است، با اینکه از فضل و کرم خود بسیار به او عطا کرده‌ام، درحالیکه از من نخواسته بود، سپس آن را از او می گیرم و برگشت آن را از من نمی‌خواهد و از غیر من می‌طلبد. او درباره من چه اندیشه‌ای دارد؟ من که بدون تقاضا و سوال به او عطا می کنم. آیا هنگامی از من بخواهد، به او پاسخ نمی‌دهم؟ آیا کسانی که به غیر من امید دارند و بر من توکل ندارند، نمی‌ترسند از عذاب سخت من یا اینکه نعمت خود را از آنها دریغ کنم؟ اگر همه آسمانها و زمین به من امید ببندند به هر یک از آنها به اندازه امیدواری که به من دارند عطا کنم، به اندازه عضو مورچه‌ای. از فرمانروایی و قدرت و ملک من کاسته نمی‌شود و چگونه کاسته شود از ملکی که من سرپرست آن هستم. پس بدا به حال آنان که از رحمتم ناامید و بدا به حال آنان که مرا معصیت کرده و پروا ندارند.

در پایان بیان این نکته ضروری است که بدون تردید توکل آثار عجیبی در پی دارد که بر کلیه شئون زندگی فردی و اجتماعی انسان تاثیر می گذارد. آثار توکل به حدی عظیم است که تا انسان در این وادی قدم نگذارد به کنه حقیقتش نخواهد رسید و آن را به درستی درک نخواهد کرد. پس ضروری است که همه مومنان برای کسب پیروزی و موفقیت در همه ابعاد زندگی باید روحیه توکل رادر خود تقویت و استحکام ببخشند.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی
احکام خمس

سؤال: آیا تعیین سال خمسی بر جوانان مجردی که با پدر و مادر خود زندگی می کنند واجب است؟ابتدای سال خمسی آنان از چه زمانی است و چگونه باید آن را حساب کنند؟

پاسخ: اگر جوان مجرد درآمد شخصی هر چند به مقدار کم داشته باشد، واجب است که سال خمسی تعیین نموده و درآمد سالانه خود را محاسبه کند تا در صورتی که چیزی از درآمد تا پایان سال باقی ماند، خمس آن را بپردازد و ابتدای سال خمسی آن هنگام حصول اولین درآمد است.

هر کس که علمی بیاموزد، برتر از آن است که هزار رکعت نماز بگزارد

● پیامبر اکرم (ص)

خواستگاری

وقتی عشق را ثابت کردم

کورش کاشانی

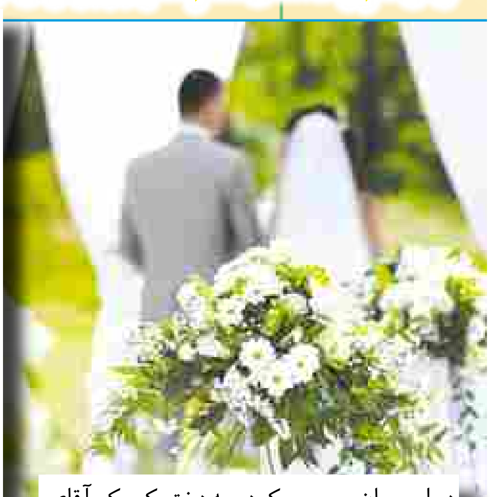
فکر می‌کردم باید کاری بکنم تا توجه شکوه را به خودم جلب کنم. تصمیم گرفتم درس بخوانم. یک سال تمام شب و روز درس خواندم تا در کنکور قبول شوم ولی نشدم

جنگ شروع شده بود. همه چیز به هم ریخته بود. فامیلهای دور و نزدیکمان از شهرهای مرزی آواره شهرهای دیگر شده بودند. یک روز از مدرسه که برگشتم دیدم خانواده آقای صابری هستند و مادر سفره بزرگی پهن کرده و همه دور تا دور آن نشسته‌اند.

خانواده صابری نسبت نزدیکی با ما نداشتند، ولی در آن موقعیت به ما پناه آورده بودند و انتظار داشتند هر طور شده پدرم به آنها کمک کند.

رفتم توی آشپزخانه و از مادر پرسیدم مهمانها تا کی اینجا هستند؟ مادر گفت بنده خداها هیچ کس را ندارند. جانشان را برداشته و از شهر و خانه‌شان زده‌اند بیرون... فهمیدم حالا حالاها مهمانها در خانه ما خواهند بود. مادر از من خواست وسایلی را که برای چند روز احتیاج دارم از اتاقم بیرون بیاورم و مدتی در اتاق دو خواهرم باشم تا مهمانها در آن اتاق استراحت کنند. غر می‌زدم. دیگر آن آرامش سابق را نداشتم. روز بعد دخترهای آقای صابری همراه خواهرهایم به مدرسه رفتند.

دو هفته گذشت. حالا دیگر با هم خیلی صمیمی شده بودیم. دخترهای آقای صابری بازیهای جدید بلد بودند که به ما یاد می‌دادند و



در این میان حس می‌کردم به دختر کوچک آقای صابری یعنی شکوه علاقه‌مند شده‌ام. دختر بسیار باهوش و درسخوانی بود. معماها را خوب جواب می‌داد و استعداد عجیبی در بازی اسم فامیل داشت. نمی‌دانم مادر چطور متوجه این علاقه و توجه من شد که یک روز ساکم را بست و گفت برو خانه عمویت و مدتی آنجا بمان.

مادرم همیشه حواسش به همه چیز جمع بود.

بالاخره آقای صابری هم خانه‌ای اجاره کرد و در یک مغازه تعمیرات وسایل الکترونیکی هم مشغول به کار شد و از خانه ما رفتند. وقتی برگشتم خانه جای خالی شکوه را همه جا حس می‌کردم. یک شبهایی به خانه ما می‌آمدند و یک شبهایی هم ما می‌رفتیم، ولی مادر چشم از من بر نمی‌داشت که مبادا دست از پا خطا کنم.

اما عشق و علاقه ما از همه این دیوارها و حصارها عبور می‌کرد و در تیغ تیز عشق در نگاههایمان به هم گره می‌خورد. کم کم نامه نگاری‌های عاشقانه‌مان شروع شد و دیگر مطمئن شدم شکوه هم به من علاقه دارد و به راحتی می‌توانم برای آینده‌مان رویا پردازی کنم.

اما چشم به هم گذاشتم دیپلمم را گرفتم و باید به سربازی می‌رفتم. در دوران سربازی دیگر نمی‌توانستم نامه‌هایم را به دست شکوه برسانم. من جبهه بودم و او سخت مشغول درس خواندن بود. سربازی‌ام که تمام شد انگار دنیا سالها و سالها قبل برای من تمام شده بود. شکوه دانشگاه قبول شده بود و خواستگارهای فراوانی داشت. همه از همان ترم اول به او خانم مهندس می‌گفتند

در پیچ و خم دادگاه

در این زندگی مانده‌ام چه کنم

راشین مختاری

همیشه به آینده امیدوار بودم که اوضاع بهتر شود، ولی نشد. این زندگی هیچ وقت پایه‌های محکمی نداشت. سعید دلش می‌خواست یک همسر امروزی داشته باشد و من به شدت پایبند سنّتها بودم

دلواپس وضعیت بچه‌ها بودم که تا حالا در این زندگی ماندم، ولی فکر کردم بالاخره وقتش رسیده که به این زندگی خاتمه بدهم.

موضوع را که با بچه‌ها در میان گذاشتم، متوجه شدم کاملاً با این موضوع موافق هستند. گفتم باید از پدرتان جدا شوم و برای شما بهتر است که با پدرتان زندگی کنید.

باور نمی‌کنید پسرم که فقط پانزده سال دارد بهم گفت مادر کار خیلی خوبی می‌کنید...

شوکه شدم. بچه‌ها کی بزرگ شده بودند که من متوجه نشده بودم! آنها خیلی خوب موقعیت زندگی را درک می‌کردند. دخترم از من خواست نگران آنها نباشم و به این فکر کنم که خودم چه جور زندگی را دوست دارم.

از یک طرف بهت زده بودم و از طرف دیگر خوشحال که بچه‌ها این قدر خوب همه چیز را می‌فهمند.

وقتی به سعید زنگ زدم با قدرت تمام از او خواستم موضوع طلاقمان را جدی بگیرد. گفت بعداً راجع بهش صحبت می‌کنیم، ولی من گفتم همه چیز تمام شده...



البته ده سال قبل تمام شده بود، وقتی پسرم ۱۰ ساله و دخترم ۱۲ سالش بود این زندگی به ته خط رسیده بود. سعید خانه‌ای در نزدیکی محل کارش اجاره کرد و بعضی شبها همان جا می‌ماند. بعد هم که فهمیدم بدون رضایت من با فهیمه، دختر خاله‌اش ازدواج کرده و یک زندگی کوچک در همان خانه مرکز شهر با او داشت...

من گفتم می‌مانم در این زندگی و بچه‌هایم را بزرگ می‌کنم. پسرم بیماری قلبی داشت و باید یک عمل خیلی مهم انجام می‌داد. به سعید گفتم بعد از عمل بچه‌مان از او جدا می‌شوم. حرفی نداشت، ولی ترجیح میداد من بالای سر بچه‌ها باشم. مرا خیلی دوست نداشت. از همان اول زندگیمان مهر و محبتی بین ما نبود برای همین خیلی زود بچه دار شدیم تا بلکه خط وصلی ایجاد شود که نشد.

سعید به اصرار پدر و مادرش با من ازدواج

باید به دانسته خود عمل کنید تا ارزش پیدا کنید

•معیل

و می‌دانستم من به عنوان یک پسر ساده و دیپلمه مورد خوبی برای او نخواهم بود.

رفتار شکوه هم تغییر کرده بود. سعی می کرد اصلاً مرا نبیند و توجهی به اشارات و یا ابراز علاقه‌های من نمی کرد. حس می کردم دیگر علاقه‌ای به من ندارد و شرم و حیایش بیشتر شده بود. کمتر به خانه ما می آمد و سعی می کرد با من روبرو نشود. اما من در این عشق می‌سوختم. فکر می کردم باید کاری بکنم تا توجه شکوه را به خودم جلب کنم. تصمیم گرفتم درس بخوانم. یک سال تمام شب و روز درس خواندم تا در کنکور قبول شوم ولی نشدم. بالاخره سال بعد وقتی شکوه دانشجوی سال سوم مهندسی بود من تازه در دانشگاه قبول شدم. همان ماه اولی که وارد دانشگاه شدم از مادرم خواستم به خواستگاری شکوه برود. مادر می گفت جوابشان نه خواهد بود چون دخترشان صدتا خواستگار بهتر از من دارد. اما من اصرار کردم. بالاخره یک شب به خواستگاری شکوه رفتیم. دل تو دلم نبود. حس می کردم همین الان است که آقای صابری ما را از خانه‌اش بیرون کند، ولی بر خلاف تصورم آقای صابری یادی کرد از روزهای اول جنگ که مهمان ما بودند و از هیچ محبتی به آنها دریغ نکردیم. خانم صابری گفت تا آخر عمر مدیون محبتهای ماست و چه اتفاقی بهتر از این که دخترشان عروس خانواده ما شود.

آن شب وقتی به خانه برگشتیم حال غریبی داشتم. همه خوشحال بودند ولی من حس می کردم شکوه فقط برای ادای دین می‌خواهد همسر من شود. این حس ناراحتم می کرد طوری که فردای آن روز به مادرم گفتم از این وصلت منصرف شده‌ام. خودم هم رفتم دم دانشگاه شکوه و به او گفتم لازم نیست به خاطر ادای دین همسر من شود و کلاً از این وصلت منصرف شده‌ام.

آن روز در ذهنم شکوه را برای همیشه کنار گذاشتم. مادرم هم به خانواده صابری خبر داد که من منصرف شده‌ام.

سرم را به درس خواندم گرم کردم تا این ماجرا را به کلی فراموش کنم. تا اینکه شب خانواده صابری خبر دادند که برای دیدن ما به خانه‌مان می آیند. فکر کردم مثل شب نشینی‌های عادی است و مثل همیشه شکوه با آنها نمی آید. ولی بر خلاف تصورم با گل و شیرینی آمدند و شکوه هم با آنها آمده بود. آقای صابری با شوخی گفت که آمده‌ایم خواستگاری پسرتان!

بعد سر صحبت را باز کرد و گفت خیلی دلش می‌خواهد این وصلت انجام شود چون شکوه هم به من علاقه‌مند است و دامادی به این نجیبی گیرش نخواهد آمد.

بله اینطور شد که من و شکوه نامزد کردیم و بعد هم عروسی و... و حالا صاحب سه فرزند و یک عروس و یک داماد و سه نوه هستیم.

کرد. آنها دلشان می‌خواست عروسی از یک خانواده متموّل و تحصیلکرده داشته باشند. من هم نمی‌خواستم روی حرف پدرم حرفی زده باشم برای همین قبول کردم با سعید ازدواج کنم. همیشه به آینده امیدوار بودم که اوضاع بهتر شود، ولی نشد. این زندگی هیچ وقت پایه‌های محکمی نداشت. سعید دلش می‌خواست یک همسر امروزی داشته باشد و من به شدت پایبند سنتها بودم. اما هیچ کدام از ما اهل جنگ و دعوا نبودیم. خانه همیشه فضایی آرام و سرشار از آرامش داشت اما سرد بود. بچه‌ها پدر و مادرشان را خیلی دوست داشتند، ولی می‌دانستند که رابطه ما با هم خیلی گرم نیست. سفر که می‌رفتیم فقط در مورد بچه‌ها حرف می‌زدیم. فقط به آنها فکر می کردیم و هیچ صحبت مشترکی بین ما نبود.

تا اینکه سعید تصمیم گرفت خانه مستقلی داشته باشد. دوستانش را دعوت کند و آنطور که دوست دارد زندگی کند. من هم حرفی نداشتم. می‌دانستم اگر مخالفت کنم مخفیانه این کار را خواهد کرد چون من هرگز اجازه نمی‌دادم در خانه ما به روی دوستانش باز باشد. حس می کردم فاصله زیادی بین من و این قبیل آدمها هست و ترجیح می‌دادم بچه‌هایم بر اساس اصول سنتی بزرگ شوند.

خانه در ابتدا فقط برای شب نشینی‌ها و فوتبال دیدن و فیلم دیدن با رفقای قدیمی‌اش بود، ولی کم کم خانه واقعی او شد و وقتی دختر خاله‌اش را به عقد خودش در آورد دیگر می‌دانستم سعید همسر من نیست... هفته‌ای دو سه شب به ما سر میزد. ما را از نظر مالی تامین می کرد و مدام پیگیر درس و مشق و برنامه‌های بچه‌ها بود. با آنها به سفر می‌رفت و من دیگر هرگز در این جمع حضور نداشتم. بچه‌ها گهگداری همسر دوم پدرشان را می‌دیدند و من هرگز سوالی در این مورد نمی کردم.

ما در یک روند خیلی آرام از هم طلاق عاطفی گرفته بودیم، اما هیچ وقت آن را به زبان نمی آوردیم. حس می کردم برای بچه‌ها بهتر است. اما بالاخره حس کردم وقتش رسیده رسماً از همسرم جدا شوم. بچه‌ها موافق بودند ولی سعید ترجیح میداد به همین روند ادامه بدهیم امّا من دیگر نمی‌توانستم.

بالاخره راضی‌اش کردم و امروز بی‌سر و صدا حکم طلاق صادر شد. قرار شد بچه‌ها با پدرشان زندگی کنند و من هم بروم سراغ زندگی خودم. احساس سبکی می کنم. انگار تازه آزاد شده‌ام....

شکوفه های زندگی



ال آی قهوری



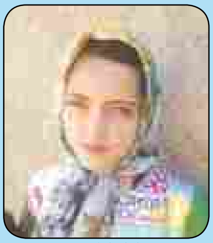
ماهان فارسی زاده


دریا بخشی

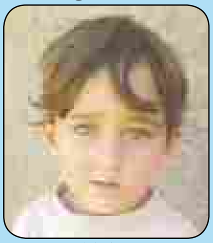

حامد معطوفی پور

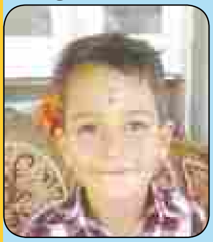

امیرمهدی شکوهی


امیرعلی حسن بیگی

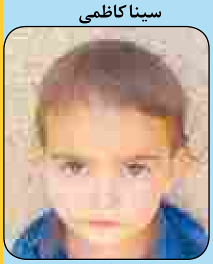

سارا کاظمی

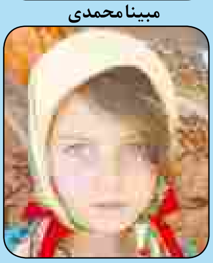

تهمینه کاظمی


صدرا کاظمی


سینا کاظمی


مبینا محمدی


محمدعباس کاظمی


هانیه کاظمی


مطهره کاظمی

علی کیانی موحد

خروسهای دو ستاره

سرانجام پرونده مسابقات جام جهانی روسیه مختومه شد و تیم ملی فوتبال فرانسه در جدالی تماشایی و جذاب با برتری برابر کرواتهای سختکوش پس از بیست سال دومین ستاره را به پیراهنش اضافه کرد.

فرانسه که درس بزرگی از فینال یورو ۲۰۱۶ گرفته بود، فینالی که در خانه خودی مغلوب پرتغال شدند، برای بازی نهایی جام جهانی تمام توان خود را به کار بست تا بتواند برابر کرواسی که سه بازی قبلی در مرحله حذفی را در ۱۲۰ دقیقه به پایان رسیده بود، به پیروزی برسد.

کرواتها در جدالهای قبلی خود برابر فرانسه به برتری دست نیافته و عزم خود را جزم کرده بودند تا با هدایت دالیچ این طلسم را بشکنند. تیم دالیچ یکی از شگفتیهای اول جام جهانی را رقم زد و توانست آرژانتین مدعی را در مرحله گروهی شکست دهد.



آنها پس از برتری برابر ایسلند و نیجریه به مرحله حذفی گام گذاشتند و دانمارک و روسیه را در ضربات پنالتی و انگلیس را در پایان ۱۲۰ دقیقه شکست دادند. از سوی دیگر دشان روی نیمکت تیم ملی فرانسه دنبال افتخاری آفرینی بود، اینکه به سومین فردی بدل شود که هم به عنوان مربی و هم بازیکن قهرمان جام جهانی شده است. تیم فرانسه با کسب دو پیروزی مقابل استرالیا و پرو و تساوی برابر دانمارک با ۷ امتیاز صدرنشین گروه C شدند و بعد از آن در سه مسابقه متوالی و در طول ۹۰ دقیقه موفق به شکست تیمهای قدرتمند آرژانتین، اروگوئه و بلژیک شدند تا راهی فینال شوند.

در بازی نهایی شاهد انواع مختلف گل بودیم. ابتدا فرانسه توسط بازیکن کرواسی یعنی مانژوکیچ به گل رسید! سپس یک شوت پای چپ تیم کرواسی را با فرانسه مساوی کرد. سپس کمک داور ویدئویی پنالتی به فرانسویها داد و بعد روی اشتباه دروازه بان کرواسی دو گل دیگر زدند که هوگو لوریس، دروازه بان فرانسه، اشتباه رقیب را جبران کرد و هنگامی که خواست بازیکن کرواسی را دریبل بزند، توپ را لو داد و توپ وارد دروازه شد تا نتیجه پایانی با حساب چهار بر دو به نفع آبیهای فرانسه رقم بخورد. خستگی فراوان در تیم ملی کروسی به چشم می آمد و بازیکنان این تیم در نیمه دوم نتوانستند نمایش شگفت انگیزشان در بازیهای قبلی را دوباره تکرار کنند. از سوی دیگر فرانسه با بازیکنان جوانی همچون "ام باپه" کرواتهای خسته را در ضد حمله اسیر کرد تا رویای قهرمانی جهان برای مردمان کرواسی از بین برود. هر دو تیم آخرین بار در جام جهانی ۹۸ به نیمه نهایی راه یافته بودند. فرانسه توانست به فینال برسد و با برتری برابر برزیل قهرمان شود و کرواسی در رده بندی با پیروزی برابر هلند به عنوان سوم دست یابد. حال پس از دو دهه کرواتها یک رده پیشرفت کردند و دوم شدند و خروسها دومین ستاره را به نشانه قهرمانی دوم در جام جهانی روی پیراهنهایشان خواهند دوخت.

جام جهانی روسیه را نمی توان جام شگفتیها نامید، چرا که تیمهایی که برنامه ریزی و نظم درستی داشتند در آن موفق ظاهر شدند و تیمهایی مثل پرتغال و آرژانتین که متکی به تک ستاره هایشان بودند نتوانستند نتایج خوبی بگیرند. این جام جهانی کلاس آموزشی خوبی بود برای بسیاری از مربیان که درک کنند برای پیروز شدن ابتدا باید روحیه برتری جویی بر حریف داشت و سپس از ابزار مناسب برای دست یافتن به آن استفاده کرد. دیگر دوران آنکه یک نفر به تنهایی ابرقهرمان باشد گذشته. امروز یک تیم بدل به یک قهرمان شده...



یک رئیس جمهور متفاوت و فوتبالی

هواپیمای ریاست جمهوری و تعداد ۳۵ ماشین مرسدس مخصوص وزرا را فروخت! و درآمد آن را به خزانه دولت واریز کرد! فروش و خصوصی سازی موسسات استراتژیک دولتی را ممنوع کرد. حقوق و دستمزد خود را به ۳۰ درصد کاهش داد تا با درآمد عمومی برابری کند! پاداشها و سرویسهای ویژه دیپلماتیک را لغو کرد! برای



کاهش هزینه‌ها، سفارتخانه‌ها، کنسولگریها و نمایندگیهای غیر ضروری کشور در خارج از کشور را بست! برای سفرهای دیپلماتیک بین المللی خود با خرید بلیت از پروازهای عموی استفاده کرد! او به مردمش گفت: اگر از بانک جهانی وام نگیریم از گرسنگی نمی‌میریم و وام نگرفت! او گفت: "ما تنها به پروژه‌های سودآوری که درآمد خزانه دولتی را افزایش دهد می کنند، فکر می کنیم." مالیات افراد کم درآمد را لغو کرد! با فساد اداری در تمام سازمانهای دولتی مبارزه کرد. کشور خود را که به تازگی از جنگهای داخلی بیرون آمده بود به یکی از کشورهای پایدار و موفق از نظر اقتصادی تبدیل کرد! برای تشویق تیم ملی فوتبال کشورش با هزینه شخصی و خرید بلیت عادی و نه فرست کلاس، و رزرو هتل به روسیه سفر کرد! به محض رسیدن به سوچی به استادیوم رفت اما در ابتدا در جایگاه ویژه ننشست! با در دست داشتن بلیت مسابقه در بین طرفداران کرواسی روی صندلی معمولی نشست. بعد با آمدن مدودف و دعوت او به جایگاه ویژه رفت! در طول مسابقه تیم ملی کشورش را تشویق کرد و حتی در پایان مسابقه و پیروزی بر روسیه میزبان در نیمه نهایی به رختکن تیم کرواسی رفت و در شادی آنان شرکت کرد. موفقیت و پیروزی که ممکن است سالها دیگر اتفاق نیافتد. او یک زن است، کالیندا کیتاروویچ، رییس جمهور کرواسی!



آفرین نگاه

مبارزه است که قدرت می آورد، نه استراحت ● استالن



دیدیه دشان پس از زاگالو و بکن باوئر، سومین بازیکنی که به عنوان مربی قهرمان جام جهانی شد



تنها فوتبال است که مردان و البته زنان سیاست را دورهم جمع می کند



حتی یک تماشاگر عادی هم مثل مکرون، رییس جمهور فرانسه، خوشحالی نمی کند



تماشاگرانی که همراه سه زن دیگر هنگام بازی فینال به درون زمین هجوم بردند



علیرضا فغانی با تمام شایستگی دیدار رده بندی را قضاوت کرد. او در این عکس به تکه کلام مشهورش اشاره دارد:«فقط خدا»



قرار بود سرمربی استقلال شود، مدیران قبول نکردند، نایب قهرمان جهان شد!



تونل افتخار بازیکنان فرانسه برای تیم ملی کرواسی به خاطر درخشش فوق العاده شان

دوره سیزدهم

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

راز روشن پاکبازان

بهزاد آروانه ــ قم

شفافیت عاطفی در روایتگری به سامان و سنجیده و مهارت هنرمندانه در کاربرد دقیق نظرگاه (زاویه دید) به "راز روشن پاکبازان" نوشته "بهزاد آروانه" ویژگی بارزی بخشیده است. نویسنده فرزانه و خوش قریحه این داستان برجسته، در بازآفرینی خلاق نوعی تک گویی ذهنی، کلاف در هم تنیده چند اتفاق راز آمیز و به هم پیوسته را به گونه‌ای برانگیزاننده و گیرا با شیوه‌ای هوشمندانه و به شیوایی برای خواننده و مخاطب خاصّ و عام می گشاید.

شش ساله که بودم به نشستن مدام پدرم روی ویلچر حساس شدم. تا آن موقع خیلی کنجکاو نشده بودم. از آن موقع بود که از مادرم می‌پرسیدم: "مامان چرا بابا همش روی صندلی می‌شینه؟" واکنش مادرم به من می‌فهماند که از این سوال اصلا خوشش نمی‌آید. فکر می کردم چون مادرم از نشستن بابا روی صندلی ناراحت است و مثل من دوست دارد پدر بلند بشود و کاری انجام بدهد، ناراحت است!بعضی اوقات مستقیم از پدرم می‌پرسیدم: "بابا شما چرا همش روی صندلی می‌شینی؟" و او بارها و بارها فقط این جواب تکراری را میداد: "روی صندلی راحت‌ترم!" من هم می گفتم: "آره، ولی اگه آدم همش روی صندلی باشه که خسته میشه." گاهی اوقات به خاطر اینکه پدر را از صندلی‌اش جدا کنم شیطنت می کردم و صندلی‌اش را با تمام توان کودکی‌ام تکان می‌دادم تا شاید از جا بلند شود، ولی انگار به صندلی چسبیده بود و حتی یک ذره هم از جایش کنده نمی‌شد. گاهی دستهایش را روی دسته‌های صندلی می گذاشت و با فشار روی دسته‌های صندلی بدنش را به زحمت از صندلی بلند می کرد و می گفت: "ها! نرگس جان! دیدی بلند شدم؟ خوبه؟" و من هم دست از سرش بر می‌داشتم. جمعه یک روز عصر دلگیر بارانی که خیلی حوصله‌ام سر رفته بود، گفتم: "بابا منم می‌خوام مثل بچه‌های دیگه تو هم باهام بازی کنی. دنبالم بدوی، توپ بازی کنیم، قایم باشک بازی کنیم، ولی تو همش چسبیدی به این صندلی. چقدر باباهای بچه‌ها خوبن، ولی تو اصلا بابای خوبی نیستی، چون هیچوقت باهام بازی نمی کنی." پدرم خندید و گفت: "خب بیا گل یا پوچ بازی کنیم." "گفتم: "نه، نه، چقدر گل یا پوچ و نون بیار کباب و ببر و... من میخوام بازیهای دیگه بکنیم." گفت: "خب تو بگو نرگس جان مثلا چه بازی ایی؟" چند لحظه فکر کردم و گفتم: "آهان، مثلا طناب بازی."

پدر با اشتیاق گفت: "چه عالی! برو طناب رو بیار تا با هم بازی کنیم. "از فرط خوشحالی از جای خود پریدم: "آخ جون! آخ جون! بالاخره بابا راضی شد. "چون فکر می کردم مامان هم از اینکه بابا می‌خواهد از روی صندلی بلند شود خیلی خوشحال می‌شود بلند مامان را صدا زدم: "مامان! مامان! من و بابا می‌خوایم با هم طناب بازی کنیم. "طناب را که آوردم دیدم هنوز پدرم روی صندلی نشسته. گفتم: "بابا مگه نگفتی طناب بازی کنیم؟" گفت: "آره دخترم تو طناب بزن من می‌شمرم." پرسیدم: "یعنی بعدش تو طناب نمی‌زنی؟!" پدر زود بازی را عوض کرد و گفت: "اصلا بیا توپ بازی کنیم." پرسیدم: "بابا واقعا میخوای باهام توپ بازی کنی؟" گفت: " آره نرگسم، دوست داری؟ "این بار هم با هیجان رفتم توپم را آوردم و باز دیدم روی ویلچر نشسته و منتظر است که توپ را به او بدهم. اعصابم درهم ریخت. گفتم: "پس چرا بلند نمیشی؟" گفت: "توپ بازی اینجوریه که من توپ را پرت می کنم و تو باید اونو بگیری و نذاری زمین بیفته." با عصبانیت گفتم: "آخه چقدر بابای تنبلی هستی! همش میخوای تو روی صندلیت بشینی و تکون نخوری." از بس کلافه شده بودم دویدم به سمت ویلچر و آنقدر ویلچر بابا را محکم تکان دادم که چرخ ویلچر به لبه باغچه خورد و یک چرخش رفت توی باغچه. ویلچر داشت چپ می‌شد و من خوشحال شده بودم از اینکه الان پدرم مجبور می‌شود بالاخره از روی ویلچرش بلند شود که دیدم هر چند پدرم دارد می‌افتد، ولی پاهایش را به زمین نمی گذارد و به زحمت دستش را به دیوار گرفته بود و همینطور که داشت می‌افتاد مادرم را صدا زد: "فاطمه! فاطمه!..." مادرم مثل باد خودش را رساند و با دیدن این صحنه در حالی که همه وجودش هراس شده بود، پشت سر هم می گفت: **"وای مرتضی جان! خدا منو بکشه و..."** همینطور که خودش را زیر رگبار سرزنش گرفته بود، با هر زحمتی که بود چرخ ویلچر پدر را از باغچه در آورد. مادرم نفس راحتی کشید و زانو زد مقابل ویلچر پدر و در حالی که قربان صدقه‌اش می‌رفت و خودش را سرزنش می کرد که چرا مواظب پدر نبوده است به بهانه پاک کردن عرقهای پدرم او را آرام نوازش می کرد!به خاطر اینکه مادرم دعوایم نکند دویدم و به اتاقم رفتم. همه وجودم شده بود آمیزه‌ای از ترس و عشق و اضطراب! این اتفاق همه چیز در خود داشت. صحنه‌های این اتفاق را چند باری در ذهنم مرور کردم. چه واقعیت تلخی! پدرم نمی‌تواند راه برود! مادرم این را می‌دانسته، ولی از من مخفی کرده. حالا فهمیدم چرا پدر همیشه باید روی صندلی بنشیند. چرا نمی‌تواند با من طناب بازی و توپ بازی کند. و اما دیدن آن همه محبت و عشق مادرم به پدر چقدر رشک برانگیز بود! همینطور که سرم را روی زانوهایم گذاشته بودم و آرام آرام گریه می کردم صدای چرخهای ویلچر پدرم را شنیدم که وارد اتاق می‌شود. سرم را بلند کردم. دیدم پدرم در آستانه در ایستاده. از دور با چشمهای مهربانش جوری نگاهم می کرد که سلول به سلول وجودم را لبریز از پدر دیدم! دویدم و خودم را در آغوشش گم کردم. با صدایی که گریه همراهی‌اش می کرد، پرسیدم: "باباجونم! پاهاتون مشکلی داره؟ شما نمی‌تونید راه برید؟" در حالی که سرم را می‌بوسید و نوازشم می کرد، گفت: "مهم اینه که دستام هست تا دخترمو بغل کنم." دستهای مهربانش به من چه آرامشی می‌بخشید. هر وقت نوازشم می کرد و صورتم را می‌بوسید انگار ضریح امامزاده را دست می کشید و می‌بوسید. از آن روز به بعد دیگر هیچ وقت از او نخواستم با من بازی کند و هر وقت خودش پیشنهاد بازی میداد به خاطر اینکه دلش نشکند و خوشحالش کرده باشم زود می‌پریدم و می گفتم: "آخ جون، بازی!" و خودم پیشنهاد می‌دادم گل یا پوچ بازی کنیم یا یک بازی که نشستنی باشد. متوجه شده بودم که نمی‌تواند راه برود، ولی هنوز نمی‌دانستم پاهایش چه عیبی دارند که نمی‌تواند راه برود. گاهی که از دور می‌دیدم با چه زحمتی وضو می گیرد یا به حمام می‌رود می‌رفتم گوشه اتاقم، کز می کردم و غصه هایم را می‌باریدم. فردای آن روز باید برای رفتن به مدرسه ثبت نام می کردم. همه کارهای ثبت نام مدرسه‌ام را با مادرم انجام داد. رفتن به عکاسی برای گرفتن عکس، خرید لباس و... صبح که برای ثبت نام راهی مدرسه شدیم در چند قدمی مدرسه، دختری را که بعدها همکلاسی‌ام شد دیدم، دست در دست پدرش در حالی که به قدم برداشتنهای مردانه پدرش نمی‌رسید، مجبور بود تند تند راه که نه، بدود! به یاد دستهای مهربان پدرم و پاهای به ظاهر قوی که هنوز نمی‌دانستم چرا توان راه رفتن نداشت، افتادم! دلم حسابی برای پدرم تنگ شد. به مامان گفتم: "مامان! کاش بابا را با خودمان می‌آوردیم."

از تاثر چشمهای مادرم فهمیدم که چه آتشی در دلش افروخته ام! شرمنده شدم و فهمیدم نباید پیش مادرم هیچ آرزوی کودکانه‌ای را در مورد پدرم به زبان بیاورم. به مدرسه که رسیدیم وارد دفتر شدیم. مادرم فرم ثبت نام را گرفت و مشغول پر کردنش شد. فرم را که پر کرد به همراه عکس تحویل داد. خانمی جدی و موقر که بعدها متوجه شدم ناظم مدرسه است نگاه سریعی به فرم کرد و به مادرم گفت: "خانم شغل همسرتان را ننوشته‌اید." "مادرم بین چشمهای کنجکاو من و انتظار خانم ناظم درمانده شد. خود کاری برداشت و روی برگه‌ای که روی میز بود چیزی نوشت که حس کردم همه وقار خانم ناظم شکسته شد و دیگر هیچ نگفت. در این لحظه دیدم دوست صمیمی مادرم که برای مادرم مثل خواهر می‌ماند و مرا در حد

جنون دوست داشت وارد شد. تا چشمم به او افتاد بی‌اختیار داد زدم: "مامان! مامان! خاله زهرا!" مادرم و خاله زهرا همدیگر را بغل کردند، جوری که انگار سالهاست همدیگر را ندیده اند! بعد نشست و مرا محکم بغل کرد و بوسه بود که نثارم می کرد. از حضور خاله زهرا شگفت زده شده بودم و مادرم که شگفتی را از چشمهایم خوانده بود، گفت: "نرگس جان! خاله زهرا مدیر این دبستان هستند." هم تعجب کردم و هم کلی خوشحال شدم و گفتم: "آخ جون! چقد خوب! خاله زهرا Tمیشه معلم کلاسم شما باشی؟" خاله زهرا خندید و گفت: "قربونت برم عزیزم! معلمت اون خانم مهربونه" و با انگشت اشاره کرد به یک خانم مهربان و دوست داشتنی که مشغول صحبت با تلفن بود. بین چشمهای خاله زهرا و مادرم چیزی گذشت که معنایش را نفهمیدم. خداحافظی که کردیم، در راه برگشت از تعجب و خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. آنقدر حرف زدم که مادرم گفت: "دخترم خواهش می کنم یه کم آروم بگیر. حواسمو پرت نکن، بذار حواسم به ماشینها باشه، تا یه وقت یکی از این ماشینا بهمون نزنه." تا نزدیکی های منزل ساکت بودم. به مادرم گفتم: "مامان راستی شغل بابام چیه؟ چرا به آن خانم نگفتی شغل بابامو؟ چی نوشتی واسش؟" مادرم جواب داد: "بابا فعلا بیکاره، ولی چند وقت دیگه میره سر کار." غیر عادی بودن بابا و زندگیمان هر روز بیشتر خودش را نشان می‌داد. روز اول مهرماه بود که همراه مادرم راهی مدرسه شدیم. با آن همه شلوغی مدرسه در حالی که خاله زهرا حسابی سرش شلوغ بود تا نگاهش به من و مادرم افتاد بی‌درنگ به طرف ما آمد و مرا بغل کرد و دستم را گرفت و گفت: "نرگس جان از مامان خداحافظی کن تا با هم بریم کلاستو نشونت بدم." تا از مامان جدا شدم اشک در چشمهایم حلقه بست و با نگاهی نگران از مادرم دور شدم. خاله زهرا مرا به کلاس برد و پشت همان میز اول نشاند. از همان لحظه که در کلاس نشستم هی بلند می‌شدم و سرک می کشیدم از پنجره کلاس بلکه ببینم مادرم هست یا نه. چقدر دلم برای مادرم و پدرم تنگ شده بود. می‌خواستم از کلاس فرار کنم و بروم پیش مادرم که خانم معلم با چهره‌ای مهربان و خندان وارد کلاس شد. بعد از سلام و چند جمله خوشامدگویی، خودش را معرفی کرد و گفت: "شما هم از میز اول یکی یکی بلند شید و هم اسم و فامیل و هم شغل پدرتون رو بگید تا بیشتر با هم آشنا بشیم." چون نفر اول میز اول بودم بلند شدم. با چشمهایی که هنوز خیس اشک بود و صدایی که هنوز زنگ گریه داشت گفتم: "نرگس آباد." زود نشستم. همهمه‌ای بین بچه‌ها راه افتاد و پچ پچ کردند. یکی از بچه‌ها بلند شد و



گفت: "خانم اجازه! "آباد" که اسم دبستانمونه!" از اینکه نام خانوادگی من اسم دبستانمان بود خیلی به خودم می‌نازیدم و انگار دبستان را مال خودم می‌دانستم. خانم معلم نزدیک میزم آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و در حالی که خم شده بود، گفت: "نرگس جان! میدونی که اسم دبستان ما شهید احمد آباد است؟ با شما نسبتی داره؟" چون قبلا این سوال را از مادرم کرده بودم و او گفته بود: "خیلی از آدمها فامیلشون ممکنه یکی باشه، ولی هیچ نسبتی هم با هم نداشته باشن، زود گفتم "نه خانم نداره فقط فامیلش مثل ماست" بچه‌ها و خانم معلم کلی خندیدند. با اینکه گفته بودم نسبتی نداره، ولی خانم معلم عجیب زل زده بود در چشمهایم و نمی‌دانم دنبال چه چیزی می گشت که اینهمه در چهره‌ام عمیق شده بود! بعد پرسید: "شغل پدرتون را نگفتی نرگس جان!" به یاد پدرم افتادم و چقدر دلم برایش تنگ شد. گفتم: "خانم! بابام فعلا بیکاره، ولی بعداً میره سر کار." آثار تاثر در چهره خانم معلم نشست، ولی زود به نفر پهلو دستی‌ام گفت: "خب، شما خودتو معرفی کن دختر گلم." بچه‌ها یکی یکی با اجازه از خانم بلند می‌شدند و خودشان را معرفی می کردند و شغل پدرشان را می‌گفتند. تنها کسی که پدرش شغل نداشت من بودم و از این بابت چقدر توی ذوقم خورد! روزها گذشت و با خانم معلم و بچه‌های کلاس حسابی اياق شده بودم. یک روز به خاطر اینکه چند املا پشت سر هم را بی‌غلط نوشته بودم، خانم معلم یک جدول برنامه درسی که گوشه آن عکس "شهید احمد آباد" حک شده بود، به من جایزه داد. از بس خوشحال شده بودم همه راه مدرسه تا منزل را دویدم. با هیجان وارد منزل شدم و پدر و مادرم را بلند صدا زدم: "مامان! بابا! خانم معلم بهم جایزه داده! خانم معلم بهم جایزه داده!" و شروع کردم با آب و تاب تعریف کردن. همینطور که از چشمهای پدر و مادرم شادی می‌بارید، گفتم: "ببینید خانم معلم واسم چی نوشته؟" همه نوشته‌هایش را با زحمت خواندم و هر جایش را که مشکل داشتم کمکم می کردند.

"تقدیم به نرگس آباد از طرف خانم فقیهی.

دبستان شهید احمد آباد".

اسم شهید احمد آباد را که خواندم چشمهای پدرم و مادرم کمی فرونشست و شادیشان محو شد، ولی خیلی زود دوباره، ولی نه مثل اول خود را شاد نشان دادند و پدرم کلی قربان صدقه‌ام رفت. شب که از شور و نشاطم کم شده بود همه‌اش چشمهای پدر و مادرم را در خاطرم می‌آوردم. چرا با شنیدن اسم دبستان برق شادی از چشمهایشان محو شد! موقع نماز مغرب و عشا بود. آرام صدای گریه مادرم بلند شد. آهسته نزدیک اتاق شدم. بعد از نماز چادرش را به صورتش کشیده بود و با خودش حرف می‌زد و گریه می کرد و می‌نالید: "احمدجان! کاش امروز تو هم اینجا بودی و می‌دیدی خواهر کوچولوت چطوری داشت اسم قشنگتو با زبون شیرینش می‌خوند! نمی‌دونست که داره اسم داداششو می‌خونه! مادر فدات شه! عزیزدلم! احمدم! نرگس نمی‌دونه که داره توی مدرسه داداشش درس میخونه!" این را که گفت، رعد گریه‌هایش خانه را آسمانی کرد.

همه این مدت را پشت در اتاق ایستاده و همه حرفهای مادرم را شنیده بودم و در حالی که دستهایم را به صورتم چسبانده بودم از بس گریه کرده بودم به هق هق افتاده بودم. دیگر تحمل نداشتم. رفتم و خودم را روی پاهای مادر انداختم و گفتم: **"مامان تورو خدا به من بگو این احمد داداش منه؟ چرا از من مخفی می کنید؟ روز اول هم خانم معلم پرسید چه نسبتی باهات داره که گفتم هیچ! توروخدا مامان بهم بگو. احمد داداشمه؟!"** با شنیدن حرفهایم محکم بغلم کرد و من حس می کردم خون دلش بود که می‌بارید! چند لحظه گذشت که توجهم به پدرم جلب شد که در گوشه هال از پنجره نگاهش را به افق دوخته بود. رفتم پیش پدر و نزدیکتر که شدم دیدم جوی اشک بر روی گونه‌هایش روان شده و لبهایش را گاز می گیرد تا صدای گریه‌اش بلند نشود. تا متوجه حضورم شد زود اشکهایش را پاک و مرا محکم بغل کرد. جوری مرا فشار داد که وجودم را در خودش ریخت! احساس کردم با پدر یکی شده‌ام! از پدرم هیچ سوالی نکردم و پدرم هم هیچ نگفت. نه به خاطر اینکه حرفی برای گفتن نداشت، نه، چون بغضش اجازه نمیداد. فردای همان روز خاله زهرا که منتظر ورودم به مدرسه بود تا مرا دید شوق از چشمانش بود که می‌بارید. مرا بغل کرد. پس از چند لحظه مرا از خود جدا کرد. در حالی که دستهایم را در دستهای مهربانش گرفته بود به چشمهایم خیره شد. آرام گفت: "عزیزم، نرگس

بقیه در صفحه ۶۲

پرسش روشن شاگرد از پاسخ استاد ارزشمندتر است • پیمو

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

می‌خواهم دوباره شروع کنم



به پدرم قول داده بودم حواسم جمع باشد مال حرام وارد زندگی‌ام نشود. قول داده بودم جوری کاسبی کنم که آه و ناله کسی پشت سر زندگی‌ام نباشد. قول داده بودم اگر به مال و منالی رسیدم خودم را گم نکنم و عوض نشوم. همه اینها را به کسی قول داده بودم که خودش به همه اینها باور داشت. به کسی که در زندگی‌اش دستش به خیر بود و بس. پدرم آدم خاصی بود. هنوز هم آدم خاصی است، هم در کار و کاسبی هم در زندگی شخصی‌اش. چشم که باز کردم فهمیدم زندگی خوبی داریم. پدرم فروشگاه لوازم خانگی داشت. یک فروشگاه بزرگ. می‌گفت با کار و تلاش خودش از بچگی تا جوانی و میانسالی به آنجا رسیده بود. همیشه به سود کم قانع بود. اگر کسی برای تهیه جهیزیّه جنس قسطی می‌خواست هیچ وقت، هیچ درصدی به قیمت جنسش اضافه نمی‌کرد. نقد و نسیه‌اش یک قیمت بود. برای همین همیشه مشتری داشت و به قول خودش به دعای مردم، پولش برکت داشت.

در راسته بازار، کسی نبود که از پدرم حرف وسخن و رفتاری دیده و از او کینه یا دلخوری به دل گرفته باشد. تابستان که می‌شد من و دو برادرم را همراه خودش به بازار می‌برد. وضع مالی‌مان خوب بود و نیازی به کار کردن نداشتیم. اما پدرم می‌گفت در بازار باشید تا راه و روش کسب و کار و برخورد با مردم را یاد بگیرید. اجباری هم نبود فقط در مغازه خودش کار کنیم. آزاد بودیم هر کجا دوست داریم برویم و مشغول شویم. من ترجیح می‌دادم در مغازه خودمان باشیم. همه کاری می‌کردم از نظافت تا پادویی. اصلاً هم خجالت نمی‌کشیدم. مغازه خودمان بود. مشتری‌ها هم به قول پدرم تاج سرمان بودند. با اینکه می‌توانستم تا آخر تابستان کنار پدرم کار کنم اما ترجیح می‌دادم بعد از مدتی کار و کاسبی خودم را راه بیندازم. برای همین وقتی پولم به اندازه‌ای می‌رسید که می‌توانستم کسب و کار خودم را داشته باشم، از پدرم اجازه می‌گرفتم ومستقل می‌شدم. کار و کسب من مختلف بود. گاهی ساندویچ سرد درست می‌کردم و در بازار می‌فروختم، گاهی شربت خنک درست می‌کردم. گاهی جنس می‌بردم و دور کوچه‌ها می‌فروختم. خلاصه وقتی تابستان تمام می‌شد وضع من از بقیه برادرهایم بهتر بود.

دبیرستانی که شدم به پدرم گفتم مغازه می‌خواهم. پدرم مانعم نشد. نگفت بچه تو محصلی، اول درست را بخوان! یا مردم چه می‌گویند. پسر فلانی هنوز دیپلم نگرفته رفته دنبال کار! نه اصلاً اینها را نگفت. سرمایه‌ای به من داد و من اولین مغازه کوچک خودم را که یک لوازم‌التحریر فروشی بود، باز کردم. مغازه کوچکی در یک کوچه فرعی که شاید تنها حسنش این بود که روبروی مدرسه پسرانه بود. مغازه‌ام فقط این حُسن را داشت، اما متاسفانه دقیقا ساعتی که باید مغازه باز بود تا مشتریهایم خرید می‌کردند، من خودم مدرسه داشتم و باید سر کلاس می‌رفتم. فروشم بد نبود، اما به اندازه‌ای نبود تا سود قابل توجهی داشته باشد. تابستان هم که کلاً کارم کساد می‌شد. اولین تجربه کاری من با شکست مواجه شد و من بعد از یک سال مجبور شدم با تحمل ضرر مغازه را تعطیل کنم. دومین تجربه‌ام را یک سال بعد شروع کردم، وقتی سال سوم دبیرستان بودم. این بار هم با کمک پدرم مغازه‌ای اجاره و لباس فروشی باز کردم. لباس مردانه و شلوار و پیراهن داخل آن ریختم و به امید موفقیت در این کار، دومین تجربه‌ام را آغاز کردم. اما در این پروژه هم شکست خوردم. بااینکه شبها تا دیر وقت در مغازه می‌ماندم، اما مشتری زیادی نداشتم. شاید به خاطر اینکه موقعیت مغازه‌ام در یک محل تجاری ـ صنعتی بود و مشتری‌ها برای خرید وسایل صنعتی می‌آمدند و آن میان کسی وقت یا حوصله خرید پیراهن و زیرپوش و شلوار را نداشت. این بار هم با ضرر، مجبور شدم قید مغازه را بزنم...

تا بعد از دیپلم دیگر به سراغ کار نرفتم. دیپلم که گرفتم سراغ کار لوستر و لوازم تزئینی رفتم. سرمایه‌ای که این بار برای کارم از پدرم گرفتم خیلی بیشتر از قبل بود چون فکر می‌کردم این شغل آینده من است و باید حسابی حواسم را جمع کنم تا مثل دفعات قبل متضرر نشوم. کار لوستر و تزئینات خوب بود، سود خوبی هم داشت ولی من یک مشکل بزرگ داشتم. احساس می‌کردم این کار، کار من نیست. یعنی شغلی نیست که دوستش داشته باشم یا از بودن در مغازه و بین آن همه نور و اشیاء تزئینی و لوکس لذت ببرم. ساعتهایی که در مغازه بودم بدخلق می‌شدم. از آن همه یکنواختی و بی‌هیجان بودن، بدم می‌آمد. پاهایم قفل می‌شد روی زمین و حس و نای حرکت از آنها می‌رفت. احساس افسردگی تمام وجودم را گرفته بود. یک سال را به سختی گذراندم و بعد به پدرم گفتم می‌خواهم مغازه را جمع کنم. اینجا بود که پدرم بعد از سه شکست متوالی من در کار، بالاخره به حرف آمد و گفت مسیری که برای زندگی انتخاب کرده‌ام خطاست و به بیراهه می‌رود. به نصیحت پدرم عمل کردم که گفت باید نردبان زندگی را پله پله بالا بروی. پس یا اول ادامه تحصیل بده بعد برو خدمت یا برعکس، اما غیر از این دو به چیز دیگری فکر نکن. ترجیح دادم اول به خدمت بروم. دو سال در یکی از پادگانهای غرب کشور خدمت کردم و بعد برگشتم و شروع کردم به درس خواندن. همان سال اول در رشته راه و ساختمان قبول شدم. هنوز لیسانسم را نگرفته بودم که کار ساخت و ساز را شروع کردم. مدتی در ادارات مختلف کار کردم اما کار اداری و سازمانی به دلم نمی‌نشست. پس زدم به دل بازار و علیرغم مخالفت خانواده، پدرم برای بار چهارم و البته آخرین بار سرمایه کار را در اختیارم گذاشت و من کار ساخت و ساز را شروع کردم. ملک قدیمی را خریدم و نقشه یک ساختمان پنج طبقه را کشیدم و بعد هم با پیمانکار قرارداد بستم و کار را شروع کردیم. کار کند پیش رفت، اما وقتی پا گرفت، وقتی کامل شد هر بار به آن نگاه می‌کردم لذت می‌بردم. اینکه نتیجه تفکر من روی کاغذ آمده بود و بعد با آجر و آهن و گچ و خاک و سنگ جان گرفته و برپا شده بود، برایم واقعاً هیجان انگیز بود. وقتی پدرم برای اولین بار وارد ساختمان شد با دقت همه جا را نگاه کرد بعد دستی به پشتم زد و گفت بالاخره راهت را پیدا کردی. حالا وقتش شده که دست برادرانت را هم بگیری و هر سه در کنار هم بالا بروید. بعد هم یک شب هر سه ما را جمع و نصیحتمان کرد و به هر کدام از دو برادرم سرمایه‌ای داد و شراکت نامه‌مان را نوشت و امضا کرد و به این ترتیب بعد از آن سه نفری کاری را شروع کردیم که تا امروز هم ادامه دارد.

اما یک اشتباه من باعث شد روند زندگی من به

این سـمت بر گردد. به سمتی که نباید به اینجا ختم می‌شد. سـاختمان دوم یا سوم بود که پدر و مادرم اصرار کردند باید ازدواج کنی. راستی من تا آن روز حتی یک دوسـت دختر هم نداشـتم. ما سه برادر بودیـم و در خانه‌ای با محیط مردسـالارانه بزرگ شـده بودیم. مادرم تنهـا زن خانه بود که مثل همه مادرهای دنیا، در فکر خورد و خوراک و استراحت و آرامش بچه‌هایش بود. ما فقط او را مادر می‌دیدیم، نـه حتی زن! مادر مطلق. وقتی حرف ازدواج من به میان آمد، تازه متوجه شـدم از خیلی از همدوره‌ای هایم عقب مانده‌ام. راسـتش مـن تا آن روز به هیچ دختری به چشم همسر آینده‌ام نگاه نکرده بودم.

پـدر و مادرم به من فرصتـی دادند تا در مورد این موضوع فکر کنم و برای آینده‌ام تصمیم بگیرم. اعتـراف می‌کنـم من تا آن روز هیـچ ملاکی برای انتخاب همسر نداشتم، برای همین هم وقتی قرار شد دختری را برای ازدواج انتخاب کنم، سـطحی‌ترین ملاک را در نظر گرفتم. زیبایی و تحصیلات و پول. تصـور می‌کردم اگر با یک دختر زیبا که دانشـگاه رفته باشـد و در جای خوب هم زندگی کرده باشد، ازدواج کنم بهترین زندگی را خواهم داشـت. چون فکر می‌کردم خودم هر سـه اینهـا را برای ازدواج دارم. بهاره دختری بود که هر سه این شاخصه‌ها را داشت. زیبا بود. لیسانس پرستاری داشت و پدرش یکی از کسـانی بود که من برایشـان یک آپارتمان ساخته بودم. من عاشق بهاره نبودم، راستش حتی او را درست و حسابی هم ندیده بودم، یکی دو مرتبه‌ای دیده بودم و همان در ذهنم مانده بود.

پدر و مادرم وقتی به خواسـتگاری بهاره رفتند، همان روز گفتند که این خانواده به ما نمی‌خورد. پدر بهاره سرمایه‌دار بود. کارخانه داشت و چند کارگاه و مغازه بـه نامش بود. بچه‌هایـش در رفاه مطلق زندگی کرده بودند. سـفرهای خارجی برایشـان تفریـح فصلی بود. نمی‌دانم چـرا با وجود مخالفت خانـواده و با اینکه من علاقـه قلبی خاصی به بهاره نداشتم روی انتخابم اصرار کردم. پدرم همان روز گوشم را گرفت و گفت کیان این دیگر کار نیست که ورشکسـت شوی و یک کار جدید شروع کنی. این حساب یک عمر زندگی است و من باز هم با اصرار گفتم که می‌دانم که با بهاره خوشـبخت می‌شـوم. اما اشـتباه می‌کردم. پدر بهاره که می‌خواست تنها دخترش را به خانه بخت بفرستد برای بهاره سنگ تمام گذاشـت. از جشن نامزدی تا مراسم عروسی من روی ابرها سیر می‌کردم. کادوهای گرانقیمت، غذاهای مجلل، پذیرایی شـاهانه، درست مثل یک خـواب و رویا بـود. اما من نمی‌دانسـتم همه اینها پشت سر خودش توقعاتی دارد. توقعاتی که روز به روز مرا در خود بیشتر غرق می‌کند.

پـدر بهاره به او یک واحد آپارتمان شـیک در شـمال تهران هدیه داد و پدر من هم مجبور شـد یک اتومبیل گرانقیمت به من بدهد که البته نصف پولش را هم خودم پنهانی به او داده بودم!

هـر بار که به خانه پدر بهـاره می‌رفتیم جوری از ما پذیرایی می‌شـد که من مجبـور بودم هر بار بهاره بـه خانه‌مان می‌رود به مـادرم پول بدهم تا به یک رسـتوران گران قیمت چندین مدل غذای آنچنانی سـفارش بدهد. زندگیمان در گیر چشم و هم چشمی احمقانه‌ای بود که حتی فرصت نمی‌داد تـا از با هم بودن لذت ببریم. بهـاره با اینکه درس خوانده بود، تمایلی به کار در بیرون خانه نداشـت، در عوض وقتش را پر می‌کرد با خرید رفتن و تفریح کردن با دوسـتانش. اینجا بد نبود، بد آنجا بود که لحظه به لحظه کارهایش را در شبکه‌های اجتماعی به نمایش می‌گذاشـت. و منتظر بازخوردهای بقیه بـود. زندگی بـه قول خودش لاکچری او پر شـده بـود از همین کارهای به نظر من سـبک و تا حدی تنفربرانگیـز! من روزهایم به قدر کافی شـلوغ بود و نیاز داشـتم خانه‌ام حریم خصوصی باشد که جز خودم و بهاره، کسـی از آن چیـزی نداند، اما بهاره روز و شـبش آنقـدر خالی و خلوت بـود که دلش می‌خواست با حضور دیگران آن را پر کند.

امـا این تنها مشـکل مـا نبود. مشـکل، زیاده خواهی‌هـای پایان ناپذیـر بهاره بود. بهـاره مدام می‌خواست همه چیز آن جور باشد که او می‌خواهد. مدام زندگی در خانه پدری‌اش را به رخم می‌کشید با گفتـن این جمله که اگر پدرم بـود... یا اگر پدرم می‌دانسـت... گاهی اوقات احساس می‌کردم من او را در یک زندان نگه داشـته‌ام که اینجور با حسرت از پدرش حرف می‌زند. رفتارهای بهاره وقتی بدتر شـد که دخترمان بـه دنیا آمد. دیگر شـب و روز هم که می‌دویدم نمی‌توانستم خواسته‌های بهاره را برآورده کنم. ولع سـیری ناپذیری برای خرید هر چیزی داشت. من از پدرم انصاف و جوانمردی را یاد گرفته بودم. دزدی کردن بلد نبودم. اما مانده بودم در تنگنا، اگر می‌خواسـتم با روش پدرم پیش بروم درآمدم به اندازه خرجم نمی‌رسید و اگر می‌خواستم درآمدم را بیشتر کنم، باید از آنچه پدرم به من یاد داده بود دور می‌شـدم. سخت‌ترین کار همین بود. چون برادرهایم حواسشـان بود و اجازه نمی‌دادند من خبط و خطایی بکنم. برای اولین بار ناچار شـدم به پنهان کاری متوسـل شـوم و آنها را دور بزنم و بدون اطلاع آنها، پروژه‌ای را قبول کنم. پروژه‌ای که هرگز فکر نمی‌کردم فقط یک توطئه است برای گیر انداختن آدم حریص و طماعی مثل من!

ماجرا از یک قطعه زمین شـروع شد که عنوان کردند به عنوان شـهرک باید مجتمع سازی شود و از مـن به عنـوان یکی از مهندسـان و همینطور پیمانکارها دعوت به همکاری شـد. کار به صورت شـرکتی بود و چندین و چنـد پیمانکار به صورت همزمـان باید بلوکهـای یک تا ۶ این شـهرک را می‌ساختند. من سـاخت یکی از بلوکها را به عهده گرفتم. کار اسـتارت خورد. مراحل گودبرداری و پی ریزی و فونداسـیون انجام گرفـت و بعد وارد فاز اسـکلت بندی شـدیم، بعد هم سـاخت پیکره که ناگهـان فهمیدیم ای دل غافل، افراد شـرکت کلاهبـرداری کرده و بعـد از پیش فروش واحدها به افراد مختلف متواری شده‌اند. خریداران شروع کردند به شـکایت، کار نصفه و نیمه رها شـد و ما ماندیـم و پولـی که خرج کرده بودیـم و بدهی که مانـده بود! به طرز عجیبی در مخمصه افتاده بودم. هم شـاکی بودم هم شاکی داشتم. هم طلبکار بودم هم بدهکار. اصلا معلوم نبود کجا ایستاده‌ام.

مجبور شدم به برادرها و پدرم بگویم. اما خودم می‌دانسـتم کاری کرده‌ام که حتـی آنها هم از من روی برمی‌گردانند!... پـدرم گفـت توان پرداخت بدهیهایم را ندارد. برادرهایم گفتند با شـریکی که بـرادری را زیر پا بگذارد کاری ندارند. بهاره گفت نمی‌توانـد از پدرش کمک بخواهد چون پدرش به جای کمک طلاق دخترش را می‌گیرد!

خلاصه کلام که چشـم باز کردم دیدم زندانم. آنقدر خسـته بودم که ترجیح دادم بی‌هیچ تلاشی بیایم داخل. آمده‌ام زندگی‌ام را مرور کنم. باید برای مشکلم راه حلی پیدا کنم، اما نه امروز و نه فردا. باید اینجا استراحت کنم. استراحت مطلق. بعد ببینم از کجا مسیر را اشتباه رفته‌ام، از همانجا دوباره شروع کنم. اما این بار قدری آرامتر و عاقلانه‌تر.

دانش به تنهایی یک قدرت است

• بیکن

روی دیگر سکه

کیان تصور می‌کند به خاطر زیاده خواهی‌های همسرش دچار مشکل شده اما نمی‌داند مشکل اصلی خود او بود. خود او که آنقدر غرق در کار بود که برای همسرش وقت و زمانی نگذاشت تا خلاءهای او را پر کند. کیان فقط ظاهر زندگی را می‌دید، ظاهر بهاره را، ظاهر کار را، اما دیگر در پی این نبود که شاید بهاره به عنوان یک زن، غیر از خانه و ماشین و وسایل لوکس و لاکچری به توجهی نیاز دارد که کیان ناخودآگاه از او دریغ کرده است. نیاز به این توجه بود که بهاره را به سمت دنیا و فضای مجازی کشانده بود چون در آنجا آن توجهی را که لازم داشت به دست می‌آورد. دیده میشد و مورد نقد یا تقدیر قرار می‌گرفت. کیان اعتراف کرد به دلیل آنکه در خانواده‌ای مردسالار بزرگ شده بود از زنها و دنیای آنها چیزی نمی‌دانست و همین باعث شده بود تا بهاره مدام یاد خانه پدری باشد و از زندگی دوران مجردی‌اش با حسرت یاد کند. اگر کیان قبل از ازدواج کمی مطالعه می‌کرد و در مورد زنها و خصوصیات اخلاقی و روحی و روانی آنها چیزهایی می‌آموخت شاید به این مشکلات برخورد نمی‌کرد، شاید بهاره به یک زندگی معمولی‌تر رضایت می‌داد به شرط آنکه توجهی را که نیاز داشت از همسرش می‌گرفت. کیان مسیر را آنجا اشتباه رفت که گمان کرد با پول بیشتر می‌تواند بهاره را بیشتر خوشبخت کند در حالیکه او با این تلاش لحظه به لحظه بیشتر از بهاره و حتی از فرزندش دور و دورتر می‌شد.

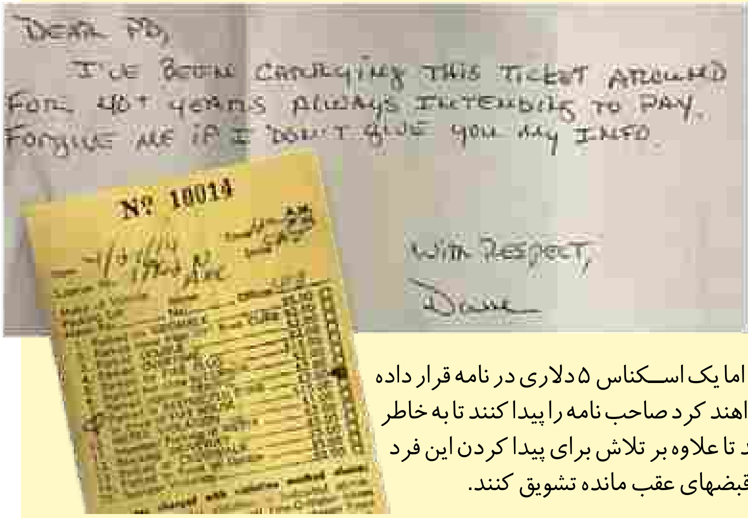
سهراب صفادار

حفاظت از پرنده



لانه پرنده توانست فستیوال بزرگ موسیقی کانادا را به عقب بیندازد. یک فستیوال موسیقی ۱۰ روزه که از ماهها قبل برنامه ریزی شده، قرار بود در منطقه آنتاریو در کانادا برگزار شود، اما پیدا شدن یک لانه پرنده با ۴ تخم درون آن در محلی که قرار بود کنسرت برگزار شود، باعث شد که کل برنامه فستیوال به حالت تعلیق درآید. این لانه متعلق به گونه‌ای از پرندگان است که جزء پرندگان محافظت شده در کانادا هستند. این پرنده و لانه‌اش به قدری برای کانادا ارزش دارند که این فستیوال با وجود اینکه هزاران نفر بلیت شرکت در آن را از قبل خریداری کرده بودند فعلا متوقف شده است. حتی یک افسر پلیس به صورت ۲۴ ساعته از لانه حفاظت می کند تا از هر نوع خطر احتمالی که ممکن است مردم برای جابجایی آن انجام دهند جلوگیری کند. اخبار منتشر شده حاکی از این است که اگر سازمان حفاظت از محیط زیست حیوانات با درخواست جابجایی لانه موافقت کند، این کنسرت می‌تواند برگزار شود، در غیر این صورت باید محل دیگری را برای آن انتخاب کنند. کانادا یکی از کشورهایی است که اهمیت فراوانی به محیط زیست و خصوصا حیوانات در خطر انقراض و حفاظت شده می‌دهد. احتمالاً شانس با این پرنده یار بوده که در این منطقه لانه سازی کرده بود!

قبض تاریخی



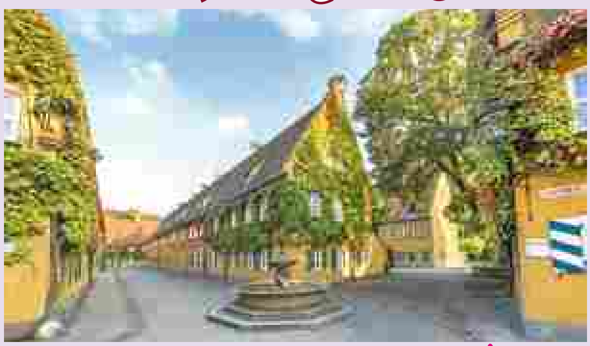
DEAR PD,
I'VE BEEN CARRYING THIS TICKET AROUND FOR 40+ YEARS ALWAYS INTENDING TO PAY. FORGIVE ME IF I DON'T GIVE YOU ANY INFO.
WITH RESPECT,
DAVE

№ 10014

اداره پلیس پنسیلوانیا یک نامه ناشناس حاوی مبلغی برای یک قبض پارکینگ دریافت کرد. پلیس اعلام کرد که این نامه حاوی یک قبض پارکینگ مربوط به ۴۴ سال پیش بود! در این نامه علاوه بر قبض پارکینگ و مبلغ آن، یک یادداشت هم قرار داشت که فرد ناشناس در آن اعلام کرده بود "**احساس گناه می کند**". قبض پارکینگ مربوط به سال ۱۹۷۴ و هزینه‌اش ۲ دلار بود. در یادداشت نوشته شده بود: "ماموران محترم پلیس. من بیش از ۴۰ سال است که این قبض پارکینگ را همراه خود دارم و همیشه قصد داشته‌ام آن را پرداخت کنم. از اینکه نام و هویت خود را نمی‌نویسم عذرخواهی می کنم. با احترام فراوان". مبلغ قبض ۲ دلار بود اما یک اسکناس ۵ دلاری در نامه قرار داده شده تا جریمه این سالها را هم جبران کند. ماموران اعلام کردند که سعی خواهند کرد صاحب نامه را پیدا کنند تا به خاطر صداقتش از او قدردانی کنند. ماموران این نامه و تصویرش را منتشر کردند تا علاوه بر تلاش برای پیدا کردن این فرد ناشناس، مردمی را که قبضهای خود را پرداخت نمی کنند هم به پرداخت قبضهای عقب مانده تشویق کنند.



بهترین مجتمع مسکونی دنیا



در قرن ۱۵ و ۱۶ میلادی، گروهی از بازرگانان آلمانی به نام خانواده فوگرها به یکی از ثروتمندترین و قدرتمندترین بانکداران در اروپا تبدیل شدند و کسب و کارشان شامل خرید و فروش املاک، کارخانجات، بانکها و بعدها معادن شد. فرد اصلی و رهبر این گروه "**جیکوب فوگر**" بود که در یک برهه زمانی، بخش عمده‌ای از ثروت خود را صرف ساخت یک مجموعه مسکونی در شهر باواریا در آلمان کرد که به احترام خود او "فوگری" نامگذاری شد. این مجموعه که با دیوارهایی بلند از سایر مناطق جدا شده بود، به عنوان اولین مجتمع مسکونی جهان شناخته می‌شود که به شهروندان سختکوش، صادق و متعهد خود معروف است که روزگاری در شرایط بسیار سخت زندگی می کردند. این خانواده‌ها می‌توانستند تنها با پرداخت اجاره بهایی به اندازه یک سکه برای مدت یک سال در یکی از خانه‌های مجتمع ساکن شوند! یکی از اصول آقای فوگر این بود که مبلغ اجاره هرگز نباید از این مقدار فراتر برود. نکته جالب این است که این وعده محقق شد و حتی ذره‌ای به اجاره بها اضافه نشد. یعنی امروز که نزدیک به ۵۰۰ سال از آن زمان می گذرد، اجاره بها هیچ تغییری نکرده است! آقای فوگر که مردی متعهد و دیندار بود، تنها چیزی که در قبال این کار از مردم می‌خواست، دعا برای او و خانواده‌اش بود. تنها شرایط لازم برای اینکه فردی بتواند در این مجتمع ساکن شود این است که کاتولیک باشد، حداقل دو سال در مناطق نزدیک سکونت داشته باشد، و اینکه هیچ بدهی به فردی نداشته باشد. ساخت این مجتمع مسکونی از سال ۱۵۱۴ تا ۱۵۲۳ به طول انجامیده و در قرنهای بعدی، چند پروژه دیگر برای گسترش آن انجام شد. آخرین پروژه بازسازی مربوط به سال ۱۹۷۳ بود که در آن مجبور شدند کل مجتمع را دوباره از نو بسازند، چون در بمبارانهای جنگ جهانی دوم به شدت آسیب دیده بود.



اسلحه قلابی

یک مرد به جرم حمل غیر مجاز اسلحه توسط پلیس کارولینای جنوبی دستگیر شد. مایکل واینز ۲۴ ساله با خودرو به یک تیر چراغ برق کوبید و بعد از اینکه ماموران در صحنه حاضر شدند او را به جرم حمل اسلحه دستگیر کردند. در حالی که هیچ اسلحه‌ای در کار نبود. منظور آنها از اسلحه، یک خالکوبی اسلحه روی صورت مایکل بود. اما ماموران اصرار داشتند که او را دیده‌اند که اسلحه‌ای را به گوشه‌ای پرتاب کرده است. ظاهرا مایکل پیش از این نیز سابقه سرقت داشته است و در ظاهر نامتعارف او شکی نیست، اما دستگیری به جرم حمل اسلحه‌ای که فقط یک خالکوبی است کمی غیر منطقی است و وکیل مایکل شدیدا به این مسأله تاکید دارد و حتی درخواست خسارت کرده است. مایکل اظهار داشت که علاقه زیادی به اسلحه دارد اما هیچ وقت از آنها استفاده نکرده و نخواهد کرد. در حال حاضر او به دلیل خسارت به اموال عمومی و رانندگی با گواهینامه نامعتبر در بازداشت است و همچنان ماموران در حال بررسی محل زندگی او برای یافتن اسلحه هستند!

پست موشکی





تاریخچه سیستمهای پستی به تاریخچه حمل و نقل وابستگی شدیدی دارد. پیشرفتهای حاصل شده در حمل و نقل نه تنها به سفر راحتتر و سریعتر مردم کمک می کند تا سرزمینهای دورتر و بیشتری را ببینند، به سیستم پست نامه‌ها و محموله‌ها هم کمک کرده است تا بتوانند به مناطق دورتری ارسال شوند. با پیشرفت تکنولوژی، نامه‌ها سریعتر می توانستند به نقاط دورتری برسند. اما در طول تاریخ روشهای جالبی توسط اداره پست استفاده شده است و هر نوع روش ارسال را امتحان کرده‌اند، از جمله موشک! اولین نوع پست موشکی را احتمالا در فیلمهای قدیمی دیده‌اید. یک موشک کوچک را که شبیه به بسته‌های آتش بازی بود به میله‌ای بلند می‌بستند و نامه را هم به پایین آن متصل می کردند و بعد از هدف گیری، فتیله انتهای آن را روشن می کردند. به مرور زمان با اختراع موشکهای بزرگتر، نامه‌ها نیز می توانستند مسافتهای دورتری را طی کنند، بخصوص بعد از ساخت موشکهای باروتی. در آن زمان یک موشک می‌توانست نامه‌ای را در مدت ۱۲ ساعت از شهر برلین به برسلاو برساند و مسافتی ۱۸۰ مایلی را طی کند. در حالیکه در آن زمان، اگر یک اسب سوار این نامه را حمل می کرد در حدود ۹ برابر زمان می‌برد. اما به مرور زمان عدم دقت محل فرود و حتی آسیب دیدن محموله به دلیل انفجار موشک، باعث شد که کم کم استفاده از موشکها در پست کمتر شود. یکی از بزرگترین مرسوله‌های موشکی در سال ۱۹۵۹ ارسال شد. یک موشک ۷۰۰ کیلوگرمی حاوی ۳۰۰۰ نامه از فلوریدا پرتاب شد و ۲۲ دقیقه بعد در مایپورت در فاصله ۱۱۲۵ کیلومتری فرود آمد. علاوه بر این خطرات هزینه بالای ارسال موشکی دلیل دیگری بود تا برای همیشه به پست موشکی پایان دهد.

ساندویچ عتیقه





مرد اهل آنتاریو یک محصول عجیب را در سایتهای اینترنتی برای فروش گذاشته است. آقای "**دیو الکساندر**" مجموعه‌ای جالب و عجیب را برای فروش قرار داده که شامل یک ساندویچ چیزبرگر مک دونالد و یک بسته سیب زمینی سرخ کرده است. قسمت عجیبش این است که آنها مدت ۶ سال است که روی قفسه خانه‌اش جا خوش کرده‌اند! او در توضیحی جدی اما در واقع خنده دار اضافه کرده است که: "از مزایای این ساندویچ این است که هیچ وقت خورده نشده و هیچ وقت هم در یخچال نبوده است! سیب زمینی‌ها به طرز شگفت انگیزی هنوز ظاهر خوبی دارند. ظاهرشان به گونه‌ای است که انگار همین امروز صبح آنها را خریده‌اید. ساندویچ برگر کمی تیره شده است. نان ساندویچ مانند یک آجر سفت و سخت شده است، اما از نظر ظاهر دقیقا مانند یک نان تازه است". او در ادامه توضیح داد که او در سال ۲۰۱۲ از دختر خواسته بود این ساندویچ و سیب زمینی را برایش بخرد تا او در قفسه خانه‌اش بگذارد. او می‌خواست یک افسانه محلی را آزمایش کند. بر اساس این افسانه محلی، ساندویچهای مک دونالد هیچ وقت فاسد نمی‌شوند و از بین نمی‌روند! او هم می‌خواست با انجام این آزمایش، صحت این افسانه محلی را بررسی کند. او حتی یک همبرگر و سیب زمینی سرخ کرده خانگی را در کنار آنها قرار داده بود و در مدت چند هفته کاملا فاسد شده بودند. او گفت: "پنیر ساندویچ خانگی، بخصوص سیب زمینی‌ها و نان آن، همگی اکنون مانند چند تکه زغال شده‌اند!". خیلیها معتقدند طعم خاص ساندویچهای مک دونالد به دلیل مواد افزودنی است که به آنها اضافه می‌شود و این مواد چندان سالم نیستند و از مواد شیمیایی تهیه می‌شوند. آقای الکساندر در تایید این مطلب گفت: "ما در حومه شهر زندگی می کنیم و جالب است بدانید در تمام این شش سال حتی یک مگس یا پشه هم به سمت این ساندویچ و سیب زمینی نرفت!".

تعبیرخواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

پسرعمو

فرزانه هامونی، ۲۳ ساله، مجرد، دانشجو، رودهن

خواب دیدم آقایی که قرار است با هم ازدواج کنیم، در جمع زن پسر عمویش را بوسید. من قهر کردم و از آنجا رفتم اما او به من اهمیتی نداد و دنبالم نیامد. نیمه‌شب آواره خیابان شدم. نمی‌توانستم برگردم خانه. یک دیوانه در خیابان مزاحمم شد و روی من و دختری دیگر کثافت ریخت. ما فرار کردیم. رفتیم توی یک خانه قدیمی. خانمی آنجا بود که شبیه من بود. در خانه خودش از مهمانها پذیرایی می‌کرد و جلو خانمها شیرینی می‌گذاشت.

تعبیر:

خواب شما به اعتماد به‌نفس پایین شما اشاره می‌کند. به آن آقا از ته دل اعتماد ندارید. شاید رفتاری دارد که شما نمی‌پسندید و او می‌گوید اینها عادی است اما تو بسته فکر می‌کنی. در جمع او را می‌بوسد. و این یعنی این کارش را عیب نمی‌داند وگرنه در خواب شما مخفیانه انجامش میداد. شما قهر می‌کنید او محل نمی‌گذارد. این هم یعنی معتقدید اگر به او اعتراضی کنید، اهمیت نمی‌دهد. دلیلش هم این است که خودتان را قبول ندارید. در خواب نمی‌توانستید به خانه برگردید چون غرورتان اجازه نمی‌داد. در بیداری هم همین‌طورید؟ در خواب به خانه نرفتید و ترجیح دادید آواره خیابانها باشید. کسی هم که آواره است، ممکن است آسیب ببیند. و آن دیوانه از عوارض قهر کردن و به خیابان رفتن است. کثافت نشانه رفتار بدی است که مردی می‌تواند در حق زنی انجام دهد. شما فرار می‌کنید که نشانه ضعف شماست. البته در بیداری اگر به چنان شرایطی دچار شدید، فرار بهتر است اما فرار در خواب نماد ضعف است. آن خانم که شبیه شما بود، نماد خودتان است اما در شکلی پیشرفته‌تر چون به خانمها شیرینی می‌دهد و با آنها حسود یا اخمو نیست.

عزرائیل را دیدم

شهین همتی، ۳۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، اندیمشک

این خواب را خواهر شوهرم دیده. از زبان خودش تعریف می‌کنم. خواب شهین اینطور است: "دیدم لباس مشکی بلند تنش بود. بهم نگفت عزرائیله اما فهمیدم عزرائیله. لباس مشکی و بلند تنش داشت. کمی مسن مانند بود و کمی هم عصبانی. بعد بهم گفت همه‌چی تمومه. گفتم هنوز زوده. گفت دیگه تموم شد. همون لحظه با خودم فکر می‌کردم در اون لحظه که دیگه وقت تمومه دیگه نمیشه هیچ ذکری گفت اما نمی‌دونم چی شد دوبار استغفار گفتم و یهو غیب شد." خواب شهین تمام شد. و درست سه روز بعد از این خواب، مادربزرگ شوهرم به رحمت خدا رفت. آیا ربطی دارد؟

تعبیر:

خواب خواهرشوهر را بی‌اجازه خودش نمی‌شود تعبیر کرد. تعبیر هم ممکن است غلط از آب دربیاید. ظاهر خواب می‌گوید چون مادربزرگ در بیداری بیمار بوده، ناخودآگاه خواهرشوهر بوی مرگ را حس کرده و فهمیده که مادربزرگ به‌زودی مرحوم می‌شود. به همین دلیل خواب عزرائیل دیده.

پرواز تا سقف

لیلا کوهدشتی، ۳۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، بروجرد

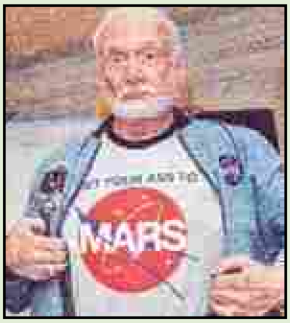
خواب دیدم در خانه آپارتمانی و خیلی شیکی هستم که در خواب خانه خودم بود در صورتی که خانه مادر واقعیت ویلایی است. یک آن دیدم از جای خودم به نرمی و سبکی بلند شدم و سمت بالا رفتم و بر گشتم سر جای خودم. از این حس خوشم آمد. به خودم گفتم ببینم این بار اگر خودم بخواهم، باز هم می‌توانم بالا بروم؟ و اراده کردم و دوباره از جایی که ایستاده بودم، بالا رفتم ولی به سقف برخورد کردم. به خودم گفتم کاش سقف نبود و بیشتر بالا می‌رفتم. در خواب از سبکی و بی‌وزنی و حالتی که پیش آمده بود، خیلی لذت می‌بردم. پس از بیداری هم حس خوشایندی داشتم.

تعبیر:

کسانی که خواب پرواز می‌بینند، معمولاً افرادی هستند که در بیداری از طرف دیگران دیده نمی‌شوند. خواسته‌ها و آرزوهایی دارند که در بیداری به زبان نمی‌آورند یا اگر آن را بخواهند، کسی اهمیتی نمی‌دهد. برای برخی دیگر نماد این است که در خودش تواناییها و استعدادهایی می‌بینند که دیگران باورش ندارند ضمناً موقعیت و شرایطی ندارد که بخواهد آنها را بروز دهد. شما در خواب تا سقف پرواز کردید. سقف نماد مسائلی است که مانع پیشرفت و آزادی شماست. پرواز در اتاق بود که می‌تواند به این معنی باشد در خانه محدودیّتها و مشکلاتی دارید. اگر زیاد به فکر فرو می‌روید و در ذهن خودتان زیاد حرف می‌زنید، با مدیریت فکر این موضوع را درمان کنید و نگذارید خودتان اینجا باشید و فکرتان جایی دیگر.

شکایت فضانورد از فرزندانش

علی ملکی



دومین فضانوردی که موفق شد پا به کره ماه بگذارد، در ۹۹ سالگی از فرزندانش شکایت کرد!

"**آلدرین**" از فضانوردان ماموریت آپولوی ۱۱ با شکایت از مدیر سابق یک شرکت و فرزندانش به دادگاه فلوریدا مراجعه کرد و گفت: این عده تمام دارایی‌های مرا به سرقت برده و مرا به بیماری فراموشی متهم کرده‌اند.

گفتنی است، فرزندان او یک هفته قبل از شکایت پدرشان از دادگاه خواسته بودند تا اجازه دهد آنها کنترل دارایی‌های پدرشان را که یک شرکت خصوصی و یک سازمان غیرانتفاعی است در دست بگیرند. یکی از فرزندان این فضانورد هم در دادگاه گفت: او بی‌نهایت ولخرجی می‌کند و در ۸۸ سالگی می‌خواست ازدواج کند، اما ما چنین اجازه‌ای به او ندادیم و پدر از این بابت از ما ناراحت است.

در ادامه فضانورد در پاسخ به اظهارات فرزندانش به رئیس دادگاه گفت: آنها با ممانعت از ازدواج من، روابط شخصی و عاطفی مرا زیر سوال برده‌اند. مدیر شرکت و فرزندانم به شکل غیرقانونی کنترل دارایی‌هایم از جمله میلیونها دلار یادگاری‌های سفر به فضا و اشیای فضایی‌ام را در اختیار گرفته‌اند. قرار است دادگاه بعد از بررسی وضعیت روانی این فضانورد حکم نهایی را اعلام کند.

نوزاد را در خانه تنها نگذارید



پزشکان چینی در یک عملیات پزشکی نفسگیر سه پیچ آهنی را از معده نوزاد دو ماهه بیرون کشیدند!

چندی پیش در یک حادثه ناگوار وقتی نوزاد دوماهه با برادر سه ساله‌اش در خانه تنها بودند، پسر سه ساله برای اینکه بتواند برادر کوچکترش را که مدام گریه می‌کرد آرام کند، سه پیچ آهنی را در دهان او فرو کرد و این پیچها اندامهای داخلی او را به شدت مجروح کرد.

پدر و مادر این نوزاد در این باره گفتند: وقتی که ما پسر کوچکمان را به بیمارستان انتقال دادیم، دهانش پر از خون بود و پزشکان با توجه به اینکه احتمال می‌دادند عمل جراحی برای این نوزاد ریسک بالایی به همراه دارد، با استفاده از دستگاههای مخصوص آندوسکوپی و مکنده‌های مخصوص اقدام به خارج کردن پیچ کردند و نوزاد پس از این عمل نفسگیر تحت درمان قرار دارد. البته پدر و مادر این نوزاد به دلیل سهل انگاری در نگهداری از فرزندانش مورد بازجویی پلیس قرار گرفتند تا حکم نهایی مجازات برایشان صادر شود.

قاچاقچیان سیروانی لو رفتند

چهار مامور نیروی انتظامی شهرستان سیروان در استان ایلام، با چند مرد از جمله راننده یک بیل مکانیکی برای سرقت اشیای تاریخی همدست شدند.

در پی رصد اطلاعاتی سپاه ناحیه سیروان و دستور قاطع دادستان این شهرستان، یک باند هفت نفره حفاری سیروان دستگیر شدند.

این باند متشکل از یک کارمند شهرداری و چهار مامور انتظامی و دو نفر دیگر بودند که در هفته گذشته اقدام به چندین حفاری برای کشف آثار باستانی و عتیقه کردند و حالا متهمان پس از دستگیری و تشکیل پرونده در اختیار نیروهای قضایی قرار گرفتند.

خودکشی به خاطر باخت آرژانتین

پس از شکست ۳ بر صفر تیم فوتبال آرژانتین مقابل کرواسی در جام جهانی، یک جوان هندی دست به خودکشی زد!

این جوان ۳۰ ساله که "**دینو الکس**" نام داشت، در منطقه "**کوتایام**" ایالت کرالای هند زندگی می‌کرد، وی پس از بازی آرژانتین و کرواسی ناپدید شد، اما پس از چند روز جسد او را از رودخانه‌ای در مجاورت این ایالت پیدا کردند.

خانواده این جوان پس از احراز هویت او تایید کردند که فرزندشان یکی از هواداران دو آتشه آلبی سلسته و لیونل مسی بوده و برای فرار از تحقیر و تمسخر دوستانش، به علت باخت سنگین آرژانتین دست به خودکشی زده است.

او در دوران کودکی تا به امروز چند آلبوم عکس از تیم ملی آرژانتین و این دو بازیکن دارد و با این دو بازیکن عکس یادگاری گرفته و به دیوار اتاقش نصب کرده است.



حکم اعدام برای یک گاو

یک گاو باردار به دلیل رد شدن از مرز بلغارستان به مرگ محکوم شد.

بر اساس این گزارش؛ این گاو که "پنکا" نام دارد در روستایی نزدیک مرز در حال حرکت و چرا بود که به مرز بلغارستان رسید و خاک اتحادیه اروپا را ترک کرد. در این میان یک مزرعه دار محلی او را پیدا کرد و خواست آنها را به صاحبش برگرداند که مسئولان مرزی کشور اعلام کردند که عبور گاو از مرز به طور غیرقانونی انجام شده و بر طبق قانون اتحادیه اروپا، گاو پس از زایمان باید کشته شود!

صاحب گاو هم از اینکه هیچکس گاو به آن بزرگی را ندیده و مانع عبورش نشده خشمگین است و این حکم را قبول ندارد.

این گاو قرار بود پس از سه هفته گوساله‌ای به دنیا آورد و طبق دستورالعملهای کمیسیون اروپا، گاوها باید در مراکز بازرسی مرزی کنترل و سلامت جسمی آنها تایید شود. با این حال گروهی از فعالان حقوق حیوانات دادخواستی را برای ارائه به پارلمان اروپا تنظیم کرده‌اند تا در خصوص پرونده این گاو استثناء قائل شوند و این حیوان زبان بسته را اعدام نکنند.



اگر میخواهی خوشبخت باشی، جز آنچه برایت ممکن است آرزو نکن

● لاروشفوکو

نگاه

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست



مصطفی گلیاری

من از کجا بروم تا فصول آرامش

فاطی در نوجوانی ازدواج کرد، در نوجوانی هم طلاق گرفت. شوهرش معتاد بود. دست بزن هم داشت. سادیسم هم داشت.چندماه بعد از ازدواج مادر فاطی از ماجرا باخبر شد. شکایت کرد و طلاق و مهریّه دخترش را گرفت. فاطی با پول مهریّه‌اش چرخ خیاطی خوبی خرید. بقیه پولش را هم به طلا تبدیل کرد و گردن و گوش و ساعد و انگشتهایش را زرین کرد. مادرش می گفت: "طلا خیلی خاصیت داره. یکیش اینه که واسه زن خواستگار میاره."... فاطی دوره‌های خیاطی را زود تمام کرد و گواهینامه معتبر گرفت. مادرش آن را قاب کرد و گذاشت روی طاقچه هال. دو کوچه دورتر از خانه آنها کارگاه دوزندگی بزرگی بود که چراغش از صبح تا شب روشن بود و مدام صدای خرت‌خرتِ قیچی و پارچه و صدای تیلیک تیلیک چرخ خیاطی می آمد. بیشتر کارکنانش زن بودند چندتا هم آدم سیبیلو داشت که کارهای سنگین را انجام می‌دادند. آقا مُژتبا(مجتبی)رئیس آنجا بود و عزت و ذلت کارگرانش دست خودش بود، اما آدم نامردی نبود و زیاد زور نمی گفت. فاطی در این کارگاه به‌عنوان وردست مشغول شد. یک ماه بعد آقا مُژتبا به او عزت گذاشت و مقامش را بالا برد. و چون خودش هم بالا می‌نشست، ناچار به فاطی نزدیک شد و حالش را پرسید. فاطی گفت اهل احوالپرسی نیست و چون آقا مژتبا زن و بچه دارد، بهتر است با حال خراب فاطی کاری نداشته باشد. آقا مژتبا که سالها بود با کارگران زن کار می کرد و خبره بود، از جواب فاطی عصبی نشد و گفت: "خدا بد نده! چرا حالت خرابه؟ مگه من مُرده باشم که تو این کارگاه حال کسی خراب باشه. اونم زن جوون و نازنینی مثل تو." فاطی قصه بدبختی خودش را تعریف کرد. آقا مژتبا به خودش قیافه پوکر و پکر گرفت و جزئیات را پرسید. فاطی آنها را هم نقل کرد. آقا مژتبا گفت: "کاش محرم شیم تا راحت بتونیم حرف بزنیم و به گناه نیفتیم." فاطی گفت: "من و تو هیچ شناختی از هم نداریم. بهتره عجله نکنیم." آقا مژتبا این حرف را به فال نیک گرفت و با خودش فکر کرد فاطی با اصل ماجرا موافق است لذا مزد فاطی را زیاد و کارش را کم کرد و رفت توی کار دلبری.

در آن کارگاه یک سیبیلوی دیگر هم بود به اسم داش رضا که اولش توجهی به فاطی نداشت. کلاً از زنهای چادری بدش می آمد. روزی فاطی رفته بود از او سوزن بگیرد. سوزن از دستش افتاد. خم شد آن را بردارد. چادرش سر خورد وبه فاطی نخ داد.فاطی امامی خواست نخ را توی صورت او بکوبد و به آقا مژتبا شکایت ببرد. داش رضا امان نداد و گفت: "من یه آدم اهل علمم. حرفی که بزنم، پاش هستم. بیا محرم شیم، ماهی یه تیکه طلا بهت میدم. مراقبت هم هستم تا گیر نیرنگهای آقا مژتبا نیفتی." فاطی نخ را پس داد و گفت: "فقط اومده بودم سوزن ببرم. چقدر پرحرفی تو!" داش رضا این را به فال نیک گرفت اما چون در آن کارگاه قانون یکی برای همه مشروعیت نداشت، بین دو فال نیکِ رضا و مژتبا تضاد پیش آمد و کار به درگیری کشید. هر دو همدیگر را با قیچی زدند و زندانی شدند. صاحب کارگاه که خانمی سن بالا بود، مجبور شد خودش کارگاه را سرپرستی کند و غائله‌ها تمام شد.

سال بعد یکی از مشتریها که آقایی پولدار و نیمه معلول بود، از فاطی خواستگاری کرد. مجرد بود. فاطی از او خوشش نمی آمد. پایش می‌لنگید ولی خیلی مهربان بود طوری که فاطی چندبار با او به رستوران رفت. هر بار هم یک سکه تمام بهار دستخوش گرفت. فاطی دلش نمی آمد دل عاشق معلولش را بشکند برای همین همیشه دعوت او را برای شام قبول می کرد. روزی عاشق معلول به کارگاه آمد و یک سکه به او داد و گفت تو خودم را نمی‌خواهی. سکه‌هایم را می‌خواهی. و رفت و دیگر برنگشت فاطی تا هفت سال پیش به هیچ مردی اجازه نداد بیش از حد خاصی نزدیکش شود و در این مدت مقادیری پول و طلا پس‌انداز کرده بود. یک‌بار هم پیش جادوگر رفت و کلی پول داد تا طلسمش را باز کند اما او پول را برداشت و فرار کرد. فاطی فکر خواستگار و عروسی را از سرش بیرون کرد و چسبید به کار و پس‌انداز ولی شبی مادرش با هیجان به او گفت خواستگار خیلی خوبی پیدا شده که از فامیلهای خیلی دور است و در ساوه زندگی می کند.

جور دیگر: نمی‌شود فاطی را برای ازدواج اولش سرزنش کرد چون بچه‌سال بوده و بزرگترها برایش تصمیم گرفته بودند. با شناختی که در این بخش قصه از مادر فاطی به دست آوردیم، می‌فهمیم که فقط یکجور می‌بیند و از روشهای جور دیگر خبر ندارد. او معتقد است دختر باید زودتر شوهر کند تا پایش نلغزد و رسوایی بار نیاورد. اگر مادرش جور دیگری بلد بود، معتقد می‌شد که دختر را درست تربیت می کنم تا خودش عقلش برسد که مراقب خودش باشد و مجبور نشوم شوهرش بدهم تا او مراقب دخترم باشد.

طلاق تصمیم خوبی بود که فاطی را از آن همه ترس و عذاب خلاص کرد. گرفتن مهریه، کلاس خیاطی و داشتن شغل هم تصمیمی عاقلانه بود. در کارگاه وقتی که مژتبا خواست به فاطی نزدیک شود، جواب فاطی تقریباً جور دیگر بود که گفت برو حال زن و بچه‌ات را بپرس اما ادامه حرفش که گفت "با حال خراب فاطی چه کار داری..." ناجور بود چون به‌نظر می‌رسد دارد نخ می‌دهد که بیا با هم حرف بزنیم. برخورد فاطی با داش رضا هم ناجور بود چون به او اجازه داد جرأت پیدا کند بگوید بیا محرم شویم. در جور دیگر حدود و مرزهایی داریم که دیگران به خودشان اجازه نمی‌دهند به آن داخل شوند. برای مثال: وقتی که داش رضا آن حرفها را زد، جواب فاطی جوری بود که داش رضا حس کرد چراغهای رابطه سبز شده‌اند. فاطی گفته بود: "**فقط اومده بودم سوزن ببرم. چقدر پرحرفی تو!**" در جور دیگر به داش رضا جواب نمی‌دهند و سوزن را با اخم می گیرند و می‌روند. و به مژتبا هم نمی گویند "اول همدیگه رو بشناسیم بعد..." جوابهایی که فاطی به این دو مرد داده بود، در آنها توهم و توقع ایجاد کرد و کار را به زندان کشاند.

خواستگار محجوب: ارسلان دو سال از فاطی کوچکتر است. دو سال پیش ازدواج کرده. به مادر فاطی گفت زنم خیلی بدخلق و ناسازگار است اما من هرجور اخلاقی را تحمل می کنم. تنها مشکلم با زنم این است که او قدرت باروری ندارد. مادر فاطی گفت خیالت راحت باشد که فاطی مثل مادیان پرقدرت است و هرقدر دلت بخواهد، برایت بچه می‌زاید. کلی هم طلا دارد. شغلش هم پولساز است اما راضی نمی‌شود زن دوم باشد. ارسلان گفت خیال تو هم راحت باشد که بعد از سه ماه اگر دیدم همان زنی است که می‌خواهم، طنّاز را طلاق می‌دهم. مادر فاطی گفت پس این حرفها بین خودمان بماند و فاطی نفهمد هنوز زنت را طلاق نداده‌ای. فاطی که خبر نداشت زن دوم شده، جهیزیه و وسایلش را بار کرد و به ساوه رفت. ارسلان خانه‌ای دوطبقه و بزرگ داشت. طبقه اول را برای فاطی خالی کرده بود. فاطی هنوز نفهمیده بود که طناز در طبقه بالاست. طناز سه سال از ارسلان کوچکتر است. خواهرها و مادر ارسلان به جای زبان، کاکتوس دارند و حسابی خدمتش رسیده‌اند. علت خشم آنها به طنّاز این بود که طنّاز گفته بود پسر خودتان برای باروری ناتوان است نه من. بهتر است او را ببرید دکتر. از او پرسیده بودند از کجا می‌دانی ارسلان مشکل دارد؟ طنّاز گفته بود برای خودم آزمایش داده‌ام. دکتر گفت تو سالم هستی.

فردای روزی که فاطی ساکن طبقه اول شد و سخت مشغول‌تر و تمیزی و چیدن وسایل و

جامعه‌ای فرزانگی و سعادت می‌یابد که یاری رسان دیگری باشد

● سقراط

نصب پرده‌ها بـود، طنّاز به دیدنش آمد و خودش را معرفی کرد. فاطی باورش نشـد. نزدیک بود از حال برود. طناز برایش آب‌قند آورد و گفت نگران نباش چون همین که مهریه‌ام را از ارسـلان بگیرم، از او جدا می‌شـوم. دلم برایت می‌سـوزد که زنش شده‌ای. فقط قلب مجروح من و خدای من می‌داند ایـن خانواده چقدر مرا رنج داده‌اند. این را هم بدان که ارسلان خیلی چشـم‌چران و وقیح است. فاطی بـه طنّاز گفت تنهایش بگـذارد تا کمی فکر کند. و در فکرهایـش نتیجه گرفت طنّـاز می‌خواهد او را تحریک کند که طلاق بگیرد و از آن زندگی بیرون برود. بعد به ارسلان زنگ زد و گفت تو زن داری؟ ارسـلان گفت: "مگر مادرت بهت نگفت؟ آره زن دارم ولی دارم طلاقش میدم."

فاطی گفت همین امروز طلاقش بده. ارسـلان گفـت: "آخـه مهریـه‌ش سـنگینه." فاطی گفت قسط‌بندی کن. ارسلان توضیح داد که طنّاز بیست سـکه پیش می‌گیرد، بقیه را هم ماهی یک سکه اما فعلاً فقط ده سـکه دارد. فاطـی گفت: "امروز میرم بازار طلاهامو با سکه عوض می‌کنم." ارسلان گفت محال اسـت قبول کنم. فاطی گفت نداشتن طلا از داشتن رقیب راحت‌تر است.

چند روز بعد رقیب طلاق گرفت و چندماه بعد ازدواج کرد. حالا یک پسر و یک دختر دارد.

از اینجا به بعد زندگی فاطی سخت شد. مادر و خواهرهای ارسلان با تمام مهارت خود روح فاطی را پاره پاره کردند. به او می‌گفتند تو جادوگری. تو دزد عاطفه‌ای. تو با نیرنگ و کلک دل ارسلان را بردی و او را وادار کردی زن عزیزش را طلاق بدهد. تو قبل از اینکه با ارسـلان ازدواج کنـی، با هزار نفر رابطه داشته‌ای... و ارسـلان هیچ نمی‌گفت و می‌خندید. خودش هم شـبها از طنّاز و ظرافتهای شـبانه‌اش حرف می‌زد و جگر فاطی آتش می‌گرفت.

یک شـب ارسـلان با قیافه‌ای عصبی به خانه آمد. فاطی پرسید طوری شده؟ ارسلان جوابش را نداد و رفت توی خودش. نیم سـاعت بعد پرسید: "شماره طناز رو داری؟" فاطی گفت: "نه! می‌خوای چکار؟" ارسلان گفت:

"میخوام ازش پول قـرض کنم آخه خونه گرو بانکه و قسـط‌هاش عقب افتـاده و می‌خوان خونه رو حـراج کنن." فاطی گفـت: "مگه من مُرده‌م که از طناز قرض کنـی؟ چقدر می‌خوای؟" و روز بعد فاطی از مادرش خواست ده میلیون وام بگیرد و به حساب ارسلان بریزد. چند ماه بعد ارسلان باز هم ناراحت بود. فاطی پرسید: "باز چی شده؟" ارسلان گفت: "امروز ماشـینم کنار خیابون خاموش کرده بود. یه ماشـین موند بالا کنارم توقف کرد. شیشه رو زد پایین. دیدم طنازه. به خاطر ماشینم تحقیرم کرد و رفت." فاطی گفـت: "این که غصه نداره..." و بقیـه طلاهایش را فروخت و تمام پس‌اندازش را رویش گذاشـت. ارسلان هم ماشینش را فروخت و ماشـین خوشگل و شـیکی به نام خودش خرید و مشکلات جدیدی برای فاطی پیش آمد.

جـور دیگر: "مشـکلاتی که مـادر فاطی برای دخترش ایجاد کرد، کاملاً آشـکار اسـت و نیازی به بررسی ندارد. او فقط می‌تواند یکجور ببیند پس برایش مهم نیست که دامادش مردی زن‌دار و حقه‌باز باشد. فاطـی در این بخش از زندگی‌اش بارها می‌توانسـت جور دیگر ببیند اما ندید. وقتی که طنّاز درباره ارسلان آن حرفها را زد، وقت خوبی بود برای اینکه جور دیگر ببیند. اگر فاطی مثل شـما یـاد گرفته بود جور دیگر ببیند، وقتی که فهمید ارسـلان زن دارد و سرش کلاه گذاشته، از ارسلان شاکی می‌شد اما از طناز شاکی شد و فکر کرد دارد بیرونش می‌کند. او اگر اهل جور دیگر بود، ماندن در آن وضعیت را مطلوب نمی‌دانسـت و طلاق می‌گرفت. اما نفهمید ارسـلان از احساسات و حسـادتهای زنانه او اسـتفاده کرد تا پولش را بگیرد. یک‌بار برای مهریـه طنّاز، یک‌بار برای خریدن خانه که گفت از طنّاز قرض کنم، و یک‌بار هم برای خریدن ماشین. ارسـلان تمام پولهایی را که فاطی از مهریّه و کار جمع کرده بـود، به‌راحتی از او گرفت. او هم مثل مادرش ناجور فکر می‌کرد و فقط برایش این مهم بود که شوهر داشته باشـد. حالا برویم ببینیم ماشین چه مشکلاتی ایجاد کرد:

از دوستانت بگو: شبی ارسلان به فاطی گفت: "تو چرا با دوسـتات رفت‌وآمد نمی‌کنی؟ روحت توی این خانه فرسـوده می‌شـه. یه دوستی داشتی که سـه ماه و ده روز پیش طلاق گرفت، اسـمش چـی بود؟ آها سـتاره... فکر کنم خیلی چاق شـده بود. آره؟ اِ...؟ چه خوب پس خودشـو لاغر کرده... ازش بپرس به پوستش چی میزنه که اونقدر سفید و شـفّافه..." فاطی همان شـب به ستاره زنگ زد و قرار فردا را گذاشـت. از آن به بعد ارسـلان مدام حال مشـتری‌ها و دوسـتان فاطی را می‌پرسید. با ستاره و چند دوسـت دیگر او صمیمی شد و با آنها شـوخی‌هایی می‌کـرد. مثلاً یک‌بار که سـه نفر از دوستان فاطی در ماشین همراه آنها بودند، ارسلان به سـتاره گفت: "عقب نشستی جات تنگه بیا جلو." فاطی ابرو در هم کشـید و گفـت: "جلو که من و تو نشسـتیم و دیگه جا نداره." ارسلان خندان گفت: "خب بشینه رو پای من." ستاره هم خندید و گفت: "آقا ارسلان چه شوخی‌هایی می‌کنی!"

بعداً فاطی به ارسـلان گفت: "شوخی‌های جلف نکن." ارسـلان گفت: "چه اشـکالی داره؟ سـتاره خـودش راضیه." فاطی هم مثل طنّاز باردار نشـد. همـه گفتند تو مقصری. فاطـی طبق تعالیم مادرش هیچ اعتراض نمی‌کرد. ارسلان حساب کتاب درآمد فاطی را هم داشـت و هربار که او مزدی می‌گرفت، ارسـلان برایش چاله‌ای پیش‌ساخته می‌کند. فاطی همـه را تقدیم می‌کرد چون مـادرش به او یاد داده بود کاسـه زن و مـرد باید یکی باشـد. او می‌گفت همه مردها هوسبازند پس لازم نیست با او بجنگی. خودش وقتی که پیر شد، سر به‌راه می‌شود.

آه..! امـروز عصـر اتفاقی افتـاد. دیروز فاطی به شـهر خودش رفته بود تا طلبـی را که از کارگاه قبلی داشـت، بگیرد. از اتفاق عاشق معلول هم آنجا بود و نگاهش هنوز می‌گفت: "علت عاشـق ز علتها جداست" فاطی به او محل نگذاشت و کارهایش را کرد تا زودتر به سـاوه برگردد. دلش شـور می‌زد. حق هم داشـت چون وقتی که امروز عصر به ساوه رسـید و از تاکسی پیاده شد و وارد کوچه خودشان شد، دید جلو خانه شلوغ است. چند پلیس زن و مرد آنجا بودند. اهل کوچه هم جمع شـده بودند. فاطی دیـد زنی را از آنجا بیـرون آوردند. مردی که بین مردم بود، به آن زن حمله کرد ولی پلیسـها جلوش را گرفتند. بعد ارسـلان را بیـرون آوردند. همان مـرد باز هم حمله کرد. پلیس برای مهار کردن آن مـرد کمی سسـت گرفت و او چند مشـت محکم به ارسـلان زد. فاطی گیج شـده بود. جرأت نکرد خودش را نشان بدهد. بعداً فهمید که ممکن است آن زن و ارسـلان را سنگسار کنند. قاضی به فاطی گفت حتی اگر سنگسـار نشـوند، حالا حالاها آزاد نمی‌شـوند. فاطی چند ثانیه منگ‌وار به قاضی نگاه کرد و پرسـید: "بقیه علت عاشق ز علتها جداست، چیـه؟" قاضی گفت: "عشـق اصطرلاب اسـرار خداسـت." فاطی گفت: "می‌خوام از ارسلان طلاق بگیرم." قاضی گفت: "امکانش هست."

فاطی تقاضای طلاق داد. بعد اسباب اثاثیه‌اش را بار کرد و به شهرش برگشت.

جور دیگر: فاطی که بلد نبود جور دیگر ببیند، از سالها پیش تا آن روز به بلا و رنج دچار شد و همه را تحمل کرد. ارسلان و خانواده‌اش او را کیسه بوکس خودشـان کرده بودند. فقط کافی بود فاطی یک ذره جور دیگر می‌دید. آنوقت قبل از اینکه پول و عمرش تلف شود، ارسلان را می‌گذاشت و می‌رفت. اگر در حساب کتاب هم جور دیگر بود، برای تمام پولهایی که مادرش و خودش به ارسـلان داده بود، رسـید معتبـر می‌گرفت یـا دانگی از خانه و ماشـین را به اسم خودش می‌کرد. اگر مثل خانمهای جزیره جور دیگر دانا بود، می‌دانست که ارسلان برای دوستان او دنـدان هوس تیز کرده پس هرگز از دوسـتانش بـا او حرف نمی‌زد. اگر هم ارسـلان حرف ناجوری می‌زد، همانجا او را سـر جایش می‌نشـاند. وقتی که آن دیالوگ را از ارسلان و ستاره می‌شنید، مقتدرانه و نه با فریاد، هر دو را سـر جای خودشان می‌نشاند و حتی اشـکالی نداشت که ستاره را از ماشین بیرون کند. مردم جور دیگر می‌دانند که سـکوت در برابر ظلم، تقویت کردن ستمگر است. صائب تبریزی هم گفت بگو: "اظهار عجز پیش سـتمگر ز ابلهی است / اشک کباب باعث طغیان آتش است."

فاطـی در آخـر قصه‌اش نتیجـه گرفت در شـرایطی که دارد عاشـق معلول بهترین گزینه است. به نظر شما فکرش درست است؟





شیوه سم‌زدایی طبیعی

از بین بردن و پاکسازی سموم از بدن، برای حفظ سلامت ضروری است و مواد غذایی زیر نقش عمده‌ای در پاکسازی سموم از بدن دارند:

خیار: ۹۵ درصد این ماده غذایی را آب تشکیل می‌دهد. آب فراوان خیار به دفع سموم کمک می کند. خیار همچنین ضمن قلیایی ساختن محیط بدن، مجموعه‌ای از مواد غذایی قدرتمند را در اختیار بدن قرار می‌دهد.

سیر: کبد را برای تولید آنزیم‌های سم‌زدا تحریک می کند.

کلم بروکلی: ضمن خنثی کردن و حذف سموم، دوز بالایی از ویتامین‌ها را برای بدن تامین می کند.

عدس: این ماده غذایی غنی از فیبر در از بین بردن سموم به بدن کمک می کند، کلسترول خون را کاهش داده و قند خون را متعادل می‌سازد.

برگ شلغم: برگ شلغم بخشی از خانواده سبزیجات چلیپایی، سرشار از آنتی‌اکسیدان و مواد مغذی حاوی گوگرد است (بدون گوگرد، بدن نمی‌تواند بدرستی سموم ناشی از مواد دارویی، سموم محیطی و فلزات سنگین را دفع کند). همچنین گلوکوزینولات موجود در برگ شلغم به فعال شدن آنزیم‌های سم‌زدا و تنظیم آنها کمک می کند.

تخمه آفتابگردان: این دانه‌های کوچک نه تنها سرشار از سلنیوم و ویتامین E است، بلکه به قابلیت سم‌زدایی کبد کمک کرده و از تشکیل کلسترول در خون و سرخرگ‌ها جلوگیری می کند.

گردو: چربی‌های سالم امگا ۳ را برای کمک به سم‌زدایی بدن تامین می کند.

زردچوبه: تحریک کننده عملکرد کبد است و افزودن آن به رژیم غذایی به سلامت عمومی بدن کمک می کند.

فلفل قرمز: ویتامین C گل سرسبد ویتامین‌ها در زمینه سم‌زدایی است؛ زیرا سموم را به مواد قابل هضم تبدیل می کند. یک عدد فلفل قرمز سه برابر یک پرتقال ویتامین C دارد.

شاهی: این سبزی مغذی، رادیکال‌های آزاد را از سلول‌ها دور نگه می‌دارد و آنزیم‌های پاکسازی کننده بدن در کبد را تقویت می کند.

ماش: این دانه‌های مغذی که هزاران سال است توسط پزشکان طب آیورودا مورد استفاده قرار می گیرد، هضم آسانی دارد و سموم باقی مانده در دیواره روده را جذب می کند.

کنگر فرنگی: سینارین موجود در برگ‌های کنگر تولید صفرا را افزایش می‌دهد و سلامت گوارش را تامین می کند.

میوه‌های کنترل وزن

بادام: یک میان وعده کم کالری محسوب می‌شود و ۱۰۰ گرم از آن حاوی ۵۷۶ کیلو کالری است. مصرف روزانه ۲۰ تا ۳۰ گرم بادام برای بهره بردن از منافع سلامتی آن کافی است. بادام به کاهش سطح ال دی ال یا کلسترول بد کمک می کند و ویتامین ای موجود در آن برای کاهش وزن مفید است.

گردو: حاوی ۶۵۴ کیلوکالری در هر ۱۰۰ گرم است. این میزان گردو ۲ و نیم گرم اسیدهای چرب امگا ۳، ۴ گرم پروتئین و ۲ گرم فیبر به بدن می‌رساند. یکی از بهترین میوه های خشک برای کاهش وزن، گردو است.

فندق: یک منبع غنی از فیبرهای غذایی و چربی های سالمی است که در کاهش وزن مشهور هستند. ۱۰۰ گرم از این محصول ۶۲۸ کیلوکالری و ۱۰ گرم فیبر دارد.

زردآلوی خشک: زردآلوی خشک می تواند جلوی گرسنگی شما را تا حداقل ۵ ساعت بگیرد. این میوه خشک همچنین سرشار از کلسیم، پتاسیم و منیزیم است. ۱۰۰ گرم زردآلوی خشک تنها ۲۰۰ کیلو کالری دارد و یکی از بهترین میوه های خشک برای کاهش وزن است.

خرما: خرما غنی از ویتامین ب ۵ برای افزایش استقامت است. هر ۱۰۰ گرم خرمای خشک تنها ۲۸۲ کیلو کالری دارد و یک میان وعده خوب برای کسانی است که قصد کاهش وزن دارند و می‌خواهند از پرخوری جلوگیری کنند.

پسته: سرشار از پروتئین، ویتامین ها، چربی های سالم، آهن، منیزیم و... است و هر ۱۰۰ گرم از آن ۵۶۲ کیلو کالری به بدن می‌رساند. تقریبا نیم فنجان پسته ۱۷۰ کیلو کالری دارد.

آلوی خشک: حاوی الیافی برای بهبود دستگاه گوارش و حفظ سلامت روده است و به بدن برای رهایی از مواد سمی کمک می کند و باعث کاهش وزن می‌شود. هر ۱۰۰ گرم از این محصول ۲۴۰ کیلو کالری دارد.

کشمش: یکی از محبوب ترین محصولات خشک شده برای کاهش وزن است. کشمش غنی از ید است و می‌تواند میان وعده‌ای مفید و کم نمک باشد. هر ۱۰۰ گرم از این محصول ۲۹۹ کیلو کالری دارد و تنها حاوی ۰،۵ گرم چربی است.

بادام زمینی: یک انتخاب فوق العاده برای کاهش وزن است زیرا منبع سرشار از پروتئین بوده و می‌تواند شما را برای مدت طولانی سیر نگه دارد. هر ۱۰۰ گرم بادام زمینی ۵۵۳ کیلو کالری دارد و می‌تواند یک سوم نیاز روزانه به آهن و یک پنجم نیاز به ویتامین ب ۶ را تامین کند.





مشاور

مهارت مقابله موثر با شکستها

روانشناس



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

سوال: **با سلام خدمت شما مشاور دلسوز و پاسخگو، بنده دختری ۱۹ ساله و دانشجو هستم که مدتی است در مسیر رفع مشکلاتم با موانعی روبرو شده‌ام و با توجه به اینکه همیشه سعی کرده‌ام با تلاش و کوشش زندگی‌ام و مسایل پیرامونش را کنترل کنم، پذیرفتن این مسأله و در واقع پذیرفتن برخی از شکستهایم برای من به یک معضل تبدیل شده و به همین خاطر می‌خواستم از حضور شما بپرسم نظر کارشناسان در مواجهه با مشکلات چیست و چطور می‌توانیم وقتی با مشکلی روبرو می‌شویم آن را کنترل کنیم و باز هم به سوی جلو قدم برداریم و از آنجا که دوستان دیگر من هم خواننده این مجله هستند می‌خواستم راهنمایی‌مان کنید در چنین مواقعی چگونه عمل کنیم. از توجه ویژه شما به خوانندگان ممنون هستیم.**

ژیلا ـ م ـ تهران

پاسخ: با سلام خدمت شما دانشجوی خوب و مسئولیت‌پذیر؛ یادگیری چگونگی مقابله موثر با شکست برای همه افراد در زندگی لازم است. شکست موضوعی است که برای بسیاری از ما در زمینه‌های مختلف زندگی اتفاق می‌افتد و بیشتر ما شکست را در زندگی خود تجربه کرده‌ایم.

معمولا افرادی که ناموفق هستند و یا شکستهای زیادی را در زندگی خود تجربه می‌کنند، ارزیابی‌های درستی از موفقیتها و شکستهای خود ندارند. افراد ناموفق یاد نگرفته‌اند که از موفقیتهای خود لذت ببرند و همین‌طور سعی دارند به طور غلط عامل بسیاری از شکستهای خود را به ناتوانایی‌های خود نسبت دهند. به همین منظور توصیه می‌شود موارد زیر را به کار ببندید:

۱ ـ مسئولیت موفقیتها و شکستها را بر عهده بگیرید: یک مسئله مهم برای افراد ناموفق یا افرادی که شکستهای متوالی در زندگی خود دارند، این است که یاد بگیرند، تقصیر شکستهای خود را به گردن مسائلی که خارج از کنترل آنهاست نیندازند. مثلاً افراد ناموفق زمانی که در کاری شکست می‌خورند، یا به طور مثال شغل خود را از دست می‌دهند، این اتفاق را به بدشانسی و یا مشکلات محل کار خود نسبت می‌دهند، درحالیکه باید یاد بگیرند علت شکستها را در رفتار خودشان جستجو کنند، مثلا ببینند که چه رفتارها یا اعمالی انجام داده‌اند که باعث شده شغل خود را از دست بدهند.

۲ ـ با استفاده از روشهای جدید از شکست جلوگیری کنید: دانستن این امر که ما می‌توانیم با صرف انرژی بیشتر و یا امتحان کردن روشی متفاوت از شکستهایمان جلوگیری کنیم، بسیار کمک کننده است.

غلبه کردن بر شکست، یعنی مقاومت کردن تا زمانی که راه حل بهتری پیدا شود و اگر چنین طرز فکری داشته باشیم، انگیزه‌مان بیشتر می‌شود و سعی بیشتری برای به دست آوردن موفقیت انجام می‌دهیم و احتمال موفقیتمان هم زیادتر می‌شود.

۳ ـ هنگام مواجه با شکست سعی کنید این سوالها را از خود بپرسید: آیا واقعا به علت ناتوانی‌ام شکست خوردم؟ و اگر اینطور نیست، چه کاری باید برای بهتر کردن عملکرد خود انجام دهم؟ آیا باید بیشتر تلاش کنم؟ آیا باید مهارتهای خود را بهبود ببخشم؟ آیا تسلیم شوم یا می‌توانم با استقامت و پایداری موفق شوم؟

اگر افراد ناموفق هنگام مواجه با شکست این سوالات را از خود بپرسند، کم کم یاد می‌گیرند که برای رسیدن به موفقیت تلاش بیشتری انجام دهند و راههای جدیدتری را برای رسیدن به اهداف خود در نظر بگیرند.

۴ ـ داشتن اهداف واقع بینانه: سعی کنید برای اجتناب از شکست، هدفهای واقع بینانه‌ای متناسب با توانایی‌های خود داشته باشید. افرادی که بسیار کمال گرا هستند، یعنی دوست دارند که همه کارها را به نحو احسن و بدون هیچ اشتباهی انجام دهند، معمولا با کوچکترین مشکلی که پیش می‌آید، احساس شکست را تجربه می‌کنند.

مثلا دانش آموزی را در نظر بگیرید که بدون توجه به توانایی‌های خود دوست دارد در همه درسها نمره عالی یا ۲۰ بگیرد. این کمال گرایی باعث می‌شود که حتی اگر این دانش آموز نمره ۱۹ بگیرد، احساس شکست داشته باشد. پس کارشناسان توصیه می‌کنند یاد بگیریم که لازم نیست که ما همه کارها را بلد باشیم و یا در همه زمینه‌ها به بهترین نحو عمل کنیم. به طور مثال برای فردی که به تازگی رانندگی را یاد گرفته، رانندگی کردن در یک خیابان خلوت نوعی موفقیت است تا کم کم یاد بگیرد در ترافیک رانندگی کند.

۵ ـ اهمیت دادن به موفقیتها: بی‌شک همه ما موفقیتهای زیادی را در زمینه‌های مختلف داریم، ولی هر کس متناسب با موقعیت، شغل و توانایی و استعدادش. بنابراین یکی از راهکارهای مقابله موثر با شکست، یاد گرفتن این است که موفقیتهای خود را هر چند کوچک ببینیم و برای آن ارزش قائل شویم.

نتیجه گیری

بر اساس توصیه کارشناسان بهتر است برای مقابله با شکست از مهارتهای زیر استفاده کنیم:

۱ـ نیروی خود را برای مقابله با شکستهایی که مهم هستند و ارزش ناراحت شدن دارند صرف کنیم.

۲ـ با استفاده از ارزیابی‌های منطقی راهکار مثبتی برای مقابله با شکست پیدا کنیم.

۳ـ پس از تجربه شکست، استقامت داشته باشیم و از مهارت حل مسأله برای رسیدن به موفقیت استفاده کنیم.

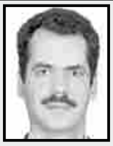
۴ـ با به کاربستن تلاش و توانمندی‌های خود عزت نفسمان را حفظ کنیم.

۵ـ باانتخاب هدفهای واقع‌بینانه و تلاش برای رسیدن به آنها احتمال شکست خود را کاهش دهیم.

۶ـ تجربه شکست خود را به عوامل بیرونی و غیر قابل کنترل که از دست ما خارج است مثل بدشانسی یا تقصیر دیگران انداختن، نیندازیم و سعی کنیم که با به کار گرفتن توانایی‌های خود و روشهای جدید، موفقیت را کسب و از شکست جلوگیری کنیم.

بهترین نشانهٔ تمدن، وجود انسان نیک اندیش است ● جواهر لعل نهرو

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناس



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

جوانی

از جوانی داغها بر سینهٔ ما مانده است
نقش پایی چند از آن طاوس بر جا مانده است
در بساط من ز عنقای سبک پرواز عمر
خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است
چون نسایم دست بر هم، کز شمار نقد عمر
زنگ افسوسی به دست باد پیما مانده است
می کند از هر سر مویم سفیدی راه مرگ
پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است
نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ
از کتاب من، همین شیرازه بر جا مانده است
مطلبش از دیدهٔ بینا، شکار عبرت است
ورنه "صائب" را چه پروای تماشا مانده است؟

صائب

نقاب

سکوت
نقابی‌ست
برای پنهان کردن
پازل متلاشی روحت
نقاب را بردار
تا با هم
این پازل را بچینیم

مژگان مسعودی

نگاه تو

تمام‌سپیدوسیاههای جهان
در چشمان تو
رنگین کمان هستند
برای من
بگذار در نگاه تو
زندگی کنم

زهرا زارع ـ مرودشت

نمونه شعر نو

شاید

اتوبوسی آمده از تهران
یکی از صندلی‌هایش خالی است
قطاری می‌رود از تبریز
یکی از کوپه‌هایش خالی است
سینماهای شیراز پر از تماشاچی است
که حتما ردیفی از آن خالی است
انگار یک نفر هست که اصلاً نیست
انگار عده‌ای هستند که نمی آیند
شاید کسی در چشم من است
که رفته از چشمم
نمی‌دانم

بیژن نجدی

عاشقانه سرودن

به عاشقانه سرودن مرا صدا بزنید
غزل، قصیده، رباعی، به سرسرا بزنید
اگر به کوچهٔ عشاق هم گذر کردید
در التفات رفاقت، سری به ما بزنید
کنار حس سرودن غریب مانده دلم
به این غریبه تلنگر چو آشنا بزنید
شبی به حرمت باران و حکم لرزش دل
صلا به عزّت معنای ربنّا بزنید
نه عشق را به حماقت عجین کنید امشب
نه سنگ جهل به ابلیس بی‌حیا بزنید
سکوت ممتد بزم شبانه می گوید
نخوانده مُهر به پایان ماجرا بزنید
به لطف رقص قلم بر سپید احساسم
سیاه مشق مرا گوشه‌ای جدا بزنید

نرگس دُرّکی ـ مشهد

دختر غزل

یک زن برای دیدنت قصد سفر کرده
حتی خودش هم خوب می‌داند خطر کرده
این زن برای دیدن چشم غزل خیزت
هفتاد شهر عشق را امشب گذر کرده
امشب چه غوغا می‌شود در آسمان شعر
حتی ستاره مشتری‌ها را خبر کرده
می خواستم از تو بگویم آخرش شد عشق
جادوی شعرت این غزل را مختصر کرده
من شاعرم، اما غزلهایم بدون وزن
سنگینی چشمت غزل را معتبر کرده
من آن زن تنهاتر از شعر فروغم که...
شب را کنار شعر و آوازت سحر کرده
دودش چه بالا می‌رود، اسپند هر شعرم
یک شاعر دیگر به روی تو نظر کرده
من شاعر وصف غزلهای توأم ای مرد...
معشوق تو یک جمله هم گوید، هنر کرده

صبا حسنوند ـ الشتر لرستان

دریا

ای جاری سرگردان، پیوسته رها، دریا
خون گشته دلی دارم از رنگ و ریا، دریا
صد سینه سخن دارم من با تو ز ناکامی
او گشته جدا از من، عمریست جدا دریا
غم کرده زمین گیرم، تلواسه به جان دارم
آغوش به من بگشا بی‌چون و چرا دریا
او رفته و پیوسته، گلواژه‌ی نامش را
جاری به لبم دارم، من در همه جا دریا
کوچید و گسست از من آن رند جفا پیشه
دل تا به ابد زین غم، بگرفته عزا دریا
غم آمده جای او، اندر دل ویرانم
با لشکر خود غوغا، بنموده به پا دریا
از پشت اگر خنجر بیگانه زند حرفیست
از دوست چرا خوردن خنجر ز قفا دریا؟
دست من و دامانت، مرداب غم انگیزم
چون خود تو مرا جاری پیوسته نما دریا
دل خسته ز گردونم آید که ببندم من
رخت سفر خود را زین دار فنا دریا؟
همزاد غم و دردم، آکنده ز تشویشم
در سینه دلی دارم مرثیه سرا دریا
زاییده اندوهم، پا تا به سر عصیانم
پیوسته به جان دارم "آشوب و بلا دریا"

عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک

یک مثنوی و دو رباعی از وحید دانا ـ قائم شهر

ما را به خاطر بیاور

ما را به خاطر بیاور، همسایهٔ خوب باران
ای رفته تنهای تنها، آن سوی مرز بهاران
همراه جنگل سرودیم، بی‌تو گل و سبزه زردند
باور کن از دوری تو، آیینه‌ها گریه کردند
باز آ و پس گیر از نو، گلبوسه‌هایی که دادی
تقدیم لبهای خشکت، یک دسته لبخند شادی
دربارش خنده و نور، چشمان ما فرش راهت
رنگین کمان می‌دمد باز، در امتداد نگاهت
هان ای پرستوی خسته! بر بام ما سایه گستر
حالا که می‌آیی از دور، ما را به خاطر بیاور

۱) گذشت

شبهای وصال ما عجب زود گذشت
ماه از سر این چشمه، گل آلود گذشت
تمرین تمنّای هوس، پایان یافت
عشقی که میان من و تو بود گذشت

۲)چشم تو

چشم تو به آفتاب جان خواهد داد
گیسوی تو باد را تکان خواهد داد
غنچه متحیّر لبت خواهد شد
دست تو بهار را نشان خواهد داد

به مهربانی‌های استاد محمدرضا شفیعی کدکنی
که احیاگر متون کهن فارسی است

از تبار لاله

تا ز یاس و لاله و گل جامه بر تن می کند
فتنه آشوبی به شهر و ناز بر من می کند
از تبار لاله و خورشید و مهتاب و گل است
کاین چنین شب را به صبح خنده روشن می کند
آفتاب چهره‌اش حیران کند خورشید را
از کرشمه‌ها و نازش ماه شیون می کند
می‌شوم تا خیس زیر بارش باران صبح
شب به چشم پنجره گلخنده بر من می کند
تا شفیعی سر کند فیروزه خوانی‌های شب
صبح نیشابور چشمش یاد کدکن می کند
زنده رود چشمهایم پر ز باران می‌شود
تا که ابری گریه بر دشت فریدن می کند
گیسوانش باز می‌شد روی دوش آفتاب
بافه‌ها را دسته دسته، بسته خرمن می کند
پای تا سر، خیس بارانم چو باغ صبحدم
خنده بر من لاله و چشمان لادن می کند
ای شکر پاره لبانت باقلوای یزد و صبح
یاد شبهای ستاره در ندوشن می کند
ای غزلجوش لبانت آفتاب عشق و شور
ماهتاب هر نگاهم یاد سوسن می کند

اکبر بهداروند ـ جزیره قشم
۹۷/۳/۴

برکه غصّه‌ها

روز وشبها بغضها را در گلو کردیم...بعد
با دلی تنهاتر از خود گفت‌وگو کردیم...بعد
غوطه‌ور بودیم چون در برکه‌ای از غصّه‌ها
با دلی پر، هر غزل را قصه گو کردیم...بعد
خوب دانستیم دلبر بیشتر گم می‌شود
بی‌ثمر از روی عادت جستجو کردیم...بعد
غفلتی کردیم دل از "باچه شستن؟"ضربه خورد
قلب را با آبِ حسرت شستشو کردیم...بعد
در میان خاطِرات خوب و بد گم می‌شدیم
دزدکی تکرار آنها آرزو کردیم...بعد
زخم دل را چاره‌ای جز "با دلی دیگر"نبود
با دلِ زخمی‌تر از خود دل رُفو کردیم...بعد
ما که دلها بافتیم و زود احساسی شدیم
بیخودی پیوندمان را مو به مو کردیم...بعد

چنگیز رحمتی

نبودنت

تو می‌توانی
از عاشق شدن بگریزی
من نمی‌توانم
از شاعر شدن بگریزم
بعداز تو
من ماندم و این کار ناتمام
باید تمام نبودنت را
درشعر بریزم

قنبر یوسفی_آمل

جوانه های ادبی

*** آقای مهدی قزل سفلی ـ؟**

سروده‌اید:
خنده‌ام با دیگری، درمان دردم مادر است
مایه دلگرمی‌ام، وقتی که سردم مادر است
آن که در هر سجده‌اش حتما دعایم می کند
با تمام آن خطاهایی که کردم مادر است...
این شعر به نام شاعر دیگری در گوگل ثبت شده است. اولاً اشعار دیگر خود را برایم بفرستید، ثانیا اگر شعر یاد شده سروده شماست، پیگیری کنید که چرا به نام شاعر دیگری آمده است!

*** خانم فاطمه ریگی ـ؟**

سروده‌اید:
بعد از تو
سکوت بر این خانه
حکمرانی می کند
حق دارد خب
بی قراری‌هایم را می‌فهمد
تو که نیستی
نقش تو را برایم بازی می کند...
مایلم آثار دیگرتان را ببینم.

*** خانم مریم امیدی ـ؟**

از شما و دوستان دیگر تقاضا دارم که حتما نام شهر و سن خود را و اینکه از چه زمانی شروع به سرودن کرده‌اید، قید کنید.

*** آقای سعید ناظمی ـ رشت**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
در دیر مغان آمد، یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
وزن این بیت:
"مفعول مفاعیلن، مفعول مفاعیلن" است.
در دیر = مفعول
مغان آمد = مفاعیلن
یارم ق = مفعول
د حی در دست = مفاعیلن
مست از م = مفعول
ی و میخواران = مفاعیلن
از نر گ = مفعول
س مستش مست = مفاعیلن

هوای تو

هوای تو
مرا تا بالاترین قله‌ها می‌برد
هوای پاک
هوای سرشار از عشق
من بی‌هوای تو
پریشانم
و این شهر
پر از دود و سرب

ژاله ساجدی ـ کرج

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

در مذهب عاشقی روا کی باشد/ عالم به تو بینیم و نبینیم تو را!

قطره اشک

صبح امروز کسی گفت به من:
تو چقدر تنهایی، گفتمش در پاسخ: تو چقدر حساسی، تن من گر تنهاست، دل من با دلهاست، دوستانی دارم، بهتر از برگ درخت، که دعایم گویند و دعاشان گویم، یادشان در دل من، قلبشان منزل من، صافی آب مرا یاد تو انداخت رفیق!
تو دلت سبز، لبت سرخ، چراغت روشن، چرخ روزیت همیشه چرخان، نفست داغ، تنت گرم، دعایت با من!

ستاره

بعضی از کلمات هم نوشتنشون راحته هم خوندنشون، اما داشتنش انسان می‌خواد از جنس آدم، مثل معرفت!

مهران کریمیان شاهی

هستی اثری ز نرگس مست تو بود، آب رخ نیستی هم از هست تو بود، گفتم که مگر دست کسی در تو رسد، چون بدیدم که خود همه دست تو بود

حسین شهروز

یک نفر پیش فلک ریش گرو بگذارد، بلکه دست از سر آزردن مابردارد

زهرا برمکی

رازی نهفته در پس حرفی نگفته است/ مگذار درددل کنم، که دردسر شود

پل شکسته

تو در هوای منی... پای رفتنم لنگ است، ببین چگونه زمین با هوا هماهنگ است، چه عاشقانه دچار همند دلهامان، دلت گرفته برای من و من چقدر دلم تنگ است

شهرام قلی پور

به کسانی که لابه‌لای مشغله‌شان وقتی برایت پیدا می‌کنند، احترام بگذار، اما عاشق کسانی باش که وقتی به آنها نیاز داری، تمام مشغله‌شان را فراموش می‌کنند تا تو را به آرامش برسانند

زهرا مترجمی

نه کورسوی چراغی، نه ردپای کسی/ دلم گفته خدایا، کجاست همنفسی؟/ تو رفته‌ای و برایم، نمانده میل وجود/ چنان که از سر اکراه، می کشم نفسی/ دلم گرفته خدایا، چگونه می‌شد اگر نه بند قافیه بود و نه تنگی قفسی

آیدا ـ تهران

مرا رازیست اندر دل، به خون دیده پرورده/ ولیکن با که گویم راز، چون محرم نمی‌بینم

فاطمه آیینی

دنیا پر از انسانهای خوب است، اگر نمی‌توانی یکی از آنها را پیدا کنی، خودت یکی از آنها باش

سونیا عباسی

تو با لبهات تب را بیمه کردی/ تو با آن خنده لب را بیمه کردی/ اگر چه توخودت بالقوه صبحی/ تو با آن چشم، شب را بیمه کردی

قنبر یوسفی

دیوار اتاقم پر عکسه، ولی دلم برای اونی تنگه که نمی‌تونم عکسشو بزنم به دیوار

فرشته بدون بال

همدیگر را دور می‌زنیم تا زود به "مقصد" برسیم، غافل از اینکه زمین گرد است و باز هم به "مبدا" می‌رسیم

مازیار اوریمی

شده یکبار کسی قلب شما را بدرد/ باز هم قلب شما، درد و بلا را بخرد؟/ شده در اوج جوانی با همین ظاهر شاد/ تا گلو پیر کسی باشی و قسمت نشود؟

محمدسلمان سیفی

غروری که در انسان است، بی‌شک به آن لحظه‌ای بازمی‌گردد که خداوندش، شیطان را نبخشید

ر ـ محبی

خودت شاید نمی‌دانی، چه کردی با دلم، اما/ دل یک آدم سرسخت را بردی

الهه بیگدلی



اگر همیشه افکار و ایده هایی را که منجر به ایجاد احساس توانمندی و قدرت در شما می شود را به صورت یک عادت در زندگی خویش قرار دهید، به مرتبه ی بالاتری از آگاهی دست خواهید یافت.

محمدرضا خانی

به راحتی‌ها

به راحتی می‌شود در مورد اشتباهات دیگران قضاوت کرد، ولی به سختی می‌شود اشتباهات خود را پیدا کرد.
به راحتی می‌شود بدون فکر کردن حرف زد، ولی به سختی می‌شود زبان را کنترل کرد.
به راحتی می‌شود کسی را که دوستش داریم از خود برنجانیم، ولی به سختی می‌شود این رنجش را جبران کنیم.
به راحتی می‌شود کسی را بخشید، ولی به سختی می‌شود از کسی تقاضای بخشش کرد.
به راحتی می‌شود قانون را تصویب کرد، ولی به سختی می‌شود به آن‌ها عمل کرد.
به راحتی می‌شود به رویاها فکر کرد، ولی به سختی می‌شود برای به دست آوردن یک رویا جنگید.
به راحتی می‌شود هر روز از زندگی لذت برد، ولی به سختی می‌شود به زندگی ارزش واقعی داد.
به راحتی می‌شود به کسی قول داد، ولی به سختی می‌شود به آن قول عمل کرد.
به راحتی می‌شود اشتباه کرد، ولی به سختی می‌شود از آن اشتباه درس گرفت.
به راحتی می‌شود گرفت، ولی به سختی می‌شود بخشش کرد.
مواظب این «به راحتی» ها باشیم تا زندگی را به راحتی هدر ندهیم...!

مریم چشم آبی

طلوع

خداوند مترادف با هستی است.
خداوند همان بودش تمام موجودات است.
آفریننده در آفرینش خود وجود دارد و دوگانگی در میان نیست.
فاصله‌ای نیست... پس به هر چه برخورد کنی، هم اوست.درختان و رودخانه‌ها و کوه‌ها، همگی تجلیات خداوند هستند.
تمام کسانی را که دوست داری یا نداری.
مذاهب به اصطلاح سازمان یافته در دنیا، نوعی دوگانگی را تعلیم می‌دهند که خالق از مخلوق جداست .
هنگامیکه دریابی که همه چیز یکی است،
عشق به خودی خود طلوع می کند.

محمد حسن امینی

ستاره

دربحر صفا گداختم همچونمک /نی کفرو نه ایمان نه یقین ماندونه شک /اندر دل من ستاره ای پیداشد /گم گشت در آن ستاره، هر هفت فلک

خاکستری

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

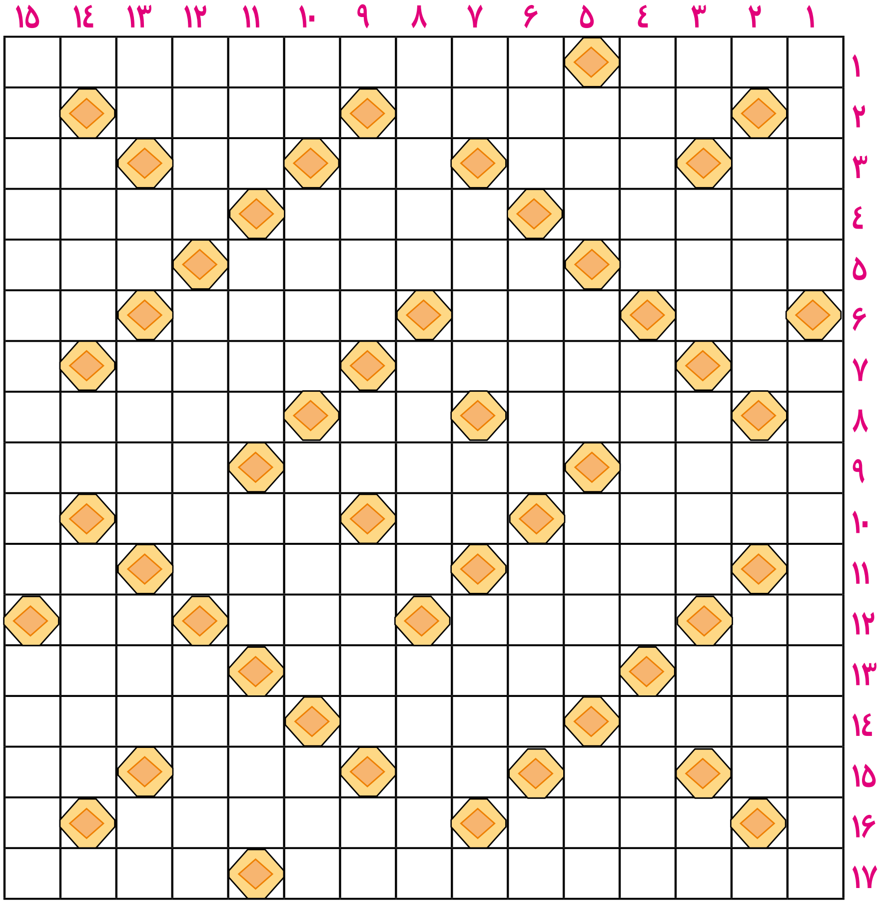
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۹۰

۱ـ علی اسلامی ـ شیراز
۲ـ اکبر عکافزاده ـ اصفهان
۳ـ پریناز سلمانی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر) چه تعداد است؟



افقی:

۱. هم صحبت، هم سخن ـ شهر اولین چاه نفت ایران
۲. کار آزموده ـ پربها
۳. راندن مزاحم ـ منفی ساز زبان انگلیسی ـ مرغ می‌رود ـ مروارید درشت ـ ناپسند
۴. تورم رگها بویژه در پاها ـ آشکار ـ خالو
۵. بدبخت ـ شهری در کرمانشاه ـ بوی تعفن
۶. ویلان ـ منزلت ـ ماه میلادی ـ سودای ناله
۷. آب شرعی ـ یاد دادن ـ از توابع استان فارس
۸. مال دار ـ پدر ـ عادل
۹. متضاد مرئوس ـ زیرزمین خانه ـ پیامبر خوش سیما
۱۰. قاضی ـ چهارمین نت ـ چشم نیمه‌باز
۱۱. مال و روزی ـ ایوان معروف ساسانی ـ نفس خسته
۱۲. او ـ دیوار و سقف فروریخته ـ پایتخت کشور سوئیس ـ تای پارچه یا لباس
۱۳. قدم ـ زیره سیاه ـ خانم
۱۴. روش، قاعده ـ شیر ژیان ـ رجحان
۱۵. واحد سطح ـ پنبه پاک نکرده ـ زمین آذری ـ مزه اسید ـ پهلوان
۱۶. مهره مقتدر شطرنج ـ از هم پاشیده
۱۷. استعانت ـ مادر حضرت اسماعیل(ع)

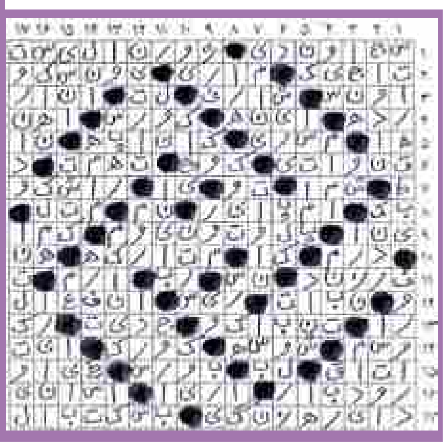
عمودی:

۱. تالش قدیم ـ ثبت ضربان قلب در حالات مختلف روی نوار
۲. عطر میت ـ حرف انتخاب ـ سرگرد سابق
۳. طلایه‌دار اعداد ـ جاده قطار ـ رویت کردن ـ من و شما ـ طرف
۴. پایتخت کشور فیلیپین ـ روز نهم ماه محرم ـ شکلی هندسی
۵. واحد شمارش چهارپایان ـ سخن موزون ـ صفت آهو ـ مرشد
۶. زمان ـ از شهرهای بزرگ تگزاس ـ فرق سر ـ مایه ترقی بعضی‌ها
۷. پسوند نظیر ـ بنیادگذار ـ طاقچه بالا ـ روایتگر
۸. هیاهو ـ بانوی فرانسوی ـ از عوامل بیماریها
۹. اقیانوسی است ـ حرف همراهی ـ معلم دبیرستان ـ گوشت آذری
۱۰. حیوان باوفا ـ چشمه جوشان ـ شهری در ازبکستان ـ قطار
۱۱. عنوانی اشرافی در اروپا ـ سیاهرگ ـ تله انفجاری ـ از نزولات آسمانی
۱۲. واحدی در طول ـ شهری در خراسان جنوبی ـ بریان
۱۳. سه کیلو ـ تخم مرغ انگلیسی ـ گرد، کروی ـ بت قبیله ثقیف ـ علامت جمع
۱۴. بصیر ـ مزه دهان جمع کن ـ نام تعدادی از شاهان آلمان
۱۵. چشم پوشی کردن ـ صندلی چرخدار

خود را، تا هنگامی همراه داری که دلداده شده‌ای
• پوربلوند

حل جدولهای شماره ۳۷۹۰





جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود باز خو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- دلال
- پزشک هشتم دنیا
- جوانمرد
- زبان
- مرغ می رود
- از غلات
- اثر رطوبت
- پنهان کردن
- از شهرهای آذربایجان شرقی
- فلزی آلیاژی
- از توابع رودبار
- سالن
- پیر
- بندری در اوکراین
- منفذ
- رسم کننده
- گرفتار
- پایانه
- شامه نواز
- زاماسکه
- بزرگان طریقت
- نت ششم
- فرورفته
- اشاره به دور
- امان از سیاه آن
- شهرت
- تزویر
- ماه
- ایوانک
- اندرون
- دوشیزگان
- رودی در اروپا
- کار ناپسندیده
- مرکز سوئیس
- من و شما
- از شاهان با تدبیر سلسله ماد
- جعبه مقوایی
- نهضت انقلابی مردم فلسطین
- پرنده سعادت
- نعناع به انگلیسی
- عدد روستا
- بز کوهی
- مویز
- شهری در ایتالیا
- برعکس
- متسع
- زرنگ
- شاه مقتدر صفوی
- ضمیری فرانسوی
- مقدس تر
- گِل خشک شده
- مادر
- از توابع شهر کرج
- درخت انگور
- غذای آبکی
- خانه
- مایع حیات
- میوه خوب
- ایستادگی کننده
- هگمتانه
- شهری در لیبی
- آب بند
- خلیجی در کانادا
- حرف عصای وارونه
- شادمانی
- دانش
- پرستش
- گیاهی دارویی
- پاکیزه گردانیدن
- خمیر صاف کن
- جنگل مشهور آمریکای جنوبی
- خاشاک
- زیرکی
- نزدیک
- فیلسوف شهیر آلمانی
- زایو ترسان
- تنوره
- روشی در سحر و جادو
- طمع زیاد
- عدسی دوربین
- دانه معطر

جدول سودوکو ۳۸۰۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۱						۵		
	۴		۵	۷	۸			۹
	۷	۵		۱			۸	۴
						۹		
۴	۳	۲	۸	۶	۹		۵	
	۹			۵			۴	۳
			۴			۸		۷
۷	۸	۴		۹	۶	۱	۳	
	۵		۷					

سهراب صفادار

مارپیچ عقاب

می خواهیم از بال این عقاب که یک مارپیچ را تشکیل داده، وارد آن شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان خطوط پر پیچ و خم از بال دیگر آن خارج بشوید.





شکلهای پنهان در تصویر حشرات شبتاب

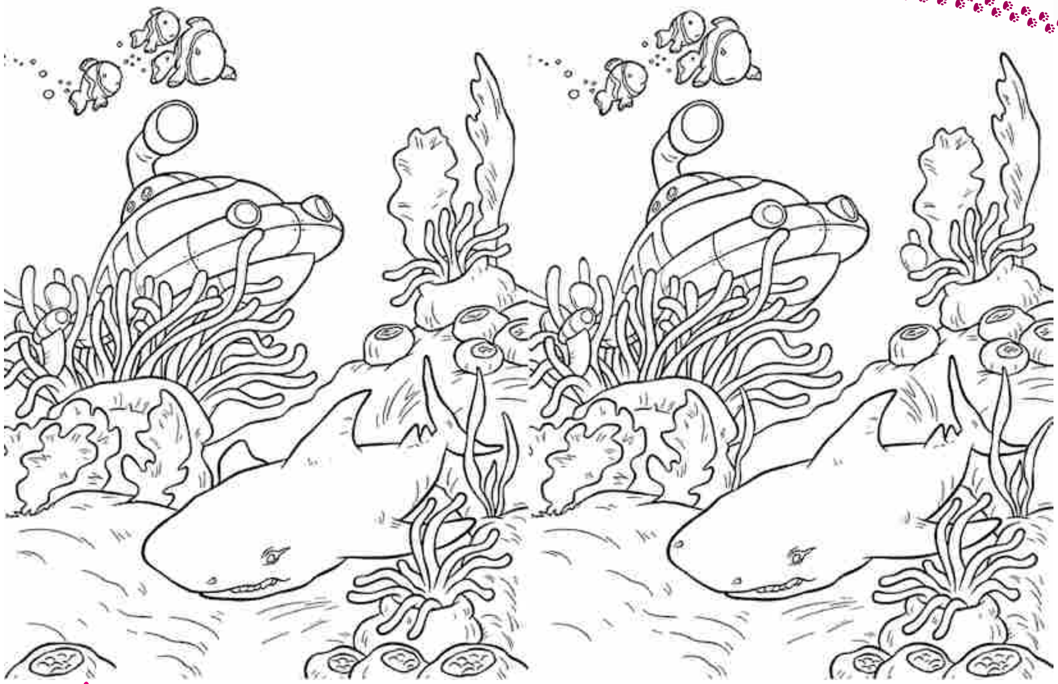
بچه ها در بیرون از خانه حشرات شبتاب را نگاه می کنند و از دیدن آنها لذت می برند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۸ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

عشق یگانه منبع نیرو و قدرت واقعی انسان است

● دی آنجلیس

یازده اختلاف در تصویر جستجوی زیر دریا

یک زیردریایی کوچک برای کاوش زیر دریا راهی اعماق آب شده است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، یازده اختلاف وجود دارد.



پاسخها در صفحه ۶۴

قلب مادر

هلیا اول کوتاه نمی‌آمد اما وقتی دید حاضر نیستم بی‌احترامی به مادرم را از حد بگذرانم، قبول کرد مدتی خود را جمع و جور کند

–لعنت به این شانس! چی می‌شد اگه چشمام آبی بود؟

از ایـن فکر خنده‌ام گرفت. پوسـت سـبزه با چشـمهای آبی خیلـی توی ذوق میـزد. از دیروز عصر که "**هلیا**" گفته بود کاش به جای چشـمهای عسـلی یک جفت چشـم آبی داشتی، این فکر توی کله‌ام رفته بود.

همان موقع پیشخدمت لیوان کاپوچینو را مقابل ما گذاشـت و صحبت عوض شد وگرنه از او دلیل آرزویش را می‌پرسـیدم. اصلا عسلی که بیشتر به صورتم می‌آمد...

خیابان بدجوری شـلوغ بود. خداخدا می کردم چراغ زودتر سبز شود تا از این وضعیت کلافه کننده خارج شـوم. چند بار خودم را در آینه ماشین نگاه کردم. چراغ سبز شد. با غیظ گاز دادم. ماشین از جا کنده شد. می‌خواستم زودتر به خانه برسم و به مادر و خواهرانـم بگویم که بالاخره دختر مورد علاقه و در واقع همسر آینده‌ام را انتخاب کرده‌ام...

***

– چرا انقدر عصبی هستی پسرم؟

مـادر این را گفت و لیوان شـربت را به دسـتم داد. سرم را خاراندم و گفتم: "چیزی نیست. کمی خسته هسـتم وگرنـه خبـرای خوبی براتون دارم." خواهر بزرگترم از آشـپزخانه بیرون آمد و با شادی کودکانه‌ای گفت:

"راسـت میگـی؟ کـی شیرینی می‌خوریم"؟

خـودم را لـوس کردم و گفتم: "کی از عروسـی حرف زد؟" مـادرم انگشـتانش را دور لیوان شـربت حلقه کرد و لبخندزنان گفت: "کار خوب و خونه و ماشـین که داری. خب ما فقط منتظر چنین خبری هستیم"!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "اسمش هلیاست. توی کافی شـاپ باهاش آشنا شدم؛ چهار ماه قبل. از الان بگم که فقط عاشـق چهره‌ش شـدم و چیز دیگه‌ای برام مهم نیست. میدونین که همیشه دلم می‌خواست زنم زیباتر از همه باشه".

مـادر و خواهرم هر دو اخـم کردند و بعد مادر معترضانه گفـت: "یعنی چی؟ چطور چیزای دیگه برات مهم نیست؟ فقط خوشگلی که کافی نیست. اخلاق، حجاب، وقار، خانواده خوب و..."!

بی‌حوصله پریدم توی حرف مادر و گفتم:

"بس کن مادر. من که بچه نیسـتم. سی و دو سال دارم و خوب و بد رو تشـخیص میدم. هلیا همونیه که می‌خواستم. اگه پدرم هم زنده بود همین رو می گفتم و اجازه نمی‌دادم انتخابم رو زیر سوال ببره".

چانـه مادر چین خورد و لبهایش جمع شـد. با صدایی بغض آلود گفت:

"من که حرف بدی نزدم. خیلی خب! هر کاری می کنی بکن. فقط امیدوارم پشیمون نشی"!

لیوان شـربت را پرت کردم وسط هال و فریاد زدم: "معلومه که پشیمون نمی‌شم. بیخود دخالت نکنین." خواهرم با تحکم گفت: "خجالت بکش! چرا لات بازی در میاری؟ چرا عربده می کشی؟ حرمت مـادر رو نگهدار! این دختره کیـه که به خاطرش حاضری مادرت رو سکه یه پول کنی"؟!

رنگ به رنگ شدم. نباید تند می‌رفتم. صدایم را پایین آوردم و با لحنی که بوی تسلیم می‌داد گفتم:

"من عاشـق شـدم. بجز هلیا چیزی نمی‌خوام؛ حتی زندگی رو"!

روز بعـد هلیـا را در پـارک دیـدم. سـلام و احوالپرسـی کردیم و سـپس گفت: "چی شـد؟ با مادرت اتمام حجت کردی؟

"لبخند فاتحانه‌ای زدم و گفتم:

"از اتمام حجت هم بالاتر".

هلیا با خوشـحالی گفت: "گفتی که من حجاب درسـت و حسـابی ندارم؟ گفتی که بلافاصله بعد از ازدواجمون می‌خوایم بریم بلژیک؟ گفتی که..."

انگشت اشاره‌ام را روی لبم گذاشتم و گفتم:

"هیس! چه خبره؟ میخوای مادر بیچاره‌م سکته کنـه؟ فردا میریم خونه‌مون تـا مادرم تو رو ببینه. خواهش می کنم کمتر آرایش کن"!

هلیا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

"لابد مانتوی گشاد بپوشم، شلوارم روی کفشم باشه، رژ نزنم و... ببین، من حوصله این مسخره بازیا رو ندارم ها! از روز اولی که با هم آشـنا شدیم گفتم که من راحتم و آزاد. فردا تو یا مادرت نگید چرا این دختره جلوی نامحرم روسـری سرش نمی کنه یا با همه دست میده و"...

تشـر زدم و گفتم: "بس کن هلیا! راست میگی. تو همه اینـا رو گفتی و منم قبول کردم اما خواهش می کنـم قبـل از ازدواجمون بعضی از مسـائل رو رعایت کن وگرنه مادرم هرگز نمیاد خواستگاری. من کـه نمی‌تونم تک و تنها بیـام خونه‌تون؟ مگه نمیگـی پـدرت رو بـه زور راضی به ایـن ازدواج کردی؟ فکر می کنی اگه مادرم نباشه بابات به من دختر میده"؟

هلیـا اول کوتـاه نمی آمد اما وقتـی دید حاضر نیستم بی‌احترامی به مادرم را از حد بگذرانم، قبول کرد مدتی خود را جمع و جور کند. با این حال وقتی مادر و خواهرانم او را دیدند، به من اعتراض کردند و گفتند: "این دختر در شأن خانواده ما نیست"!

بعد از کش و قوسها و جنجالهای فراوان بالاخره مـن و هلیا ازدواج کردیم. شـاید باور نکنید که در شـب دامادی ام، مـادرم با من قهر بـود و به قول خودش فقط برای حفظ آبروی خانواده به مراسـم آمـده بود. خواهر بزرگم هـم همینطور. دو خواهر دیگرم کـه نوجوان بودند، حساسـیّت چندانی به خرج نمی‌دادند.

هفده، هجده روز از عروسـی‌مان گذشته بود کـه هلیا گفـت: "به داداشـم گفتم دعوتنامه بفرسته تا بریم بلژیک"!

با ناراحتی گفتـم: "خیلی زوده. همیـن طـوری کـه نمی‌تونیـم بریـم. بدون برنامـه و کار و...."

پرخاشگرانه گفت: "کارت رو که داداشم جور می‌کنه. دیگه نگـران چی هسـتی؟ تو قول دادی. لطفا دبّه در نیار"!

خیلی دوستش داشتم. دلم نمی‌خواسـت آب توی دلش تکان بخورد. مادرم می گفت:

"هلیا عروس من نیسـت"!

پایش را توی خانه‌مان نگذاشـته



بود. جرات نداشتم بگویم می‌خواهم بار سفر ببندم و برای همیشه به بلژیک بروم.

***

بروکسل شهر قشنگی بود با آب و هوای معتدل. مهاجران زیادی در بلژیک زندگی می‌کردند که بیشتر اروپایی، آفریقایی وترک بودند. از همان لحظه‌ای که پا به بروکسل گذاشتم دلم گرفت. برای اینکه مادرم متوجه رفتنمان نشود، حتی از او و خواهرانم خداحافظی هم نکرده بودم. با خودم می‌گفتم به محض اینکه کار و زندگی‌ام روبه‌راه شد به او تلفن می‌زنم و از دلش در می‌آورم.

"هامان" برادر هلیا، از دیدن ما خیلی خوشحال شد و به من گفت: "همیشه دلم می‌خواست یک شریک و همکار مطمئن داشته باشم. با وجود تو خیالم راحته!" ویزای ما یک ماهه بود. هامان از طریق دوستان با نفوذی که داشت توانست ویزایمان را تمدید کند و برایمان مجوز اقامت بگیرد. آپارتمان جمع و جور و شیک و مبله‌ای اجاره کردیم و در کنار برادر هلیا مشغول به کار شدم.

هلیا که در تهران به زور یک شال یا یک روسری کوچک سرش می‌کرد، در بروکسل آزادانه می‌گشت. چند بار به او اعتراض کردم اما هامان از خواهرش طرفداری می‌کرد و می‌گفت:

" هلیا برای اینکه آزاد باشه اومده اینجا"!

هلیا نه تنها با پوششی ناجور به خیابان می‌رفت، بلکه از صمیمی شدن با مردان هم ابایی نداشت و چنین رفتاری را عین روشنفکری و تمدن می‌دانست. از اداهای جورواجور او خسته شده بودم. هلیا کم کم دور برداشته بود. خودش را بالاتر از من می‌دانست. تازه یادش افتاده بود که قیافه‌ام درست و حسابی نیست و از این لحاظ خیلی از من سرتر است.دلم برای ایران و خانواده‌ام تنگ شده بود. هنوز از شرمندگی نتوانسته بودم به مادرم حتی یک تلفن خشک و خالی بزنم. اگر هلیا می‌فهمید از غم دوری خانواده اشک می‌ریزم، مسخره‌ام می‌کرد. به محض اینکه از تهران حرف می‌زدم، حرف را عوض می‌کرد.

بیشتر وقت هلیا در بیرون از خانه می‌گذشت. خودم را یک مهره بی‌ارزش می‌دیدم. یک شب وقتی هلیا توی بحثمان اعتراف کرد که: "پدرم فقط در صورتی که من ازدواج می‌کردم اجازه میداد که از کشور خارج بشم. به خاطر همین وقتی تو سر راهم قرار گرفتی و فهمیدم اونقدر عاشقی که به خاطرم حاضری هر کاری بکنی، تصمیم گرفتم باهات ازدواج کنم!" دنیا روی سرم خراب شد. با این وجود همچنان عاشقش بودم!

چند روز مانده به تحویل سال نو به هلیا گفتم:

" خواهش می‌کنم برنامه‌ای برای لحظه تحویل سال نذار. دلم میخواد دور هم باشیم و با هم به مادرم تلفن بزنیم و سال نو رو تبریک بگیم ".

پس از شنیدن حرفم قیامتی به پا کرد. مرا به عقب ماندگی متهم کرد و از خانه بیرون رفت. آن شب از هلیا بی‌خبر ماندم. صبح روز بعد وقتی به شرکت رفتم هامان گفت: "نگران نباش! با چهار، پنج تا از دوستاش رفته سفر. بذار خوش باشه"!

دو نفر از آن چهار، پنج نفری که هامان می‌گفت مردان جوانی بودند که مثلاً دوستان هلیا بودند. خونم به جوش آمده بود. تا کی باید چشمم را می‌بستم تا هر غلطی که دلش می‌خواهد بکند؟

پس از چهار روز که به خانه بازگشت، دادو فریاد راه انداختم. برای اولین بار کارمان به دعوا و کتک کاری کشید. هلیا بازهم از خانه بیرون زد و نتوانستم جلویش بایستم!

شب از نیمه گذشته بود که هامان تماس گرفت و گفت: "هلیا حالش بده. مشروب و مواد رو با هم مصرف کرده. بردنش بیمارستان"!

سرم داغ و گیج بود. با عجله خودم را به بیمارستان رساندم. هلیا یکی، دوساعت بعد نفسهای آخرش را کشید و از دنیا رفت.

دلم می‌خواست هلیا را با خودم به ایران برگردانم تا در وطن خاک شود اما هامان نگذاشت. او می‌گفت: "هلیا از ایران متنفر بود. بارها به من گفته بود که حتی اگه مُرد هم ایران نبرنش"!

مخالفت من فایده‌ای نداشت. هامان او را در گورستان بروکسل دفن کرد. سال نو تلخ برایمان آغاز شده بود و تلخترداشت ادامه پیدا می‌کرد. دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم. باید به ایران بازمی‌گشتم و به دست و پای مادر می‌افتادم.

***

-تو هر روز با مادر تلفنی حرف میزدی. وقتی چند روزی ازت بی‌خبر موند، نگران شد. باهاتون تماس گرفت اما موبایلاتون خاموش بود. زنگ زد محل کارت. همکارت گفته بود که استعفا دادی. نمی‌دونی چه حالی داشت. فوری چادرش رو سر کرد و رفت خونه پدر هلیا. اونجا بهش گفتن که شما از ایران رفتین. وقتی برگشت خونه رنگ به چهره نداشت. قفسه سینه‌ش درد می‌کرد. می‌گفت چرا این پسر انقدر بی‌معرفت بود که حتی نخواست با من خداحافظی کنه؟ مثل مرغ سر کنده خودش رو میزد به در و دیوار. تو می‌دونستی مادر ناراحتی قلبی داره داداش. مادر اون شب تا صبح بیشتر دوام نیاورد. انقدر به خودش فشار آورد و گریه و زاری کرد که صبح روز بعد رو دیگه ندید. قلب مهربون مادر از غصه دوری تو که تنها پسرش بودی دیگه نتپید...

گوشهایم دیگر نمی‌شنیدند. فقط لبهای خواهرم را می‌دیدم که تکان می‌خوردند و اشکهایی که روی صورتش جاری بودند. سرم به دوران افتاده بود.ای کاش به حرفش گوش می‌دادم و با هلیا ازدواج نمی‌کردم. قلب مهربان او به خاطر حماقت من از کار افتاد...

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

روزی که ترسهایم را شکست دادم

به نشانه تایید سری تکان دادم. لبخند رضایت مایکل چیزی نبود که آن را نادیده بگیرم. مایکل خوشحال بود و نمی‌خواستم این شادی را از پسرم دریغ کنم. او هم مثل بقیه بچه‌ها حق داشت زندگی آرام و راحتی داشته باشد. وقتی در حیاط بزرگ آنجا می‌دویدند و سرخوشانه به اطراف سرک می‌کشیدند، آزادی را با تمام وجودم حس کردم. آفتاب داشت کم کم غروب می‌کرد و تماشای این منظره از بالکن آن خانه باصفا رویایی بود. پسرها هم از دیدن غروب خورشید لذت می‌بردند. هر سه همدیگر را بغل کردیم و در سکوت، این صحنه ناب را به تماشا نشستیم.

صحنه هشتم

امشب، تولد پسرم مایکل است. پسر که چه بگویم، مایکل دیگر برای خودش مردی شده است. هر دو پسرم ازدواج کرده‌اند. هم همسران خوبی هستند هم پدرهای فوق‌العاده‌ای. آنها عاشقانه فرزندانشان را دوست دارند. همه اینها به همین راحتی به‌دست نیامد. همسرم به جدایی راضی نمی‌شد. تااینکه مجبور شدم از پرونده‌ای که پسرم مایکل پیش خانم والریا داشت استفاده کنم. بعد از جدایی تا مدتها خودم و پسرها از کمک مشاور استفاده می‌کردیم تا بتوانیم به زندگی عادی برگردیم. پسرها باید پدرشان را می‌دیدند و یاد می‌گرفتند پدرشان به دلیل بیماری روحی گاهی از آن قالب مهربان و دوست‌داشتنی بیرون می‌آید و آدم خشنی می‌شود که ما دوست نداریم. تا مدتهای طولانی خودم را سرزنش می‌کردم که چرا سالها با رفتار بد همسرم ساختم و هربار به این امید که بهتر می‌شود، دم نزدم. خودم را مقصر حال خراب بچه‌ها می‌دانستم. تااینکه سرانجام فهمیدم لطف و رحمت خداوند بالاتر و برتر از خطاها و اشتباههای من است. لطف خداوند شامل حال من و بچه‌هایم شد. چند سال بعد خداوند مردی را سر راهم قرار داد که مهربان‌ترین و بهترین‌ترین مرد دنیاست و برای پسرهایم هم پدر خوبی شد که فوق‌العاده دوستش دارند.

***

صدای نوه‌ام من را از فکر و خیال گذشته بیرون می‌آورد. از من می‌خواهد دستش را بگیرم و دعای قبل از شام را با هم بخوانیم و من خدا را شکر می‌کنم که پناهم داد و سرنوشت من و پسرهایم را با لطف و رحمتش تغییر داد.

با گفتن واژه‌هایی همانند نمی‌توانم هر روز پایین تر می‌روید.

● ارسطو

زیر نظر: علی کیانی موحد

اصغر سمسارزاده

پس از ممنوع الکاری، گل پرورش می‌دادم!



اصغر سمسارزاده هنرمند پیشکسوت کشورمان با بیش از ۶ دهه نقش آفرینی برای مخاطب نامی آشناست. او که در عرصه‌های مختلف از جمله تئاتر، سینما، تلویزیون و رادیو طبع آزمایی کرده است، حالا و در آستانه ۸۰ سالگی دل پری از مسئولان دارد اگر چه عشق به مردم و حمایتها و تشویقهای هنردوستان او را سرپا نگه داشته است. او در این سن و سال مثل روزهای نخست ورودش به رادیو و با همان شور و حال برنامه اجرا می کند، در تئاتر مثل گذشته‌ها فعال است و گاه نمایشهایش تا یک سال هر شب روی صحنه می‌رود و به تازگی هم حضور در یک فیلم سینمایی را به پایان رسانده است. چندی قبل در حاشیه یکی از نمایشهایش مجالی دست داد تا پای صحبتهای این مرد پرکار عرصه تئاتر، رادیو و سینما بنشینیم و خاطرات ۶ دهه حضور پر تداومش را در عرصه هنر این مملکت مرور کنیم.

شاید کمتر کسی بداند که آقای سمسارزاده یک رادیویی تمام عیار است. پای شما چطور به رادیو باز شد؟

بله، درست است من عضوی از خانواده بزرگ رادیو هستم. البته من بر خلاف خیلیها که موقعیتی پیدا می کنند و می گویند در خانواده‌ای فرهنگی بزرگ شده‌اند، ابایی ندارم که بگویم در یک خانواده بازاری به دنیا آمدم و رشد کردم. من بچه میدان اعدام هستم. اتفاقا چندی پیش به همان محله رفتم که خانه کودکی‌ام را ببینم و متاسفانه آنجا هم تخریب و تبدیل به آپارتمان شده بود. واقعیت این است که من همسن رادیو هستم. سال ۱۳۱۹ خورشیدی رادیو پایه گذاری شد و من همان سال متولد شدم که همیشه این اتفاق را به فال نیک می گیرم. پدر من گیرنده رادیویی به ارتفاع یک دیوار و یک بوق بزرگ پشت سرش داشت! شاید باور نکنید من هنوز این رادیو را در خانه‌ام دارم و هنوز هم کار می کند. من خیلی چیزها را در زندگی از دست دادم به غیر از این رادیو که تا همین حالا نگهش داشته‌ام. آشنایی من با رادیو با این وسیله عریض و طویل شروع شد. وقتی پدرم آن را روشن می کرد روی پاهایم بند نبودم، پرواز می کردم، روحم بی قرار می‌شد، در رویاهایم غرق می‌شدم اما اینکه روزی خودم را در رادیو تصور کنم، نه! واقعا فکر نمی کردم دست یافتنی باشد. البته من ابتدا در تئاتر و سینما به قول معروف گل کردم و بعد از حدود ۱۵ سال پایم به رادیو باز شد، آن هم به صورت کاملا اتفاقی.

در همان روزهای کودکی از آن رادیویی عجیب چه برنامه‌هایی می‌شنیدید؟

سالهای زیادی گذشته است... آن روزها رادیو در روز فقط دو یا سه ساعت برنامه داشت و مثل حالا ۲۴ ساعته نبود. بعدها زنده یاد عزت‌الله مقبلی و حمید قنبری برایم تعریف کردند که در سالهای نخست راه اندازی رادیو روزهای جمعه به محلی که به "بی سیم" معروف بود، می‌رفتند و به صورت زنده با مردم حرف می‌زدند، آواز می‌خواندند و برنامه‌های طنز و کمدی اجرا می کردند. اما آنچه که خوب به یاد دارم و مسیر آینده مرا ترسیم کرد به خاطراتم از جامعه باربد باز می گردد. خدابیامرز پدرم مرا همراه خودش برای دیدن تئاتر می‌برد، تئاترهایی که اسماعیل مهرتاش آن زمان اجرا می کرد مثلا نمایشی در کودکی دیدم که برایم بسیار عجیب بود و هنوز به خاطر دارم. نمایشی تاریخی بود و سرهای خواستگاران توراندخت که به دروازه شهر آویزان بودند هنوز جلوی چشمانم است. زمانی که این نمایش را دیدم حدودا ۸ ساله بودم و همین کافی بود که تصمیم خود را بگیرم، بنابراین ۱۷ سالم بود که وارد تئاتر شدم.

همان نمایش شما را شیفته تئاتر کرد؟

خیلی تاثیر گذاشت، اما همه ماجرا این نبود. دایی من در اصفهان هنرپیشه تئاتر بود و گروهی را با مرحوم رضا ارحام صدر تشکیل داده و در آن بازی می کردند. من تابستانها در اصفهان و خانه دایی‌ام به سر می‌بردم. او شبها تئاتر کار می کرد و در این تمرینها و اجراها همراهش بودم. یادم می آید نمایشی داشت با نام "جیپ شخصی" و یک ماشین را روی سن تئاتر می آوردند و داستانی داشت برای خودش. این نمایش برای مردم جالب بود و چقدر تشویق می کردند. زندگی در اصفهان باعث علاقه من به تئاتر شد. از ۱۷ سالگی کارم را در تئاتر فردوسی شروع کردم مرحوم اصغر تفکری همه کاره آنجا بود، نقش کوچکی به من داد و زندگی هنری من شروع شد تا همین حالا که در این وادی هستم و به عشق مردم نفس می کشم.

چه زمانی رادیویی شدید؟

در حقیقت من بعد از انقلاب وارد رادیو شدم. البته سالها قبل از پیروزی انقلاب رادیو می‌رفتم اما نه به عنوان گوینده بلکه از من برای مصاحبه دعوت می‌شد و به رادیو رفت و آمد داشتم، آن زمان شهرت زیادی برای خودم دست و پا کرده بودم. (با خنده). حتی یکبار در رادیو آواز هم خواندم. پرویز خطیبی شعری گفته بود و آن زمان در رادیو، هنرمند پیانیستی بود به نام افشین مقراضی که همین الان هم در برنامه هایی که داریم کماکان نوازندگی می کند. او پیانو زد و من هم شعر طنزی را با آواز خواندم. اما آن دوران علاقه آنچنانی به رادیو نداشتم و همه فکر و ذکرم تئاتر و هنرپیشگی بود.

و کم کم بعد از گذشت این سالها پایتان به رادیو باز شد؟

به همین سادگی نبود. حکایتی دارد برای خودش! البته اگر می‌خواستم خیلی زودتر می‌توانستم در نمایشهای رادیو باشم اما تئاتر همه وقت مرا گرفته بود. شرایط رادیو همان موقع هم چنگی به دل نمی‌زد، حالا که اصلا پرداختیهای رادیو بیشتر به شوخی می‌ماند. کسانی که هنوز در رادیو هستند، عاشقند وگرنه به هیچ عنوان نمی‌توان از طریق رادیو زندگی کرد. چه کسی در این مملکت با ماهی یک میلیون تومان زندگی می کند که بچه‌های رادیو بتوانند؟ من کار تئاتر می کنم و درآمد دیگری هم دارم اما دیگران چه؟ مدیران رادیو به این مسایل فکر می کنند؟

قبل از پیروزی انقلاب در تلویزیون خیلی فعال بودید و بعد از انقلاب رادیو. این وسط تئاتر را قربانی کردید؟

هر دوره‌ای اقتضائاتی دارد، تلویزیون رسانه روز بود، پدیده آن سالها بود. اولین کارم در تلویزیون سریال "آدم و حوا" به کارگردانی مسعود اسداللهی و بعد هم سریال "پهلوانان" بود. بلافاصله درگیر داستانهای ادبیات ایران شدم تا اینکه سریال "خانه به دوش" پیش آمد. در این سریال ۲۱۶ ساعت بازی داشتم که سخت و طاقت فرسا و با نقش مراد برقی شناخته شدم. با تمام سختیها کار بسیار دیده شد و حسابی معروف شدم تا اینکه انقلاب شد و من ۱۰ سال از بهترین سالهای کار حرفه‌ای‌ام را از دست دادم زیرا ممنوع الفعالیتم کردند بدون اینکه دلیلش را بدانم، کسی توضیحی نداد. دوران بیکاری در شمال کشور گل و گیاه می کاشتم. نه در تئاتر بودم و نه تلویزیون و بعد از این سالها برای حضور در رادیو دعوت به کار شدم.

آقای فرهنگ جولایی و همایون ایرانپوی که آن زمان شناخت خاصی هم از آنها نداشتم آمدند سراغم و گفتند چرا به رادیو نمی آیی؟ گفتم برای

چـه کاری به رادیو بیایم؟ گفتند متن می‌دهیم و تو بخـوان! خلاصه مرا راضـی کردند که بروم رادیو. ظاهـرا در تئاتر مـرا دیده بودنـد و از صدای من خوششـان آمده بود. به میدان ارگ رفتم و کارم را در رادیو شروع کردم. حالا البته ساختمان رادیو در میدان ارگ با کج سـلیقگی مدیر وقت رادیو تهران متروکه شـده و امیدوارم با تغییـر و تحولی که در مدیریت این شـبکه اتفاق افتاده دوباره رونق پیدا کند چراکه ارگ شناسنامه رادیوست، حیف است که رادیوی اصلی تهران به این سرنوشـت دچار شـود.بگذریم، برنامه‌ای به نام "عصر پنجشـنبه" را که در مورد مشکلات مردم بود اجرا کردم. برنامه خوشـبختانه شنیده شد تا اینکه برنامه خاطره انگیز "صبح جمعه با شما" به من پیشنهاد شد. آن زمان صادق عبدالهی و محمد عیوضی نویسندگان برنامه بودند و حمیـد منوچهری هـم کارگردان "صبح جمعه با شـما" بود، مدتی هم در این برنامه بـودم و خاطرات بی نظیری برای ما رقم خورد.

وقتی قدم به رادیو گذاشـتید فضای این رسانه را چگونه یافتید؟

واقعیت این است که اگر عاشق نباشی لحظه‌ای در رادیو دوام نمی‌آوری و من این علاقه و عشق را میان اهالی رادیو زیاد دیدم. شـما در رادیو ایثار را به معنای واقعی می‌بینید. من آدم رکی هسـتم و با صراحت می‌گویم رادیـو پول نمی‌دهد و بچه‌های رادیو هنوز دسـتمزد قبل از انقـلاب را می‌گیرند. چرا شـرایط مالی رادیو باید تا ایـن حد فاجعه بار باشـد؟ اهالی رادیو چطور باید زندگی کنند؟ چرا در این سـالها یـک نفر جواب این سـوال را نداده است؟ با دسـتمزد ۵۰۰ هزار تومان و یک میلیون تومـان می‌توان زندگـی کرد؟ بچه‌هـای زیادی هستند که جوانیشـان را خرج این رسانه کرده‌اند، همـه تحصیلکرده و باسـواد، با آنهـا که همکلام می‌شـوی لذت می‌بری از دانش و توانمندیشـان اما هیچ وضعیت مشـخصی ندارند، ده سال پانزده سـال سـابقه دارند اما دریغ از اسـتخدام. از من گذشـت، خدا می‌داند برای خـودم نمی‌گویم فقط دلم می‌سوزد. آرزو می‌کنم مدیری مسئولی، کسی که زورش می‌رسـد این مصاحبه را ببیند و فکری برای بچه‌های رادیو کند. اهالی رادیو همه با سواد و تحصیلکرده‌اند، ما در رادیو بی سـواد نداریم. افراد بی سـواد نمی‌توانند در رادیـو کار کنند، ذات این رسانه اینطور است اما کسی به این بچه‌ها نمی‌رسد. من شـغلهای دیگری دارم، اگر قـرار بود با حقوق رادیو زندگی کنم سالها پیش مرده بودم!

چـرا صبح جمعه با شـما بـا آن محبوبیت دچار وقفه شد؟

بازترین برنامه رادیو و تنها برنامه‌ای که سانسور نمی‌شد، همین برنامه "صبح جمعه با شما" بود. این روزها حرفهایی از ما سانسـور می‌شود که من شاخ در می‌آورم چون حرفهای عجیبی نمی‌زنیم. همان شـرایطِ باز مردم را جذب می‌کرد. مدیران هم به ما اعتماد داشـتند. وقتی اشکالی مثلا در کار دولت و مجلس اسـت چرا نبایـد بگوییم؟ در دنیا طنز را پذیرفته‌انـد اما ما هنوز قبول نکـرده‌ایم. مدیران خـود را به آب و آتش می‌زنند که فلان چیز پخش نشـود که به فلان آدم برنخورد! چرا برنخورد؟ بر بخـورد تا خودش را اصلاح کند. رهبر این مملکت



مخالفتی با نقد ندارند حتی بارها در صحبتهایشـان تشـویق هم کرده‌اند. من سالها قبل خدمت ایشان رفتـه‌ام و می‌دانم موافق نقد هسـتند، اما مدیران میانی معلوم نیسـت چه در سر دارند. البته از زمان آمدن آقای شـاه آبادی بـه معاونت صدا به نظرم اتفاقـات بهتری افتاده حتی مدیر رادیو ایران هم با ما جلسه می‌گذارد و صحبت می‌کند؛ کاری که در سالهای گذشته هیچ وقت انجام نشده است.

بیش از سی سال حضور در رادیو به هر حال انتظاراتـی ایجاد می‌کند، هیچ وقت از حضور در رادیو پشیمان نشدید؟

آزرده چرا ولی پشـیمان نه. رادیو خیلی مظلوم اسـت. بچه‌هایی که در این رسـانه مشغولند واقعا خیلی مأخوذ به حیا هسـتند، نجیبند ولی مسئولان قدرشـان را نمی‌داننـد. هیـچ تامین مالـی وجود ندارد، بچه‌ها سالهاسـت کار می‌کنند اما سـازمان استخدامشـان نمی‌کند و بیمه نیستند. خودم فقط بـه خاطر مردم رادیـو را رها نکـرده‌ام. این مردم شـریف آنقدر بـه ما محبـت دارند که همیشـه شرمنده هستم و به دلیل محبت آنها رادیو را ترک نکرده‌ام. امیدوارم حرفهای من سـوء‌تعبیر نشود و کسی فکر نکند سـنگ خودم را به سینه می‌زنم؛ نه من نگران دخترها و پسـرهای جوانی هستم که در رادیو کار می‌کنند و دریافتی ندارند. نمی‌شـود که رادیو همیشـه در جا بزند. چرا بچـه های رادیو ۶ ماه حقوق نمی‌گیرند و کسـی هم خجالت زده اینها نیست، چرا؟

مشـکلات مالی رادیو از قدیم هم بود یا به تازگی به وجود آمده است؟

دوره مدیریت آقـای معینیان را خوب به خاطر دارم، مدیر موفقی بود. برنامه "صبح جمعه با شـما" و "گلهـای رنگارنـگ" در دوره او پخـش می‌شـد. هنـوز هم قدیمیها از او به نیکی یـاد می‌کنند. آن زمـان حقوق رادیو کفاف زندگـی را میداد و معمولا هم سـر وقت بـود، امـا الان چه؟ برای ۸ سـاعت برنامه ضبط کردن که ممکن اسـت یـک ماه تمام ادامه داشـته باشـد، برآوردت را ۲۰۰ تومان لحاظ می‌کنند. این موضوع منطق دارد آن هم با تاخیرهای طولانی؟ وضع تلویزیون از رادیو بهتر است اما عالی نیست. اوضاع رادیو خیلی به هم ریخته است. اهالی رادیو با سـیلی صورتشـان را سرخ نگه می‌دارنـد و این باعث تاسـف اسـت، آنهم آدمهایی که همگی باسـواد و هنرمند هستند. در دوره جدید علیرضـا جاویدنیا کارگردان برنامه ماسـت و در این برنامه پیشکسـوتان زیادی هسـتند اینها نباید تامین باشـند؟ ما هنـوز کارت ورود به سـازمان را بعد از این همه سال کار کردن نداریم، من که نزدیک به ۳۵ سال در رادیو خدمت کردم نباید حداقل کارت ورود داشـته باشم؟ چرا این حرفها به گوش کسـی نمی‌رسـد؟ کاش زمانی برسد که بچه‌های رادیو از مرفه‌ترین اقشـار باشـند چون لیاقتش را دارند.

هنوز در این سـن و سال از سازمان یا جایی بازنشسته نشده‌اید؟

سازمان مرا بیمه نکرد. خدا را شکر همچنان کار و از تئاتر امرار معاش می‌کنم و تنها شـغل من تئاتر است. رادیو را فقط برای دلم و برای مردم میروم.

شـما با آن پیشـینه تئاتری ایـن روزها از بازیگران اصلی تئاتر آزاد هسـتید و در سالنهای حرفه‌ای شما را نمی‌بینیم، چرا؟

از نظر من تئاتر، تئاتر است و این تقسیم بندیها را قبول ندارم، این ژستها مال اینجا نیست. تئاتر یا هنری اسـت یا مردمی. من نمی‌دانم نـام تئاتر آزاد از کجا آمده است. این تئاتر برای مردمی است که به خنده نیاز دارند. جامعه‌ای که خنده نداشـته باشـد مرده اسـت. من هم در تئاتر حرفه‌ای ۲۰ سال کار کردم و هم در تئاتر مردمی. این تقسـیم بندیها از زبان مردم نیست، از زبان عده‌ای است که نمی‌دانم چه پیشینه تئاتـری دارند. آخریـن کار مـن در تئاتر حرفه‌ای نمایش "هاملت با سالاد فصل" به کارگردانی هادی مرزبان بود. آن زمان استاد اکبر رادی در قید حیات بود. وقتی سـر تمرین آمد گفت ایـن همانی بود که من زمان نوشـتن نمایشنامه تصور کردم. اینها برایم ارزشـمند است. حالا عده‌ای به ما انگ بزنند که کار شـما حرفه‌ای نیست. مهم مردمی هستند که راضی از سالن خارج می‌شوند و آنقدر استقبال می‌کنند که همین کار تا یک سـال آینده هر شـب اجرا می‌شود. کدام تئاتر حرفه‌ای این حجم اسـتقبال را دارد؟ من افتخـار می‌کنم این روزها با تئاتر مردم را می‌خندانم و از این بابت از خودم راضی ام.

برای قضاوت در مورد موفقیت خودت ببین، چه به دست آورده‌ای و در مقابل چه از دست داده‌ای

● دالای لاما

جالبترین تقاضاهای بازیگران هالیوودی

بسیاری از هالیوودی‌های مشهور چنان مغرور و خودخواه شده‌اند که زندگیشان در خارج از دنیای فیلم نیز تحت تاثیر همین زیاده خواهی‌ها قرار گرفته است. شاید من و شما هم اگر سالی چند ده میلیون دلار دستمزد می گرفتیم شخصیتمان تغییر می کرد. در ادامه این مطلب شما را با بازیگران مشهوری آشنا خواهیم کرد که درخواستهایشان هنگام بازی در یک فیلم باعث می‌شود که مغزتان سوت بکشد.

جورج کلونی



هیچ کسی دوست ندارد کسی باشد که به جورج کلونی "نه" می گوید. شاید به همین دلیل باشد که درخواستهای عجیب و غریب و باورنکردنی او در سال ۲۰۱۳ در هنگام ساخت فیلم علمی تخیّلی **"جاذبه"** پذیرفته شد. این بازیگر سرشناس از تهیه کنندگان فیلم خواسته بود که کنار خانه متحرک او در انگلستان هنگام بازی در این فیلم برای او یک کلبه کنار دریا که به سلیقه خودش ساخته شده باشد تهیه کنند و علاوه بر این تقاضا کرده بود که یک زمین بسکتبال اختصاصی نیز برای او ساخته شود که هزینه آن بیش از ۱۰۰ هزار پوند محاسبه شده است.

اورسن ولز



در میان استادان فیلمسازی و نابغه‌های سینما شاید اورسن ولز نفر اول لیست باشد که به خاطر صداپیشگی یکی از رباتها در فیلم "تبدیل شوندگان: فیلم" و البته فیلم مشهور **"همشهری کین"** در کنار دیگر هنرنمایی‌های خود شناخته می‌شود. به عنوان یک بازیگر، کارگردان، نویسنده، تهیه کننده و البته پرخور (اورسون ولز همیشه به شدت پرخوری می کرد) در کلاس جهانی همواره به همان اندازه که در مقابل دوربین هنرنمایی می کرد در پشت دوربین نیز کارهای خارق العاده و گاه غیر قابل باوری می کرد. البته او در این میان گاهی درخواستهای عجیب و غریبی نیز از عوامل ساخت فیلم می کرد. برای مثال در هنگام فیلمبرداری فیلم **"رُز سیاه"** درخواست کرده بود که تودوزی لباسش با خز راسو که بسیار نیز گران قیمت بود تزیین شود، علیرغم اینکه قسمت داخلی لباس او در فیلم به نمایش در نمی آمد. البته تهیه کنندگان با این درخواست موافقت کردند و بعدها مشخص شد که اورسن ولز پشت این درخواست عجیب خود دلیل جالبی داشته است. او پس از اتمام فیلمبرداری این لباس را بدون اجازه برداشته و بعدها آن را هنگام بازی در نمایش اتللو به صورت پشت و رو پوشید.

اما تورمن



به علت برخی از دلایل نسبتاً ناخوشایند فیلم **"الویس در پاریس"** از آن دسته فیلمهایی است که در طی سالها ساخت آن به اتمام نرسیده و به نظر می‌رسد که هیچگاه نیز به اتمام نخواهد رسید. در این فیلم قرار بود اما تورمن نقش پرستار کودک الویس را بازی کند. البته کاملاً قابل قبول بود که این سوپراستار سینمای هالیوود درخواستهای معقولی مانند اقامت در یک هتل بسیار بهتر نسبت به دیگر اعضای تیم تولید داشته باشد که مورد موافقت نیز قرار گرفت. اما درخواست عجیب دیگر او این بود که حق خرید هر کلاه گیسی که در طول فیلم برای وی ساخته می‌شود با نصف قیمت هزینه ساخت آن را داشته باشد.

پاریس هیلتون



همه در هالیوود می‌دانند که پاریس هیلتون سلیقه گرانقیمتی دارد اما شاید بتوان گفت که هر کسی انتظار دارد دست کم برای یک روز وی دست از این امیال خود بردارد. اما زمانی که یک نقش بسیار بسیار کوتاه در کمدی پلیسی **"دیگر پسران"** به او داده شد که تنها چند ساعت فیلمبرداری داشت، وی درخواست کرد که تعدادی خرچنگ زنده سر صحنه فیلم آماده کنند تا در صورتی که گرسنه شد، گرسنگی خود را رفع کند! اشتباه نخوانده اید! این دقیقاً همان چیزی است که وی درخواست کرده بود. جالب اینکه آنها برای این کار به یک تانکر آب نیاز داشتند که خرچنگها را در درون آن قرار دهند. علاوه بر این درخواست نوعی نادر از مشروبات الکلی کرده بود. وقتی که قبل از آن درخواست تانکر آبی پر از خرچنگ زنده کرده باشید و مورد پذیرش قرار گرفته باشد دیگر معلوم است که درخواستهای نامعقول دیگر نیز به دنبال آن خواهند آمد!

مارلون براندو

مارلون براندو در سالهای پایانی عمر خود ظاهراً تصمیم گرفته بود که هر نوع از منطق و عقلانیت را کنار بگذارد و احترام و عزتی که داشت را به دست خود ویران سازد و البته با منطق یک بچه یک ساله سر فیلمبرداری می‌رفت. زمانی که برای



بازی در فیلم فاجعه بار **"جزیره دکتر موریو"** در سر صحنه حاضر شد، یک سطل یخ را برداشت و روی سر خود گذاشت. یکی از دستیاران کارگردان با لبخندی از روی عصبانیت از او خواست که سطل را از روی سرش بردارد، اما مارلون براندو این درخواست را رد کرد. اگر این فیلم را دیده باشید متوجه می‌شوید که براندو در بخش زیادی از فیلم این سطل یخ را روی سر دارد. جالب اینکه کسی نتوانست این سطل را از روی سر او بردارد. اما این تنها درخواست دیوانه کننده براندو نبود. او در طول ساخت فیلم با یک مرد کوتوله آشنا شده بود و خیلی زود خواست که این کوتوله در تمامی صحنه‌ها همراه او باشد و از بازی کردن خودداری کرد تا اینکه با این درخواست نیز موافقت شد و نقشی نیز برای این کوتوله در نظر گرفته شد تا در تمامی صحنه‌ها همراه براندو باشد.

تئاتری ایرانی در راه کانادا



به گزارش روابط عمومی نمایش، "**شبکاری**" نوشته رسـول کاهانی به کارگردانی و طراحی صحرا فتحی و تهیه کنندگی محمد قدس شهریورماه در کانادا به روی صحنه مـی رود.این نمایش محصول کمپانی "**دیار**"اسـت که با همکاری "پاسیفیک یونایتد پروداکشنز"، "مرکز فرهنگی فینیکس" و "رسانه هدهد" در کشور کانادا به روی صحنه می رود.بهنوش بختیاری و سـام درخشانی در نمایش "شبکاری" بازی می کنند.نمایش "شبکاری" به ترتیب در روزهای ۸، ۱۴ و ۱۶ سپتامبر (۱۷، ۲۳ و ۲۵ شهریور) در شهرهای ونکوور، مونترال و تورنتو به روی صحنه می رود. سالیان سال بود که هنرمندان ایرانی اجراهای خارج از کشورشان بسیار کمرنگ شده و این حضور می‌تواند سرآغاز حضور دیگر گروههای تئاتری در کشورهای مختلف باشد تا فارسی زبانان با تئاتر ایران از نزدیک ملاقات کنند!

چرایی حضور کارگردان مشهور در جم



احمدرضا گرشاسبی کارگردان "**شرایط عینی**" که مدتی پیش برای همکاری با شبکه GEM راهی کشـور ترکیه شـده بود و پس از چنـدی قید این همکاری را زد و به کشـور بازگشت، در پاسخ به این که آیا شکست تجاری فیلم آخرش "**اینجا شهر دیگری است**" در سال ۹۴ زمینه‌ساز مهاجرت او به شـبکه GEM شـد گفت: ماجراهای این فیلم و شـرایط اکرانش به هیچ وجه تأثیری در رفتن من نداشـت. آن فیلم به خاطر محتوا و نگرشش سه سال توقیف بود. حتی قرار بود طی یک برنامه مهندسـی و طراحی شده این فیلم را بسوزانند که ممکن نشد! شـما بزرگترین فیلم تاریخ سـینما را هم در ماه رمضان بیاورید سـاعت ۲ بعدازظهر همزمان با بازی تیم ملی فوتبال با آرژانتین نمایش دهید و از آن طرف بازی تیم ملی والیبال با برزیل هم برگزار شـود، نتیجه‌اش بهتر از این نمی شود که سر "اینجا شهر دیگری است" آمد. ضمن اینکه آن فیلم بدون اطلاع قبلی و بدون "سردر" در ماه رمضان اکران شد. پس خودتان قضاوت کنید چنین فیلمی آیا جز شکست در گیشـه سرانجامی خواهد داشـت؟! حال آنکه این فیلم یک میلیارد و دویست تومان بودجه داشت، اما مقدار کمی از این رقم به پروژه رسـید. من آن زمان درخواسـت کرده بودم تا حسابرسی شود پولی که به عنوان وام برای سـاخت فیلم داده شده، کجا رفته است. اگر پشت پرده و اتفاقات ناگفته این فیلم موشکافی و بررسی شود، خیلی از حقایق روشن می شود. اما اینکه بگویم فروش پایین آن فیلم در رفتن من به GEM موثر بود، واقعیت ندارد.

کارگردان فیلم "**بانی چاو**" درباره ماجرای مهاجرت خود به این شـبکه ترکیه‌ای توضیح داد: رفتن من به شبکه GEM اینطور بود که از طرف مدیر شبکه با من تماس گرفتند و دعوت به کار شدم. همان موقع به مدیر سابق شبکه آقای کریمیان که بعدها ترور شد گفتم بنده فیلمهای شما را ندیده‌ام، ولی هر جا می‌روم از آنها بد می گویند و صحبت از غیراخلاقی بودن آنهاسـت و همین مسـئله مانع همکاری ما می‌شـود. او در پاسخ به من خیلی خلاصه گفت که اینطور نیسـت و او قصد دارد که از تولیدات ایرانی حمایت کند و برای سـاخت فیلم وسریال به فیلمسـازان خوب داخلی نیاز دارد. قرار شد من به ترکیه بروم و طی جلسـاتی راهی برای همکاری فیلمسـازان خوب و ارزشمند پیدا کنیم. در عین حال تصمیم داشتیم کارهایی ساخته شود که مطابق با ارزشهای فرهنگی و با بار معنوی و هنری باشد. متأسفانه آنجا جریانی پشـت پرده مسـائل را طرح ریزی و هدایت می کرد که در نهایت هم متوجه نشدم سرنخش به کجا وصل می شـد. ظاهراً افراد دیگری بودند که در صورت تغییر مشـی شبکه منافعشان به خطر می‌افتاد و در مقابل تصمیماتی که من و مدیر شبکه در جلساتمان می گرفتیم، مانع ایجاد می کردند. بعد از ۴-۵ ماه همکاری با این شـبکه دیدم سـرگردان هستیم و کاری هم از پیش نمی رود. قرار بود دو سه سـریال خیلی خوب و ارزشـمند ساخته شود که نشد و من هم دیدم شرایط مناسب نیست و در نهایت قطع همکاری کردم و به ایران برگشتم.در کل هم من سه تله فیلم ۹۰ دقیقه ای برای این شبکه ساختم که همگی مبتنی بر ارزشهایی بودند که به آنها پایبندم و در هیچ کدام بی‌اخلاقی وجود ندارد.

با دنیای مجازی



هومن برق نورد، بهنام تشکر و هدایت هاشمی در نمایی از فیلم "زندانیها"



سارا خوئینی‌ها و یک عقاب، حین سلفی گرفتن



دو ایرانی شناخته شده در هالیوود، پیمان معادی و مکس امینی، بازیگر و کمدین



سلفی عمار تفتی در کنار سعید کنگرانی بازیگر قدیمی سینما و تئاتر که اخیرا در یک تئاتر هنرنمایی کرده است

شادی زمان و مکان نمی خواهد، کافی است دل بخواهد
● مارسل پروست



مهوش آب میوه‌اش را خورد و گفت: "من حاضرم." همسرش فرهاد خودش را در آینه نگاه کرد و گفت: "منم حاضرم."

آنها داشتند به مطب دکتر می‌رفتند تا برگه‌های آزمایش را نشان دهند. این سومین‌بار بود که برای علت ناباروری مهوش اقدام می‌کردند. این‌بار هم جواب همان بود که در آزمایشهای قبلی بود. مهوش کاملاً نازا بود. او تنها وارث پدرش بود و ثروت هنگفتی ارث برده بود. خدا می‌داند که چقدر نذر و نیاز کرده بود تا بچه‌ای داشته باشد تا برای تربیت او از تمام امکاناتش استفاده کند و حالا که دکتر آب پاکی را روی دستش ریخته و گفته بود دیگر به بارداری فکر نکن، غصه می‌خورد که هرگز وارثی نخواهد داشت.

فرهاد در راه برگشت، پشت چراغ قرمز به مهوش گفت: "من هنوزم میگم که داشتن یا نداشتن بچه اصلاً برام مهم نیست. وجود خودت برام بزرگترین نعمت‌هاس." مهوش شیشه ماشین را پایین زد و به پسرکی که فال حافظ می‌فروخت، اسکناس درشتی داد و یکی از پاکتها را برداشت. فرهاد توی دنده گذاشت و گفت: "ده تومن واسه یه فال؟" مهوش پاکت را باز نکرد و از پنجره بیرون انداخت و گفت: "نذر داشتم ده تومن به یه فال‌فروش بدم." و با کمی درنگ ادامه داد: "میدونم که بچه واسه تو مهم نیست اما واسه من مهمه. دلم می‌خواست ارثم به نسل خودم برسه... افسوس که نمیشه... منو برسون خونه، خودت برو شرکت. امروز حوصله شرکت رو ندارم."

فرهاد مهندس یک‌لاقبایی بود که در هفت آسمان یک ستاره هم نداشت ولی به دلیل تیپ خوب و رفتار باکلاسش، مهوش عاشقش شد. او قبل از اینکه با فرهاد ازدواج کند، در شرکتش مقام بالایی به او داد تا مردم نگویند با مردی بیکار ازدواج کرده. خوشبختانه فرهاد مرد لایقی بود و در کارش درخشید. در عشق و دلدادگی هم زبانی شیرین داشت که حس آرامش و امنیت خوبی به مهوش میداد. زندگی عاشقانه آنها زبانزد فامیل و دوستان بود.

آن روز پس از اینکه فرهاد همسرش را از مطب دکتر به خانه رساند، از جاسازی که زیر صندلی ماشین ساخته بود، گوشی مخفی خود را بیرون آورد و آن را روشن کرد. از شماره‌ای به نام **سونیا** چند پیام عاشقانه آمده بود. فرهاد آن شماره را گرفت و تا وقتی که به شرکت برسد، با او حرف زد.

سونیا دختر جوان و زیبایی بود که در تلگرام با فرهاد آشنا شده بود. خیلی زود با هم صمیمی شدند و قرار ملاقات گذاشتند. فرهاد با دیدن آن قد و قامت فریبا عاشق و دست و دلباز شد. سونیا هم که می‌دانست فرهاد همه کاره شرکت بزرگی است، در دلبری و شیرین‌رفتاری سنگ تمام گذاشت و خودش را عاشقی ساده‌دل نشان داد.

دوماه پس از دوستی، سونیا غر میزد که همه‌اش مجبوریم در خیابان و پارک و رستورانها همدیگر را ببینیم. هرلحظه هم ممکن است گیر بیفتیم. فرهاد که خودش هم مایل بود در محیطی خلوت‌تر سونیا را ملاقات کند، خانه کوچک و شیکی به نام او رهن کرد. وسایل کاملی هم برای زندگی خرید و آنجا را به سونیا داد. سونیا اصرار داشت که رابطه خود را رسمی و علنی کنند. این کار برای فرهاد غیرممکن بود چون همین که مهوش از قصه باخبر می‌شد، باحق طلاقی که در عقدنامه داشت، از فرهاد جدا میشد و او را از خانه و شرکت بیرون می‌انداخت. حتی ماشین را هم از او می‌گرفت و فرهاد همان مهندس یک‌لاقبایی می‌شد که قبلاً بود. او اینها را برای سونیا توضیح می‌داد و خواهش می‌کرد چیزی نخواهد که هر دو را بدبخت کند. سونیا خودش این چیزها را می‌فهمید ولی خوشش می‌آمد گاهی به فرهاد فشار بیاورد و او را عصبی کند.

سونیا از نازا بودن مهوش خبر داشت و این را برای خودش نقطه قوت می‌دانست. او وقتی که از فرهاد شنید دکتر گفته مهوش صد درصد نازاست، به فرهاد گفت: "مهوش بچه‌دار نمیشه اما عاشق بچه‌س. بهش بگو حاضری زنی رو فقط واسه باروری عقد کنی و بعد که بچه دنیا اومد، زن دوم رو طلاق بدی." فرهاد خندید و گفت: "اینجوری واسه تو چه فایده‌ای داره؟" سونیا گفت: "فایده‌ش اینه که وقتی بچه دنیا اومد، من طلاق نمی گیرم و بهونه میارم که بذارین بشم دایه بچه." فرهاد گفت: "محاله مهوش این پیشنهاد رو قبول کنه." و بحث تمام شد. چند روز بعد سونیا نزدیک شرکت به فرهاد زنگ زد و با هیجان از او خواست برای چند دقیقه همدیگر را ببینند. فرهاد در کوچه‌ای که نزدیک شرکت بود، سونیا را دید و پرسید: "چیز مهمی که می گفتی باید حضوری بهم بگی چیه؟" سونیا پاکتی را که مال آزمایشگاه بود، به او داد. فرهاد آن را دید و گفت: "تو بارداری؟ بیچاره شدیم که!" سونیا گفت: "چرا اینجوری میگی؟ این بچه ماست که باعث خوشبختی ما میشه نه بدبختی‌مون." فرهاد در سکوت به برگه آزمایشگاه زل زده بود. سونیا گفت: "مهوش بچه می‌خواد. اینم بچه. چی از این بهتر. برو همونی رو که بهت گفتم، بهش بگو. باور کن قبول می‌کنه. اینجوری خیالش راحت میشه که بچه از پشت خودته. آدم از کجا میتونه اعتماد کنه که یه بچه سرراهی یه بابای بدذات نداشته باشه؟ برو اینا رو بهش بگو راضی می‌شه."

فرهاد جرأت نداشت به مهوش چنین پیشنهادی کند. این وظیفه را به خواهرش شیرین سپرد. شیرین دختر زبان‌بازی بود و مسیر حرفش را با مهوش طوری تنظیم کرد که مهوش خودش پیشنهاد کرد بهتر است زن مستمندی را پیدا کنیم و فرهاد او را صیغه کند و وقتی که بچه متولد شد، پولی به او بدهیم و برود. شیرین گفت: "فکرت عالیه. البته اگه خودم همچین موقعیتی داشتم، رضایت نمی‌دادم ولی تو خیالت از طرف فرهاد تخته و میدونی تو رو خیلی دوست داره." قرار شد شیرین بگردد و زنی مستمند و بی‌ادعا پیدا کند. چند روز بعد شیرین خبر داد زن مناسبی پیدا کرده که بهتر است او آدرس و مشخصات فرهاد را نفهمد تا اگر بعداً از دادن بچه پشیمان شد، نتواند شما را پیدا کند. مهوش فکر شیرین را پسندید و آن را با فرهاد درمیان گذاشت. فرهاد وانمود کرد که از این حرف بسی رنجیده و گفت بچه داشتن برایت آنقدر مهم است که حاضری با هر وسیله‌ای آن را به‌دست بیاوری؟ من فرهنگم طوری نیست که هدف، وسیله را توجیه کند. مهوش عذرخواهی کرد و گفت: "درسته من خیلی بچه دوست دارم. اولش می‌خواستم یه بچه رو به فرزندی قبول کنم ولی دیدم شیرین درست میگه و معلوم نیست پدر و مادر اون بچه چه ژنی

داشتن. نمیشه ریسک کرد. ازت خواهش می کنم همکاری کن و بذار دلم به این خوش باشه که اگه خودم مادرش نیستم، تو پدرش هستی و ژن تو رو ارث برده."

فرهاد ظاهراً از روی ناچاری و به خاطر دل مهوش راضی شد و خانه‌ای را برای یک سال رهن کرد تا آن زن مستمند که همان سونیا باشد، آنجا زندگی کند. شیرین عکس محجبه سونیا را هم به مهوش نشان داد و متوجه شد مهوش کمی نگران شد. شیرین عکس را بست و گفت: "عمداً جوون و خوشگل انتخاب کردم. باید جوون باشه تا بچه سالم و قوی متولد بشه. و نباید زشت باشه تا بچه هم زشت نشه و بعداً احساس حقارت نکنه." مهوش قانع شد ولی باز هم ته دلش جوش می‌خورد. شیرین حال او را فهمید و گفت: "ما که فرهاد رو می‌شناسیم و می‌دونیم چقدر تو رو دوست داره پس راه نداره که نگران باشیم. ضمناً فرهاد فقط سه بار پیش سونیا میره. بعدش که باردار شد، من خودم تا تولد بچه با سونیا زندگی می کنم. بعدشم نگران نیستم که بخواد اذیت کنه چون خیلی فقیره و غیر از پول چیزی نمی‌خواد."... با این نقشه سونیا کمی آرام گرفت چون امیدوار بود وقتی که بچه‌اش متولد شود، فرهاد و او وارد رابطه محکمتری شوند. خود فرهاد نقشه و هدف خاصی نداشت و همین قدر که راحت‌تر از قبل می‌تواند سونیا را ببیند، برایش بس بود. مهوش هم در این تصور بود که فرهاد فقط سه بار سونیا را دیده و بین آنها رابطه ادامه‌داری شکل نگرفته. او چندبار خواست سونیا را ملاقات کند ولی شیرین مانع شد و گفت بهتر است سونیا از ما اطلاعات کمتری داشته باشد تا اگر بعداً بخواهد مزاحمتی ایجاد کند، دستش کوتاه باشد.

چند وقت بعد شیرین به مهوش خبر داد که سونیا باردار شده. براساس تصمیمی که مهوش گرفته بود، به دوستان و بیشتر فامیلهایش گفت برای مدتی نامعلوم به اروپا میرود. قصدش این بود که وقتی بچه سونیا متولد شد، خودش را آشکار کند و بگوید این بچه خود اوست. در مدتی که سونیا در کار پرورش جنینش بود، مهوش در خانه‌ای دیگر زندگی می کرد. فرهاد شبها پیش او می‌رفت و عشقی را که شاید واقعی نبود، نثارش می کرد. روزها هم هر فرصتی به دست می‌آورد، پیش سونیا می‌رفت. با بالا رفتن سن جنین، سونیا بهانه گیر شده بود. حوصله‌اش سر میرفت و از اینکه فرهاد هنوز برای آینده او و بچه‌اش تصمیم قاطعی نگرفته، حرص می‌خورد. هدایای گرانبهای فرهاد سودی

چند روز بعد شیرین به مهوش خبر داد که سونیا باردار شده. براساس تصمیمی که مهوش گرفته بود، به دوستان و بیشتر فامیلهایش گفت برای مدتی نامعلوم به اروپا می‌رود. قصدش این بود که وقتی بچه سونیا متولد شد، خودش را آشکار کند و بگوید این بچه خود اوست

نداشت و سونیا را آرام نمی کرد. هرچه به حجم شکم سونیا اضافه می‌شد، حجم لجبازی‌هایش هم قطورتر می‌شد.

صبح یکی از روزهای دل‌انگیز طبیعت، فرهاد به دیدن سونیا رفته بود. سونیا به او گیر داد که امشب پیش مهوش نرو. فرهاد دلایلی آورد که باید شبها پیش مهوش باشد و او را قسم داد که جان مادرت بچه نشو و کاری نکن مهوش هر دوی ما را بیرون کند. سونیا ناراحت شد و قهر کرد. فرهاد هم صبحانه نخورده به شرکت رفت و به منشی گفت تا نیم ساعت دیگر به ساوه میرود. و تند تند کارهایش را انجام داد و از شرکت بیرون آمد. بعد به مهوش هم زنگ زد و گفت مجبور است همین حالا به ساوه برود. بعد به زرگری رفت و دستبند سنگینی برای سونیا خرید و به خانه او رفت. سونیا که عاشق جواهرات بود، با فرهاد آشتی کرد و ناهار پخت و مهربانی کرد. پس از ناهار او را به خانه مهوش برد و گفت: "امروز باید برم ساوه. تا برمی گردم، خونه مهوش باشه. به شیرین هم گفتم بیاد پیشت."

فرهاد به قصد ساوه از خانه بیرون آمد ولی به خانه یکی از دوستانش رفت و از او خواست ماشین فرهاد را سمت ساوه ببرد و نزدیک مقصد ماشین را دستکاری کند تا روشن نشود. بعد آن را کنار جاده قفل کند و به تهران برگردد. و از این قصه با کسی حرفی نزند. البته وعده مالی بسیار خوبی هم به او داد. فرهاد به خانه سونیا برگشت و مدتی در سکوت روی مبل نشست و به خودش آرامش داد. ساعت پنج عصر شیرین به او زنگ زد و گفت سونیا با تلفن ثابت به مهوش زنگ زده و خودش را معرفی کرده و تلفن را از پریز کشیده. فرهاد گفت بنابراین ممکن است مهوش به آنجا بیاید و اوضاع وخیم خواهد شد. شیرین گفت غصه نخور چون قصه‌ای خواهم ساخت که مهوش شک نکند. البته به همکاری سونیا هم نیاز دارم که کار سختی نیست. فرهاد به او تأکید کرد که کسی نفهمد به ساوه نرفته.

نیم ساعت بعد شیرین دوباره به فرهاد زنگ زد و خبر داد که مهوش به خانه آمده ولی مشکلی پیش نیامده چون به مهوش گفته دزد به خانه سونیا آمده بوده و هول کرده بنابراین او را به خانه مهوش آورده تا خدانکرده برای بچه اتفاقی نیفتد. سونیا هم خوب نقش بازی کرده و مهوش باورش شده. تا شب شیرین چندبار به فرهاد زنگ زد و گزارش داد. بار آخر گفت: "کم کم داره بین مهوش و سونیا جنگ میشه... وقتشه که من برم خونه خودم. قبلش به هر دوشون قرص خواب میدم."

ساعت یازده شب فرهاد سر کوچه خانه خودشان از تاکسی پیاده شد. از کیسه‌ای که همراهش بود، چادری درآورد و سرش کرد. دستکش هم پوشید و با همین هیبت به خانه رفت. سونیا در طبقه پایین خواب بود. آهسته بالا رفت. مهوش هم در اتاق خواب خودش به خوابی عمیق فرو رفته بود. چاقویی از جیبش درآورد و تیغه‌اش را باز کرد. دسته چاقو را کف دست مهوش فشار داد و بیرون آمد. به اتاق سونیا رفت. با یک حرکت محکم و قوی چاقو را در سینه او فرو کرد و قلبش را درید. کمی از خون سونیا را در استکانی ریخت و خواست سمت اتاق مهوش برود. تلفنش زنگ خورد. شیرین بود. آهسته به او گفت حالا نمی‌توانم حرف بزنم کار هنوز تمام نشده. شیرین گفت: "نگران نباش بیدار نمی‌شن. داروی خواب خوردن. حالا در چه مرحله‌ای هستی؟" فرهاد وضعش را توضیح داد. شیرین گفت: "عالیه ولی نمی‌دونم چرا دلم شور میزنه." فرهاد به او اطمینان داد که مشکلی پیش نمی‌آید و خداحافظی کرد و استکان را برداشت و به اتاق مهوش رفت. استکان را روی لباس او خم کرد ولی چون دَلَمه بسته بود، خون راحت نریخت و مجبور شد با انگشت آن را روی لباس مهوش بمالد. پس از این کار پایین رفت. دستکش خونی را در کیسه‌ای انداخت و در جیبش گذاشت. بعد استکان را شست و از خانه بیرون رفت. چند کوچه دورتر چادر و کیسه دستکش را در سطل زباله انداخت. در اولین آژانس دربست گرفت و سمت ساوه راه افتاد.

وقتی که به جایی رسید که دوستش ماشین او را گذاشته بود، دید ماشینش آنجا نیست. به پاسگاه رفت و ماشینش را دید. او به افسر پاسگاه گفت صبح از تهران به ساوه آمده اما ماشینش خراب شد. چون خیلی عجله داشته، آن را در جاده گذاشته و دنبال کارش رفته. حالا که سراغ ماشینش آمده، آن را ندیده. پلیس مشخصات و کارت ماشین را خواست بعد گفت ماشین شما در پارکینگ پاسگاه است. فرهاد فرمهای مربوطه را پر کرد و ماشین را تحویل گرفت و سمت تهران راه افتاد.

ساعت شش صبح شیرین به فرهاد زنگ زد و با صدایی لرزان خبر داد که دیشب دلشوره گرفتم. صبح زود به خانه مهوش رفتم و دیدم سونیا کشته شده. اولین کاری که کردم، زنگ زدن به پلیس بود. مهوش هم بیدار شد و از دیدن صحنه قتل سونیا و جنین تشنج کرد و از حال رفت. حالا پلیسها آمده‌اند و دارند چاقو را انگشت‌نگاری می کنند. فرهاد با صدای بلند گریه زاری و آه و ناله کرد و گفت به

بقیه در صفحه ۶۵

اگه می خواهی خوب باشی، اول معتقد باش که هستی

● اپیکتتوس

جواب معمای دزدان چت‌مغز

از کجا فهمید ساعت دو بوده؟ او گفته بود خواب بود که مهاجمان بر سرش ریختند. فرصت نداشت ساعت را نگاه کند. قفل در اتاق ثریا هم کلید دیگری است برای حل کردن این معما. ضمناً گفت تمرکز نداشت ولی گوشی را زد روی فیلمبرداری. این هم عجیب است. و عجیب‌تر اینکه مهاجمان چرا متوجه نور گوشی نشدند؟ راستی آنها چرا به اتاق مستخدم رفتند؟ دزد از کجا خبر داشت اتاق پدرش عکس قلب دارد؟ سر او هم جای ضربه نداشت. برنده این معما خانم یا آقایی که اسم خود را ننوشته با تلفن ۰۲۷۴(×××)۰۹۱۲ از تهران.

گزارش سفر اختصاصی

سفر پرماجرا



مجید کاظمی

در شماره پیشین خواندید که توسعه بدنه قایقها چطور امکان‌پذیر شد و از این گفتیم که یک فرانسوی به قصد سفر ۴۲ روزه دور دنیا بدون توقف ساحل را ترک کرد تا وسیله ابداعی خود را که در صورت چپ‌شدن قایق می‌توانست آن را به حالت اول باز گرداند به جهان بشناساند و به‌همین خاطر یک شرکت داوطلب شد قایق سفر را در اختیار او بگذارد، ولی اگر "دونالد کراهرست" انگلیسی نمی‌توانست به حرفش عمل کند باید هزینه ساخت قایق را می‌پرداخت...پس قایق با عجله و به دور از استانداردهای موجود ساخته شد. ولی دونالد می‌دانست که قایقش توان مقاومت در شرایط رادیکال قطب جنوب را ندارد ولی او...
و حالا ادامه ماجرا

دونالد با وجود همسر و چهار فرزند و کلي هم بدهکاري، راه بازگشت به عقب را نداشت و روز موعود، مسابقه را شروع کرد. قایقش از بقیه قایقهاي معمولي به مراتب سریعتر بود، اما او یک دریانورد با تجربه و حرفه اي نبود و تنها در آبهاي اطراف خانه‌اش تمرین داشت و از همان روز نخست هم قایقش نَشت مي کرد. اما هر طور که بود شمال اقیانوس اطلس را بدون حادثه سفر کرد و با ساحل تماس رادیویي داشت، ولي ناگهان تماسهاي رادیویي‌اش قطع و او نا پدید شد .

بعدها قایقش را که در یکي از جزایر کارائیب به ساحل رسیده و متلاشي شده بود، پیدا کردند.

بقیه حوادث را هم از یادداشتها و نوارهاي روزانه‌ای



اتفاقی که برای قایقران فاجعه است

که دونالد در قایق به جا گذاشته بود باخبر شدند.

او برایش روشن شده بود که توان تمام کردن مسابقه را ندارد، اگر ادامه بدهد در تلاطم دریاهاي جنوب نابود و اگر برگردد از جنبه مادي متلاشي خواهد شد.

پس تصمیم گرفت تقلب کند، یعني مدتي در دریاي شمال سرگردان بماند و تماس رادیویي‌اش را قطع کند و در یک موقع مناسب به انگلیس برگشته و ادعا کند که مسابقه را تمام کرده، کسي هم واقعیت را نمی‌فهمید، ولي از یادداشتهایش پیدا بود طول و عرض جغرافیایی که روزانه ثبت کرده بود، با مسیر واقعي مسابقه همخواني نداشتند و از طرفي برخلافِ حکم مسابقه او براي تعمیرات در یک بندر کوچک آرژانتین توقف کرده بود.

یادداشتها مي گفتند به تدریج وضع رواني دونالد سیر نزولي پیدا کرده بود و بسیار نگران وضع مالي خانواده‌اش بود و از آنجا که او مهندس باهوشي بود، مي‌دانست دریانوردهاي با تجربه یادداشتها و ادعاهایش را با دقت زیر و رو خواهند کرد و چه بسا به عدم صداقتش پي خواهند برد.

آخرین یادداشتهای دونالد هم دویست و چهل و سه روز بعد از شروع مسابقه بود و فرجام او را مفسرین خودکشي تشخیص دادند و یک تراژدي براي ورزش و تفریح دریانوردي.

لازم به یاد آوری است که آقاي ناکس جانسون، برنده آن مسابقه بزرگ، جایزه خودش را به خانواده دونالد اهدا کرد.

پرسابقه‌ترین کشتی تاریخ بشر

حالا که از آب و کشتي می گوییم از قدیمی‌ترین کشتی تاریخ هم بگوییم، کشتی نوح. داستانی که در قرآن به آن اشاره شده است.البته جامعه سکولار امروز غرب داستان نوح را باور ندارد و می‌پرسد، آیا چنین ادعایي امکان‌پذیر است، هفت هزار حیوان و آذوقه براي تغذیه آنها در یک کشتي چوبي که چهار هزار سال پیش ساخته شد! درحالیکه قرآن تنها هشت جفت حیوان و خانواده حضرت نوح را سرنشینان این کشتی عنوان می کند.چندي پیش هم لوحي کشف شد که داستان نوح سوژه آن بود و در آن ذکر شده بود که کشتی نوح گرد بوده، چیزي شبیه دَف یعني مشابه همان قایقهایی که ساکنان قدیمی بین‌النهرین براي شط می‌ساختند.

تعدادي پژوهشگر اروپایي تحقیقاتي در مورد بزرگترین کشتي که می توان با چوب ساخت انجام دادند و تلاش کردند با بلندترین الوارهایی که در دسترس هست، بزرگترین و مقاومترین کشتی گرد را بسازند، پس به پیروي از یافته‌هایشان به سواحل هند رفتند، جایی که هنوز بزرگترین کشتیهاي چوبي دنیا را با حصیر و بدون میخ می‌سازند و عملاً اقدام به ساختن نمونه‌ای شبیه به کشتی افسانه‌ای نوح کردند. کشتی با چوب و قیر و غیره ساخته شد که ۳۹ تن وزن داشت و ۲۵۰ مترمربع



نمونه ساخته شده از کشتی نوح

مساحت و چون قابل حمل نبود، مجبور شدند محل ساختن آن را سدبندي و پر از آب کنند تا کشتي شناور شود، اما به محض شناورشدن آن آب از هر طرف نشت کرد و مجبور شدند با پمپ آب را خالي کنند تا شناور بماند. با محاسبه پژوهشگرها براي همراه داشتن حیواناتِ کشتی نوح، یک کشتي پنجاه برابر کشتي که آنها دَر هند ساختند نیاز بوده.

حال باید این موضوع را در نظر داشت که چهار هزار سال پیش هم ساخت این کشتي با این عظمت چه شگفتي می‌توانست باشد.

البته از خصوصیات فرهنگهاي گذشته از نوع خودمان، عریض و طویل بودن تاریخشان است و عدم پرداختن به جزئیات مهم وقایع آن روزگاران، از این رو وقتي صحبت از فلان جنگ یا نبرد شده، بسیار کلي به آن پرداخته‌اند و فرصتي براي درج جزئیات و تراژدیها نبوده و به‌همین خاطر خواننده درکي دقیق از محیط اطراف نداشته است و شاید به همین دلیل بوده که توان برقراری ارتباط را به‌دست نمی‌آورد.اما از خصوصیات دنیاي جدید (نیمکره غربي)، ذکر تاریخ کوتاهشان توأم با جزئیات وقایع و درک جنبه‌هاي انساني آنهاست.

ما می‌دانیم نادرشاه افشار به هند رفت، جنگید و پیروز شد، همین و بس!...البته از دیدگاه هندیها چه بسا هزاران تراژدي در آن مقطع و مکان اتفاق افتاده که هر کدامشان می‌تواند کتابي شود.

همانطور که وقتي کریستف کلمب روز ۱۲ اکتبر ۱۴۹۲ براي اولین‌بار پایش به قاره آمریکا رسید می‌دانیم این همه داستان نبود و رابطه او با خدمه کشتیها و بومیهاي جزایر کشف شده هم داستان دیگری است. تکمیل و به راه‌انداختن سه کشتي با خدمه و امکانات لازم براي سفري چندماهه در پهنه دریا، امروز همسانِ فرستادن سه سفینه به فضا به قصد کره ماه است و آن روزها سفري پر مخاطره نیازمند به امکانات مادي توأم با بهترین دانش زمانه بوده است.

ادامه دارد



مناظر زیبا اما گمراه کننده

بقیه از صفحه ۱۷

قلبهای جامانده

نیروها فریاد می‌زدند و با اشاره دست می کوشیدند به ما کمک کنند، اما صدای خروش جریان آب و فاصله آنها باعث شده بود سخنانشان مفهومی برای ما نداشته باشد، اما از اشاره دستهایشان اینگونه حدس می‌زدیم که از ما می‌خواهند از صخره‌ها پایین برویم و ما با نشان دادن نیروهای زخمی می‌خواستیم به آنها بفهمانیم قادر به این کار نیستیم، ولی فریاد و اشاره‌های دست آنها همچنان ادامه داشت و بعد از مدتی گویی صدایشان گرفته بود و دیگر فریادهای آنها را نمی‌شنیدیم و بالاخره خسته و درمانده از خیر کمک به ما گذشتند و به راهشان ادامه دادند.

در این میان یکی از آنها که به نظر می‌رسید امدادگر باشد با دیدن زخمیها همچنان کنار رودخانه ایستاده بود و با حرکت دستانش می کوشید به ما کمک کند. به حرکات دست و اشاره‌های او حساس شدیم و سرانجام تصمیم گرفتیم به طرف مسیری که اشاره می کند، حرکت کنیم.

در جلوی ستون نیروها یک چشمم به اشاره‌های دست امدادگر بود و با چشم دیگر با دقت مسیر پیش رویمان را زیر نظر گرفته بودم.

مدتی گذشت و به نزدیکی همان تخته سنگ بزرگ رسیدم که در آنجا به سوی روباه شلیک کرده بودم و حیوان جستی به پشت تخته سنگ زد و گریخته بود. خود را به تخته سنگ رساندم و در کمال ناباوری یک راه مالرو در پشت آن بود که روباه از آن فرار کرد و من و جمادی این راه باریک را ندیده بودیم.

در امتداد راه مالرو شروع به حرکت کردیم و سرانجام به کنار رودخانه رسیدیم.

نیروها با دیدن آب همچون قحطی زدگان به سوی رودخانه حمله‌ور شدند.

عده‌ای در عمق کم رودخانه تا زانو در آب بودند و آب را به سر و صورتشان می‌پاشیدند و تعدادی دیگر همه بدن و سر و روی خود را داخل آب فرو کرده بودند و نمی‌دانستند چگونه عطش خود را رفع کنند. تا آنجا که می‌توانستیم و جا داشتیم به خوردن آب مشغول شدیم و محمدتقی آسوده خنداخند می گفت: "من به تنهایی دو گالن بزرگ آب خوردم!"

عمق رودخانه زیاد بود و شدت جریان آب می‌توانست به راحتی خودرویی را با خود ببرد و می‌باید به دنبال پلی برای عبور از رودخانه می گشتیم.

امدادگر مهربان با اشاره دست از ما می‌خواست در کنار رودخانه حرکت کنیم و بعد از مدتی به تخته سنگ بزرگی رسیدیم که طنابی به دور آن بسته بودند و سر دیگر طناب در آن طرف رودخانه بسته شده بود. ابتدا می‌بایست زخمیها را به آن طرف رودخانه می‌فرستادیم و از نیروها خواستم کمربند و فانسقه‌ها را بیاورند. کمربند و فانسقه‌ها را به نیروهای زخمی بسته بودیم و آن را به طناب قلاب کردیم. با اصرار و التماس از آنها می‌خواستم طناب را محکم با دستانشان بگیرند چون از طناب جدا می‌شدند به داخل رودخانه می‌افتادند و دیگر کاری از سمت ما ساخته نبود.

رزمندگان گرسنه و خسته به آرامی قدم برمی‌داشتند و امدادگر نگران وضعیت زخمی ها بود و از ما خواست همچنان به راه خود ادامه دهیم تا او به سمت شهر ماووت برود و با خود کمک بیاورد... او با سرعت شروع به دویدن کرد، اما نیروها درمانده و تلوخوران آرام و آهسته به حرکت ادامه می‌دادند

یکی از سخت ترین و دردناکترین لحظات زندگی‌ام آن زمان بود چرا که زخمیها با آه و ناله از رودخانه می گذشتند و فریادهایی که از درد سر می‌دادند باعث شده بود اشک در چشمانمان حلقه زند و با بغضی در گلو مانده فقط شاهد درد و رنج آنها بودیم که با طناب به طرف دیگر رودخانه می‌رفتند.

رزمندگان یکی پس از دیگری از رودخانه گذشتند و امدادگر مهربان و فداکار به درمان زخمیها مشغول بود که از درد به خود می‌پیچیدند و ناله سر می‌دادند و با تزریق آمپول مسکن می کوشید از دردهایشان کم کند.

قاطرها را هم در آن طرف رودخانه به امان خدا رها کرده بودیم و می‌بایست رزمندگان زخمی را به دوش می کشیدیم، اما با وجود خستگی نیروها این کار هم به گردن من و جمادی و امدادگر و دو سه نیروی دیگر افتاده بود که به نوبت آنها را روی دوش می گرفتیم و به حرکت ادامه می‌دادیم.

رزمندگان گرسنه و خسته به آرامی قدم برمی‌داشتند و امدادگر نگران وضعیت زخمی ها بود و از ما خواست همچنان به راه خود ادامه دهیم تا او به سمت شهر ماووت برود و با خود کمک بیاورد.

او با سرعت شروع به دویدن کرد، اما نیروها درمانده و تلوخوران آرام و آهسته به حرکت ادامه می‌دادند. بعد از مدتی با آمدن آمبولانسی از روبرویمان برق شادی در چشمان نیروها دیده می‌شد و نور امیدی در دلها زنده شد. **امدادگر فداکار تا سه راهی شهر ماووت دویده بود تا بتواند خودرویی بیاورد و حال زخمیها یکی پس از دیگری داخل آمبولانس جای گرفتند** و چند رزمنده دیگر که توان و نای حرکت نداشتند در داخل خودرو سوار کردیم. دیگر نیروها هم پای پیاده به راه افتادند و خسته و درمانده به سه راهی شهر ماووت رسیدیم و با دیدن خودرو تویوتایی که از طرف شهر می‌آمد به وسط جاده رفتیم و آن را متوقف کردیم. تا آنجا که می‌توانستیم نیروها را در پشت تویوتا وانت سوار کردیم، برای من و پنج رزمنده دیگر جایی نبود و پای پیاده به راه افتادیم.

ساعت حدود چهار بعدازظهر بود و خسته و کوفته که از گرسنگی و تشنگی دیگر حتی نای حرف زدن نداشتیم به مقر نیروهای واحد توپخانه لشکر عاشورا رسیدیم. "مهدی قربانی" با دیدن وضعیت نیروها که با سر و روی پوشیده از خاک و لباسهایی که بر اثر سُر خوردن و کشیده شدن روی زمین پاره شده بود، با چشمانی از حدقه بیرون زده و مات و مبهوت نگاهمان می کرد.

او سر و روی تک تک دوستان را می‌بوسید و با خوشامدگویی ما را به داخل سنگری فرستاد و با شربت آبلیمو و کنسرو تن ماهی پذیرایی گرم و مفصلی از ما کرد. نماز ظهر و عصر را که خواندیم، قربانی از راننده خودرو خواست ما را به سه راهی جاده اصلی برساند که از آنجا راهی مقر بنی هاشم شویم. در سه راهی پشت خودرو تویوتا وانت دیگری جاخوش کردیم که پر بود از آب میوه و بیسکوییت و تا مقر بنی هاشم دلی از عزا درآوردیم.

به مقر نیروهای گردان امیرالمومنین (ع) که رسیدیم دوستان دور ما حلقه زده بودند و با خوشحالی در آغوشمان گرفتند و بر سر و رویمان بوسه می‌زدند. حسابی خسته و کلافه بودم و فقط به دنبال محلی برای استراحت می گشتم. داخل سنگری شدم و دیگر نفهمیدم چه شد و همچون اصحاب کهف به خواب رفتم و صبح روز بعد از درد و کوفتگی بدن بیدار شدم.

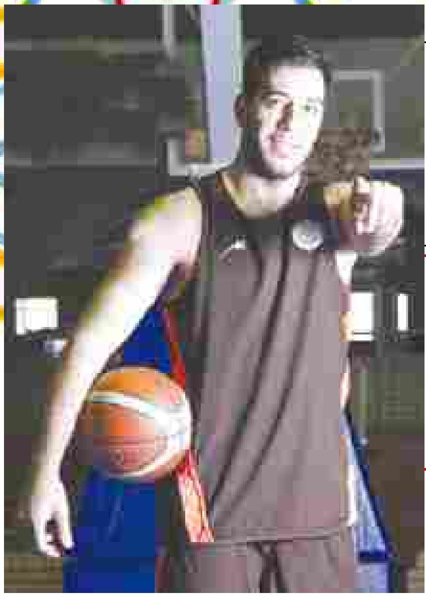
حالا اما رزمندگان گردان آماده رفتن به شهر بانه می‌شدند که در پشت کامیونهای کمپرسی جاخوش کردیم و هنگامی که از رودخانه مرزی عبور می کردیم، ناگهان دلم هری فرو ریخت!

به یاد دوستان و همرزمانی افتادم که از این مسیر راهی کردستان عراق و ارتفاعات گوجار شده بودیم، اما اکنون جایشان در میان ما خالی بود و پیکر غرق در خون آنها در لابه‌لای صخره‌ها و میان تخته سنگهای ارتفاعات گوجار جا مانده بود.

در شهر بانه سوار بر اتوبوسها و مینی بوسها راهی **شهر عجب شیر** شدیم و به پادگان "شهید رحمانلو" رفتیم. رزمندگان گردان امیرالمونین (ع) در پادگان شهید رحمانلو مستقر بودند که ناگهان خبر پذیرش قطعنامه از طرف ایران و پایان جنگ از بلندگوها پخش شد. آنها ناراحت و غمگین هر یک در گوشه‌ای از پادگان زانوی غم بغل کرده بودند و در سکوت و بی آنکه حرفی بزنند، در خود فرو رفته بودند.

یاد یاران سفر کرده بخیر...

رسم جهان این است که قانون بسازد، ولی خود از عادت پیروی کند ● میشل فوکو



اوشین ساهاکیان

به خاطر مادرم از تیم ملی رفتم...

از هیاهوی فوتبال و جام جهانی و تیم ملی والیبال که فارغ شویم، یکی از اتفاقات مهم ورزش در چند روز گذشته، خداحافظی یکی از اسطوره‌های بسکتبال ایران از تیم ملی بود.
"اوشین ساهاکیان" که سالها در تیم ملی حضور داشت و نسل طلایی بسکتبال ایران را کنار حدادی و نیکخواه و... به وجود آورد تصمیم گرفت از بازیهای ملی خداحافظی کند تا برای نسل جدیدتر جا باز شود! همین خداحافظی بهانه‌ای بود برای آنکه بیشتر از او بدانیم...

خداحافظی شما از بازی‌های ملی بسیار غافلگیر کننده و عجیب بود

برای خودم این گونه نبود چراکه حدود یک ماه پیش به این نتیجه رسیدم که بهتر است از تیم ملی کنار بروم تا جا برای جوانها بیشتر باز شود. به‌هر حال تصمیم بسیار سخت و دشواری بود چراکه بسکتبال بخشی از وجود من است، اما وقتی شرایط را بررسی کردم به این نتیجه رسیدم که الان بهترین زمان ممکن برای خداحافظی است.

یکی از رسانه‌ها نقل‌قولی از شما منعکس کرده بود که بیماری مادرتان را دلیل اصلی خداحافظی از تیم ملی عنوان کرده بودید؟

من چنین حرفی نزدم و شاید هم خبرنگاری که این نقل‌قول را منتقل کرده برداشت اشتباهی داشته است. من گفتم مادرم تنهاست و نیاز به همراهی بیشتری دارد. به دلیل اینکه مادرم از ایران دور است و تنها زندگی می کند مجبورم شدم از تیم ملی کناره‌گیری کنم تا زمان بیشتری را در خدمت ایشان باشم. در چند ماه آینده هم برنامه‌های تیم ملی بسیار فشرده است و نمی‌توانستم برنامه‌های زندگی‌ام را با تیم ملی هماهنگ کنم. همانطور که اشاره کردم، دوری از مادرم تنها دلیل خداحافظی‌ام از تیم ملی نبود و عوامل دیگری همچون باز کردن میدان برای جوانها و نیاز به استراحت بیشتر هم در این تصمیم مؤثر بود. در پایان باید تأکید کنم این کناره‌گیری هم به صلاح خودم و هم مادرم بود.

آیا ممکن است روزی دوباره به تیم ملی برگردید؟

بله. اگر از من بخواهند و شرایطم از نظر بدنی مناسب باشد و ببینم که می‌توانم به تیم ملی کمک کنم، با کمال میل در خدمت کشورم خواهم بود.

برنامه‌هایتان برای آینده چیست؟

می‌خواهم پس از چند روز استراحت، تمریناتم را آغاز کنم. در حال حاضر تکلیف لیگ برتر بسکتبال برای فصل پیش رو مشخص نیست؛ اما قطعاً در فصل جاری با باشگاهی قرارداد می‌بندم.

وضعیت نسل فعلی را چطور می‌بینید؟

شرایط نسل کنونی فرق کرده است. به نظر من آموزش نسل جوانان جدید به طور کامل صحیح نبوده است. این حس بردن و زحمت کشیدن برای موفقیت در بعضی از آنها وجود ندارد.

پول زیاد در این موضوع موثر نبوده؟

بله دقیقا. پول زیاد خیلی رویشان تاثیر گذاشته است. نسبت به سنشان منبع درآمد زیادی دارند و همین تاثیر بسیار منفی دارد. من ۱۸ سال دارم و ۱۰۰ میلیون می گیرم. تا دیروز خانه بابا بودم و ماهی ۶۰، ۷۰ هزار تومان هزینه داشتم و موبایلم دکمه‌ای بود اکنون ۱۰۰ میلیون برای خودم است. خب این بازیکن انگیزه‌ای برای تلاش بیشتر ندارد. فکر نمی کند که اگر همین شرایط ادامه دار باشد خیلی سریع بازیکنان نسل بعدی جایشان را می گیرند و افت می کنند. این تفکر خیلی مهم است که بازیکن بداند باید همیشه تلاش کند. به نظر من پول خیلی مهم است.



خب نمی توان جلوی باشگاهها را برای سرمایه گذاری گرفت.

نمی‌شود جلوی باشگاهها را گرفت اما می‌شود مدیریت کرد. می‌شود برای بازیکنان مثلا ۱۸ تا ۲۱ سال سقف تعیین کنیم. بازیکن ۱۸ ساله ۱۰۰ میلیون بگیرد، در ۲۵ سالگی ۹۰۰ میلیون می‌خواهد. به بازیکنی که رشد نکرده این مبلغ را می‌دهند؟ نه. پس بازیکن از بین می‌رود. به نظرم برای این موضوع فدراسیون و باشگاهها باید تصمیم بگیرند و مدیریت کنند. ببینید پول چیز بدی نیست اما برای خود من هم که اکنون یک بازیکن با تجربه هستم ضرر دارد. همه دوست دارند خیلی خوب زندگی کنند، اما اگر من مدیریت شده این پول را به دست نیاورم و ارزشش را ندانم بعد از چند سال می‌بینم هیچ چیزی ندارم. انگیزه‌ام افت می کند و نابود می‌شوم. از طرف دیگر بازیکنی که اینطور راحت پول می گیرد و انگیزه‌ای برای رشد ندارد و تمرین نمی کند، به یکباره از بسکتبال می‌رود. خب او یک استعداد بوده که برایش هزینه شده اما حالا از ورزش رفته‌است. بعد از این همه هزینه فقط ورزش کشور است که ضرر می کند.

این انگیزه برای حضور در تیم ملی هم کم شده است؟

قبلاً طوری بود که آرزو داشتیم به تیم ملی برسیم. خودم همیشه می گفتم خدایا می‌شود یک روز من پیراهن تیم ملی را به تن کنم. همیشه نگاه می کردم و می‌دیدم چند بازیکن جلوتر از من هستند و با خودم می گفتم اگر من بخواهم صبر کنم که سنم می گذرد. من ۲۰ ساله شوم آنها ۲۴ ساله می‌شوند. خب به همین دلیل رقابت داشتیم و می‌جنگیدیم. در گذشته شرایط اینطور بود که پیراهن تیم ملی آرزوی همه بود و برایش می‌جنگیدند. به تیم ملی دعوت می‌شدیم و با تمام توان وارد اردو می‌شدیم و تمرین می کردیم. خط می‌خوردیم باز هم انگیزه می گرفتیم که باید دفعه بعد بهتر باشیم. تلاش می کردیم که بهتر شویم. البته در میان همان بازیکنان هم، کسی بود که از تیم ملی جوانان خط خورد و بسکتبالش تمام شد. این به نقش حمایتی خانواده و خودش بازمی گردد اما بیشتر تلاش خود

بازیکن است. اگر این بازیکنان مدیریت شوند نسل خوبی داریم. با استعداد هستند و جنگجو فقط نیاز به حمایت و مدیریت دارند. البته نه همه آنها اما تعداد بازیکنان خوب زیاد است. من در رده جوانان بودم که رده امیدها حذف شد. ما می گفتیم پس کی به تیم ملی بزرگسالان می‌رویم؟ آنجا فهمیدیم اگر تلاش نکنیم به تیم ملی بزرگسالان نمی‌رسیم. حتی یکبار به دلیل اینکه آماده نبودم خط خوردم. همین مسأله برای من انگیزه شد تا بیشتر تلاش کنم. بار دیگر که به تیم ملی دعوت شدم هر کاری که می‌توانستم کردم تا دعوت شوم. ارزش قائل بودم برای این دعوت و واقعا زحمت کشیدم.

به نظرت اصلی ترین راه موفقیت برای یک ورزشکار چیست؟

خوبی هم تیمی‌اش را بخواهد. انسان باید در زندگی‌اش خوب همه را بخواهد. اگر کسی به جایگاهی می‌رسد ما باید از آن لذت ببریم. دل صافی داشته باشیم. تظاهر و ریا نکنیم و واقعا رو راست و دل صاف باشیم. هر انسانی بخواهد موفق باشد باید دلش صاف و خالص باشد. در ورزش، زندگی، کار و در همه چیز باید خالص باشیم تا موفق شویم. اگر خالص باشیم هیچ کس از ما دلخور نیست و گلایه ندارد. حتی مورد اعتماد همه می‌شویم. سالم بودن در کار واقعا باعث موفقیت می‌شود. کسی که رو راست نباشد، زیر و رویش یکی نباشد، با خراب کردن دیگران خودشان را بزرگ کند، پشت سر بقیه حرف در بیاورد، هیچوقت موفق نمی‌شود. خدا را شکر آنقدر تجربه به دست آورده‌ام که این را به طور کامل دیده‌ام. می‌دانم با این دست هر چه بدهی با دست دیگرت همان را پس می گیری. هر چقدر که بتوانیم انسان سالمتری باشیم نتیجه زندگی هم سالم و درست و موفقیت آمیز خواهد بود. ناخالصی شاید تا یک زمانی جواب بدهد اما یک جا ضربه می‌خوری که دیگر نمی‌توانی بلند شوی.

ورزش دیگری جز بسکتبال هم کار کرده‌ای؟

به جز بسکتبال هیچ ورزش دیگری را به طور حرفه‌ای انجام ندادم. فقط عاشق موتور هستم. یک موتور دارم و جمعه‌ها بیرون می‌روم.

تفریحاتت چیست؟

من اهل مسافرت هستم و رانندگی را هم خیلی دوست دارم. حتی برای تفریح هم رانندگی را خیلی دوست دارم. تفریح دیگر من هم بازیهای کامپیوتری و فیلم دیدن است. البته کار خاصی هم نمی‌توانیم بکنیم.

اسمت چه معنایی دارد؟

اسم ارمنی است اما معنای دقیقش را نمی‌دانم. کتابی هست درباره اسم اوشین نوشته بود که اسم یکی از شاهان قدیمی ارمنستان بوده اما معنایش را ننوشته بود.

علاقه‌ات به بسکتبال از کجا شروع شد؟



چون قدّم نسبت به بقیه بلندتر بود از بازیهای مدارس علاقه‌ام به بسکتبال شروع شد. از مدرسه به ناحیه، از ناحیه به منطقه و بعد قهرمانی کشور. مادرم هم ورزشکار بود و در باشگاه آرارات اصفهان بازیهای بسکتبال را می‌دیدم. در المپیک ارامنه ورزشها را می‌دیدم و به بسکتبال علاقه‌مند شدم. اوایل فوتبال هم بازی می کردم اما بسکتبال را انتخاب کردم. هیچ وقت هم کسی ورزش دیگری را به من پیشنهاد نداد چون فیزیکم کلاً برای بسکتبال بود.

در خانه چطور بودی؟

من به آرام و قانع بودن شهره هستم. اصلا اهل شیطنت و شلوغ کاری نبودم. کارهای بچه گانه خودم را داشتم اما شلوغ بازی نمی کردم و شر نبودم. همیشه می گفتند اوشین آرام است.

درسخوان بودی؟

خیلی درسخوان بودم اما وقتی وارد ورزش شدم دیگر وقتی برای درس خواندن نداشتم.

اگر بسکتبالیست نمی‌شدی چه شغلی انتخاب می کردی؟

اگر بسکتبالیست نمی‌شدم درسم را ادامه می‌دادم. من به رشته مدیریت علاقه زیادی دارم. لیسانس مدیریت دارم اما هیچوقت به این فکر نکرده‌ام که اگر بسکتبالیست نمی‌شدم چه شغلی را انتخاب می کردم. کار دیگری بلد نبودم.

هیچ وقت دوست داشتی لژیونر شوی؟

شما خودت دوست نداری خبرنگاری در خارج از ایران را تجربه کنی؟ من هم واقعا دوست داشتم. سال ۲۰۱۳ و پارسال صحبتهایی از تیمهای آسیایی بود اما جدی نشد. از اروپا پیشنهاد نبود اما در آسیا صحبتهایی شد که خودشان پیگیری نکردند.

بیشتر با خانواده هستی یا با دوستانت؟

من هم با خانواده زیاد هستم و هم با دوستانم. اصفهان باشم کنار خانواده‌ام، اما اگر از خانه دور باشم با دوستانم هستم. دوستان صمیمی زیادی در بسکتبال دارم. خارج از بسکتبال دوست خاصی ندارم. با ملی‌پوشان رشته‌های دیگر هم زیاد ارتباطی ندارم. فقط احسان روزبهانی را بیشتر می‌شناسم و دوست هستیم.

قصد ازدواج نداری؟

فعلا برای ازدواج زود است. خب من اکنون یک ورزشکار حرفه‌ای هستم و شرایطم خاص است. هر کسی نمی‌تواند قبول کند که همسرش در روز تعطیل بازی دارد، یا خارج از کشور است، روز تولدش کنارش نباشد یا همیشه در اردو و تمرین و مسابقه باشد. قبول کردن این سبک زندگی خیلی سخت است. هر کس هم بگوید قبول می کند به مرور زمان اذیت می‌شود. وقتی قرار است اذیت شود و زندگی تحت تاثیر قرار بگیرد، اصلاً چرا شروع شود.

فعالیتهای مذهبی انجام میدهی؟

من قبل از خواب دعای خودم را می‌خوانم. کلیسا می‌روم و کارهای مذهبی‌ام را انجام می‌دهم به اندازه معمول.

شیطنت خاصی داری؟

من واقعا آرام بودم و هیجانهایم را با موتور و ماشین خالی می کردم. شیطنت خاصی نداشتم. در خانواده معروف بودم که شخصیت آرامی دارم. بچه که بودیم در حیاط خانه تیله بازی یا کارت بازی می کردیم. قایم موشک بازی می کردیم. فوتبال هم بازی می کردم و در دفاع خیلی خوب بودم. البته اکنون بچه‌های تیم را خیلی اذیت می کنم تا جایی که دنبالم می کنند اما تمام شیطنتهایم در همین حد است.

کدام کشور را دوست داری؟

خب من ارمنستان را چون به آنجا وابسته هستیم دوست دارم. ایران هم که شرایط خودش را دارد. جز این دو استرالیا هم کشور بسیار خوب و زیبایی است.

برای خرید لباس مشکل داری؟

نمی‌توانم در ایران لباس بخرم. همیشه از خارج از کشور می‌خرم. اینجا سایز من پیدا نمی‌شود و به همین دلیل مجبور هستم لباس از خارج از ایران تهیه کنم.



غفلت نورزید تا اسیر گشته نمانید
● منسیوس

این قرار عاشقانه را عدد بده...

علی کیانی موحد

به قول دکتر **نیما افشار** در ساختمان پزشکان «اساساً» برای من که ریاضی ام خیلی خوب نبوده و همچو پژمان جمشیدی در مجموعه «پژمان» با عدد «صفر» مشکل داشته و دارم، کار با ارقام و اعداد سخت است. اگر آسان بود که امروز جای نوشتن، در حال جمع و تفریق بودم. به همین دلیل برای این مطلب سختی فراوان کشیدم تا «اعداد» اشتباه نشوند.

مدیریت تیم ملی فوتبال ایران کار سخت و دشواری است، در حد کار در معدن. آنقدر دشوار که اسم بازیکن تیم ملی در جام جهانی اشتباه بر روی لباسش چاپ شده اما متوجهش نمی شویم! به هر حال فردی که این کار دشوار را انجام میدهد برای انجام کارهای سخت و طاقت فرسا باید دستمزد و حقوق و پاداش و حق ماموریت هم بگیرد. به طور حتم موفقیت تیم ملی فوتبال در سایه همین «اعداد» دلاری و تومانی به دست آمده است. جناب آقای مدیر مورد نظر بابت هر روز ماموریت «۴۰۰» دلار حق ماموریت دریافت می کند. یعنی وی حدود «۴۰» روز کنار تیم ملی در اردو حضور داشته و به عبارتی می شود «۱۶۰۰۰» دلار. از سوی دیگر وی به خاطر هر برد و تساوی تیم ملی هم پاداشی جداگانه دریافت خواهد کرد. «۴» برد برابر الجزایر ولیتوانی و منتخب محلات سیرالئون و جوانان ازبکستان برابر است با «۴۰۰۰۰» دلار پاداش، هر برد «۱۰۰۰۰» دلار. پاداش پیروزی برابر مراکش و تساوی جلوی پرتغال هم می شود «۱۵۰۰۰» دلار. جمع اعداد برابر است با «۷۲۰۰۰» دلار برای دوماه حضور کنار تیم ملی. دلار امروز هم که حدود «۸۰۰۰» تومان است. مجموع دریافتی مدیر عزیز به تومان برابر است با «۵۷۶ میلیون». حداقل حقوق کارگر را اگر «یک میلیون و دویست هزار تومان» در ماه در نظر بگیریم، حقوق جناب آقای مدیر برابر است با «۴۸۰» ماه کار یک کارگر از ساعت هشت تا چهار بعد از ظهر. اگر یک کارگر چهل سال کار کند، می تواند هم اندازه دو ماه حقوق مدیر مذکور درآمد داشته باشد، البته اگر عمرش به دنیا باشد!...



حقوق ماهیانه «۱۲ میلیون تومان» آقای مدیر و خانه ای که در خیابان سئول از طرف فدراسیون فوتبال به صورت رایگان در اختیارش قرار گرفته را هم به این اعداد اضافه کنید تا متوجه شوید که چرا برخی سعی دارند به هر نحوی در فدراسیون فوتبال و کنار تیم ملی ایران به «پرچم کشورشان» خدمت کنند. **مدیر گرامی و عزیز، این قرار عاشقانه را عدد بده...**

قیاس با ژاپن، اشتباه یا حقیقت؟!

سامان فرزانه فر

وقتی سوت پایان بازی ایران - پرتغال زده شد، اکثر ایرانیها و منتقدان از نتایج ایران بسیار راضی بودند و فراتر از انتظار می دانستند. اما رفته رفته با شروع دورحذفی و نمایش ضعیف پرتغال در مقابل اروگوئه و بازی بسیار ضعیف اسپانیا در برابر روسیه و حذف هر دوتیم پرتغال و اسپانیا و همچنین نتایج بازی هجومی و درخشان دیگر نماینده آسیا، ژاپن انتقاد را از تیم ملی زیاد کرد.

ایران در هر سه بازی دور گروهی با تاکتیک دفاعی پا به میدان گذاشت و دل به ضد حملات بست. در مواقعی که ایران صاحب توپ بود بازیکنان زیاد هماهنگ نبودند. همچنین ایران پس از پایان دور گروهی کمترین درصد مالکیت توپ در میدان را داشت (با میانگین ۲۷ درصد). انتقادی که می‌شد این بود که ژاپن تیم کاملاً هجومی در این دوره بود اما ایران بیشتر دفاع می کرد. ایا این انتقادات درست بود یا خیر؟ اینکه کی روش مربی است که بیشتر تاکتیکش دفاع کردن است و پلن حمله مناسبی ندارد صحیح است اما عوامل دیگری در ناهماهنگ بودن تیم دخالت داشتند.

ایران بعد از صعود به جام جهانی با بی‌برنامگی فدراسیون بازیهای دوستانه خوبی نداشت. به غیر از تیمهای تونس و الجزایر بقیه بازیهای دوستانه ایران مثل ونزوئلا، پاناما، توگو، لیتوانی، سیرالئون، تیم امید ازبکستان، بازیهایی نبودند که ایران را برای جام جهانی آماده کنند. اما تیم ژاپن بعد از صعود به جام جهانی با تیمهای قدرتمندی همچون برزیل، بلژیک و همچنین با مالی، اوکراین، غنا، سوئیس و پاراگوئه بازی کرد. همچنین نداشتن تیمهای پایه اصولی ودرست و بی‌تجربگی برخی از بازیکنان ایران در رقابتهای جهانی به خاطر بازی نکردن در تیمهای پایه از عوامل ناهماهنگی و صعود نکردن ایران به دور دوم بود.

اما تنها این دلایل برای توجیه صعود نکردن تیم ملی ما و کسب نتیجه بهتر تیم ملی ژاپن نسبت به ایران کافی نیست. مربی ژاپن، آکیرا نیشینو تنها فقط شش ماه بود که هدایت تیم ملی ژاپن را برعهده داشت و توانست تیمی جسور و برنده طلب روانه این دوره از رقابتها کند. اما کارلوس کی روش هفت سال است که هدایت تیم ملی را برعهده دارد اما نتوانسته است پلن حمله مناسبی را ارائه دهد. این انتقادی است که می‌توان به کارلوس کی روش کرد. هر چند در فاز دفاعی بسیار با برنامه هستیم، در فاز هجومی سر در گم.

از نظر مهره و بازیکنان، ایران لیگی بهتر از لیگ ژاپن دارد و باریکنان شاغل در لیگ داخلی ایران هم



مثل علیرضا بیرانوند، وحید امیری، مجید حسینی، با بازی درخشان خود گواهی بر این حرف هستند و از سوی دیگر عملکرد تیمهای ایرانی حاضر در لیگ قهرمانان آسیا به مراتب بهتر از ژاپنیها بوده. از نظر تعداد لژیونر ایران در لیست ۲۴ نفره، ۱۵ لژیونر داشت و ژاپن در لیست ۲۷ نفره خود، ۱۷ لژیونر داشت. هرچند بازیکنان ژاپن در تیمهای مطرحتری بازی می کردند، اما نداشتن مهره و یا کیفیت پایین‌تر بازیکنان ما توجیه محکمی برای ناکامی ایران در صعود به دور بعد و قابل قیاس نبودن ما با ژاپن نیست.

به طور قطع با توجه به نظرات مختلف نمی‌توان عملکرد تیم ملی ایران راضی کننده یا ناامید کننده دانست، اما چیزی که مهم است آماده شدن و قهرمانی در جام ملتهاست و تجربه گرفتن از این جام جهانی.

ورزشکارانی که پهلوانی کردند

هومن جعفری



چند روز پیش بود که لبیک گفتن مسعود شجاعی به دعوت فعالان دانشجویی و بسیجی، به خلق تصویری بسیار ماندگار منجر شد. حضور مسعود شجاعی در کنار فعالان بسیج دانشجویی در یک حرکت جهادی. حضور مسعود شجاعی زاده در جنوب، سبب شد تا نگاههای زیادی به دو مورد تغییر کند؛ اول تغییر یا تلطیف نگاه بسیاری از حزب‌اللهی‌ها و بسیجی‌ها به مسعود شجاعی که به سبب گفتارهای انتقادی سالهای اخیر و همچنین مسأله بازی کردن مقابل تیم اسرائیلی با او زاویه داشتند و دوم تثبیت عمل و مسئولیت اجتماعی ورزشکاران به‌عنوان یک امر بسیار اثر گذار در جامعه. پشت‌بند این اتفاق، دو مورد دیگر هم رسانه‌ای شد که البته هر دو سابقه قبلی داشتند و نباید آنها را دنباله روی از قصه مسعود شجاعی دانست.



از نخستین روزهای آغاز جام جهانی، انتشار یک تصویر در فضای مجازی سر و صدای فراوانی راه انداخت. تصویری از چند کودک محروم در یک کوره‌پزخانه که هر کدام اسم بازیکنی را پشت پیراهن مندرس خود داشتند سبب شد تا اردوی تیم ملی فوتبال کشورمان نیز مثل افکار عمومی به‌شدت تحت تاثیر این تصویر قرار بگیرد؛ مخصوصاً علیرضا جهانبخش که قرار گرفتن نام او پشت پیراهن کودکی محروم، قاب عکاس زبردست را جذابیتی دوچندان بخشیده بود. جهانبخش از همان روزهای نخست کوشید تا این کودک را از طریق دوستان روزنامه‌نگارش پیدا کند و تلاش‌هایش بالاخره به نتیجه رسید. انتشار تصویری از علیرضا جهانبخش در کوره‌پزخانه‌ای در خاورشهر در کنار کودکی که پیراهن نو و بلند جهانبخش را بر تن دارد و توپی نیز زیر پایش است و تصویر خندان و شاد بازیکن محجوب تیم ملی در کنار او، دلهای زیادی را به لرزه انداخت. این بخشی از افسون و معجزه شبکه‌های مجازی است که می‌تواند رویای گنگ و مبهم کودکی محروم را به تصویری ثبت شده در حافظه دیجیتال دوربین آقای عکاس تبدیل کند و دل میلیونها کاربر فضای مجازی را به تپش بیندازد.

اما آنچه از **یوسف کرمی**، تکواندوکار محبوب و سربه‌زیر منتشر شد را می‌توان مصداق واقعی و باطنی فرمان آتش‌به‌اختیار خواند. یوسف کرمی، ستاره دوست‌داشتنی تکواندوی کشورمان که روی دیوار قهرمانی‌هایش می‌توان مدالهای آسیایی و جهانی فراوانی را یافت، انگار چند وقتی است که برای خدمت به مردم محروم کشورش انتخاب کرده که در بخشی از سال به سیستان‌وبلوچستان برود و برای مردم محروم آنجا خانه بسازد. حضور او در کنار دانشجویان جهادی و مردمانی که به سرنوشت هموطنان جنوب شرق کشور بی‌تفاوت نیستند، دستمایه انتشار عکسی شد که در آن



می‌توانی قهرمان جهان را با شلوار پلنگی و لباس ساده کار ببینی که مشغول کار ساختمانی است. تصویری بسیار متفاوت از انتظار و ذهنیّتی که از ستاره‌های ورزشی داریم. عمده تصویری که از اهالی ورزش و حتی سلبریتی‌ها در ذهن داریم حضور در مراسم اجتماعی در لباسهای شیک، در سالنهای مجلّل و دارای تهویه متبوع است و چکهایی که برای کمک به خیریه‌ها امضا می‌شود. اینکه یکی این گونه برای کمک کردن به مردم به معنای مطلق کلمه توی گل فرو برود یا خودش را این گونه وقف کند، اتفاقی نیست که زیاد رخ بدهد.

به این سه تصویر (شجاعی، جهانبخش و کرمی) تصویر جواد نکونام را هم باید اضافه کرد که در برنامه تلویزیونی و پخش زنده، به مسئولان دولتی تاخت که چرا به مردمان محروم اهواز و آبادان و وضع نامناسب آب آشامیدنی‌شان رسیدگی نمی‌کنند. سخنانی که بعداً فاش شد بلافاصله با واکنش مدیران صداوسیما مواجه شده است و



فردوسی‌پور را وادار کرده‌اند تا مسیر بحث را تغییر بدهد. نکونام در فضای مجازی و صفحه اجتماعی خود ضمن انتقاد از این واکنش بر حمایتش از مطالبات شهروندان جنوب کشور تاکید کرد. شهروندانی که همان جنبشهای دانشجویی نیز به دنبال رفع نیازهای آنها هستند.

آنگاه که حقیقت کتمان شود، جادو از جمعه می شود

●فردوسی خردمند

چرا فقط فوتبالیستها؟!

مسعود سلطانی فر در نامه‌ای به سردار سرلشکر پاسدار دکتر باقری رئیس ستاد کل نیروهای مسلح درخواست خود مبنی بر معافیت عزت اللهی آفاق، آزمون، حسینی، جهانبخش، بیرانوند، ترابی و قلی‌زاده از خدمت سربازی را مطرح کرد. درخواستی که در نوع خود جالب است و برای نخستین بار از سوی یک مقام رسمی مطرح می‌شود. نکته مهم آنکه، فقط برای همین هفت عضو تیم ملی فوتبال مطرح شده که همه آنها یا در خارج از کشور اشتغال دارند و یا در آستانه ترانسفر



شدن هستند. اینکه چرا وزیر ورزش که باید همه اهالی ورزش و قهرمانان سایر رشته‌های ورزشی را مورد تفقد خود قرار دهد، با نادیده گرفتن تمام افتخارات رشته‌هایی چون کشتی، تکواندو، کاراته، جودو، والیبال، بسکتبال و...، فقط تیم ملی فوتبال و ملی پوشان آن را مورد لطف خود قرار داده است، جای سوال دارد.

در اینکه یکی از شروط کی روش برای تمدید قرارداد همین موضوع نظام وظیفه برخی ملی پوشان است شکی نیست و این نامه هم برای راضی کردن مربی اغلب شاکی تیم ملی تنظیم و ارسال شده، ولی آقای وزیر چرا و با کدام استدلال قانونی و منطقی چنین درخواستی را ارائه دادید؟ چرا جوانان این مرز و بوم، باید دو سال خدمت سربازی را سپری کنند ولی فوتبالیستی که درآمد میلیاردی دارد نباید این مدت زمان قانونی را سپری کند؟ اگر قرار است معافیتی برای قهرمانان ورزشی ایران درنظر گرفته شود، باید شامل همه قهرمانان در همه رشته‌های ورزشی شود. آیا عضو تیم ملی والیبال که با ارائه بازیهای درخور تحسین دل مردم ایران را شاد می‌کند نباید مورد لطف شما به عنوان مرد اول ورزش کشور قرار گیرد؟ چرا کشتی گیرانی که با مدالهای متعدد جهانی و المپیک بزرگترین افتخارات را نصیب ایران اسلامی می‌کنند از این قانون معاف شوند؟

آقای وزیر با اندک بررسی می‌توانید به این نکته برسید که چند قهرمان تیمهای ملی رشته‌های مختلف بهترین زمانهایی که قبل از اعزام باید برای تمرین و آماده‌سازی در اردوی تیم ملی صرف شود، برای اخذ مجوز خروج از کشور برای همراهی تیم ملی در راهروهای وزارت ورزش، حوزه نظام وظیفه و.... تلف می‌شود؟

بقیه از صفحه ۳۱

راز روشن پاکبازان

جونم، پس بالاخره فهمیدی که اسم این دبستان اسم داداشه. "با تعجب گفتم: "آره، ولی خاله زهرا شما از کجا فهمیدید که من فهمیدم؟"از برق چشمهایش معلوم بود که چشمهایش آبستن باران است. با چشمهای لبریز اشک گفت: "از امروز هر سوالی درباره احمد داشتی بیا ازم بپرس." در دلم گفتم:احمد؟! چقدر همه چیز راز آلود است. چرا می گوید: احمد؟! چقدر خودمانی و صمیمی؟!تازه او از کجا درباره برادرم می‌داند؟چرا باید از او بپرسم؟در این فکرها بودم که زنگ خورد. برای مراسم صبحگاه رفتم کنار بچه‌های کلاس به صف ایستادم.در تمام مدت مراسم حواسم به خاله زهرا بود که گاهی یواشکی نگاهم می کرد و با چشمهایش اشاره‌ای می کرد ولبخند نازی روی لبهایش می‌نشست.وقتی به کلاس رفتیم همه هوش و حواسم به اتفاقات دیشب بود و حرفهای خاله زهرا.حال و هوای مدرسه برایم متفاوت شده بود. هنوز باورم نمی‌شد که اسم دبستان اسم داداش من است!گاهی دوست داشتم دست بلند کنم و به خانم و بچه‌ها بگویم که من متوجه شده‌ام که اینجا دبستان برادرم است ولی با خودم می گفتم: "نه شاید مامان و بابا ناراحت بشن. شاید عمداً به کسی نگفتن و دلشون نمی‌خواسته کسی بدونه! " زنگ تفریح که خورد با تمام توان دویدم و رفتم پیش خاله زهرا.خاله زهرا نشست و بغلم کرد و دستم را گرفت و با خودش به دفتر مدرسه برد. تا وارد دفتر شدم دیدم چند نفر دور تا دور اتاق روی صندلی نشسته بودند و هر لحظه هم به آنها یکی اضافه می‌شد. خاله زهرا به همه خسته نباشید گفت و مرا با خودش به اتاق کوچکی که از دفتر مدرسه راه داشت، برد.زود به خاله زهرا گفتم:

"خاله شما خیلی وقته با مامانم دوستین؟"

گفت: "آره عزیزم چطور مگه؟"

گفتم: "هیچی، همینطوری."

گفتم: "خاله زهرا شما خبر داشتین که احمد داداش منه؟"

گفت: "آره؛ خب معلومه که من خبر داشتم."

گفتم: "خاله چرا اصلا داداشم شهید شده؟ کیا شهیدش کردن؟ "

خاله زهرا در خودش فرو رفت و وقتی که چشمهای نگرانم را دید که به او دوخته شده بود، دست نوازشی به صورتم کشید و گفت: "عزیزم! یک روزی آدم بدها به این کشور حمله کردند. خیلی از جوانهای این مملکت رفتن و از کشور دفاع کردن. یکی از این جوونا هم احمد، داداش گل تو بود. " گفتم: "خاله زهرا، دیشب من تازه متوجه شدم که داداشی به اسم احمد داشتم، ولی من هیچی ازش نمی‌دونم. دیشب انقدر بابا و مامان حالشون بد بود که نتونستم هیچی ازشون بپرسم. " خاله زهرا گفت: "قربونت برم هر چی دلت می‌خواد از خودم بپرس. "با تعجب به خاله زهرا گفتم: "هر چی؟! یعنی خاله زهرا شما همه چیز داداش منو می‌دونید؟!" خاله زهرا از این حرفم جا خورد و گفت: " همه همه که نه، ولی خب خیلی هاشو می‌دونم. "از خاله زهرا پرسیدم: "خاله، داداشم کی شهید شده؟ من اونموقع به دنیا نیومده بودم؟" خاله زهرا گفت: "احمد روزی که به جبهه رفت بیست سالش بود و تو اون موقع فقط دو سالت بود. احمد تو رو خیلی دوست داشت، خیلی! "بعد با گوشه مقنعه‌اش اشک چشمش را پاک کرد و گفت: "وقتی خدا احمد را به مامان و بابا داد تا سالها دیگه بچه‌دار نشدن. سالها گذشت تا خدا یه شاخه گل نرگس به خونواده هدیه داد و نرگس شد عزیز دردونه همه خونواده. "گفتم: "خاله زهرا، من همین چند روز پیش متوجه شدم که بابام دیگه نمی‌تونه راه بره. خاله، بابام چرا نمی‌تونه راه بره؟ " خاله زهرا گفت: "نرگس جان! بابا مرتضی درست یک سال بعد از احمد به جنگ اون آدم بدها رفته بود. اونجا زخمی و قطع نخاع میشه! "با تعجب پرسیدم: "قطع نخاع یعنی چی؟"اشک در چشمهایش جمع شده بود، ولی انگار اجازه باریدن نداشتند. محکم بغلم کرد و صورتم را نوازش میداد و گفت: "عزیزم یعنی نمی‌تونه راه بره. "بغض نفس گیری در گلویم نشست و راه نفسم را بست. خاله زهرا که خوب می‌دانست حجم این غصه‌ها از قلب کوچکم بزرگتر است، تاثّر نگاهم را که دید گفت: "نرگس جان بهتره درباره‌ش فکر نکنی. "بعد با شوخی بحث را عوض کرد.زنگهای تفریح که میشد همیشه می‌رفتم پیش خاله زهرا و تا جایی که وقتش اجازه میداد از احمد برایم می‌گفت و موقع صحبت کردن درباره احمد هر چند خودش را عادی جلوه می‌داد، ولی لرزش روحش را می‌توانستم از صورتش بخوانم.چند ماهی به همین منوال گذشت تا یک روز صبح که تازه به مدرسه رسیده بودم دیدم خبری از خاله زهرا نیست. تعجب کردم. خاله زهرا که همیشه مشتاقانه منتظر من بود تا وارد مدرسه شوم، ولی آن روز اصلا خبری از او نبود! نگران شدم. فکر کردم که نکند امروز مریض شده باشد! نه، خدا نکند!

به دفتر مدرسه رفتم که از او خبری بگیرم که دیدم همه معلمها و دفتردار و... دارند گریه می کنند. بی‌اختیار گریه‌ام گرفت و خانم معلمم که متوجه حضورم شد آمد و گفت: "نرگس جان چرا اومدی اینجا! "به خانم معلم گفتم: "خانم اتفاقی افتاده؟ چرا همه گریه می کنند؟" خانم معلمم که از رابطه من و خاله زهرا بی‌اطلاع بود، گفت: "عزیزم، خانم مدیر داشته میومده مدرسه یه ماشین بهش زده. " گفتم: "به خاله زهرا؟!" نگاهی به من کرد و با تعجب گفت: "خاله زهرا؟! خانم مدیر خاله شماست؟!" گفتم: "نه خانم، دوست مامانمه. من بهش میگم خاله زهرا. " از خانم معلم پرسیدم: "خانم تو رو خدا بگین چه بلایی سر خاله زهرا اومده؟" نشست و دستهایم را در دستهایش گرفت و به چشمهای خیس و منتظرم خیره شد و گفت: "پس اشتباه نکرده بودم. تو خواهر شهید احمد آباد هستی! "در همین حین که خانم معلم به چهره‌ام خیره شده بود و با دستش صورتم را نوازش می کرد، از زبان خانم معلمی که داشت تلفنی صحبت می کرد شنیدم که گفت: "امروز نمی‌تونم بیام. خانم مدیر فوت کرده. باید بریم به خانواده‌ش تسلیت بگیم. " به خانم معلم گفتم: "خانم معلم، خاله زهرا رفته پیش خدا. درسته؟!" از اشکهایی که دیگر نمی‌توانست آنها را کنترل کند فهمیدم که دیگر هرگز خاله زهرا را نخواهم دید. خودم را انداختم توی بغل خانم معلم و بلند بلند گریه کردم. از گریه بلند و سوزناک من گریه معلمها هم شدیدتر شد. خانم معلم دستم را گرفت و با خودش برد به همان اتاقی که همیشه با خاله زهرا می‌رفتم و با هم صحبت می کردیم و سعی کرد با حرفهایش آرامم کند. آن روز مدرسه را تعطیل کردند. بعضی از بچه‌ها که دقیقا نمی‌دانستند چرا تعطیل شده‌ایم با شادی مدرسه را ترک کردند و من که هنوز هم باورم نمی‌شد چه اتفاقی افتاده، با چشمهای گریان راهی خانه شدم. در بین راه به یاد مادرم افتادم و به خودم گفتم: "نباید بذارم مامانم از این ماجرا بویی ببره. مامانم اگه بفهمه حتما از غصه می‌میره. "نزدیکی‌های خانه که رسیدم دیدم پارچه پهن سیاهی بالای در خانه‌مان زده‌اند. در منزل باز بود. وارد خانه که شدم، دیدم شلوغ است. زن دایی و زن عموها و بعضی از همسایه‌ها هم بودند. همه یا گریه می کردند یا به شدت ناراحت بودند. صدای قرائت قرآنی که خیلی اندوهناک بود در حال پخش بود. گیج شده بودم. نمی‌دانستم چه خبر است. دوان دوان رفتم توی اتاق که از مادرم بپرسم چه اتفاقی افتاده است. دیدم پدر و مادرم لباس سیاه پوشیده‌اند و دارند گریه می کنند. از خودم پرسیدم: "برای کی گریه می کنند؟! "

یک لحظه نگاهم به قاب عکسی افتاد که گذاشته بودند لب تاقچه. این قاب عکس را برای اولین بار بود که می‌دیدم و معلوم بود که با این گریه‌ها و صوت قرآن ربطی دارد. رفتم جلوتر که...نه، نه، این عکس خاله زهراست! و آن که کنارش ایستاده عکس داداش من احمده! یعنی...به مامان گفتم: "مامان! خاله زهرا زن داداشم احمد بوده؟!"

بابا که تازه متوجه حضورم شده بود، سر بلند کرد و در حالی که به پهنای صورتش اشک می‌بارید، در آغوشم کشید و اولین بار بود که دیدم نمی‌تواند چشمهایش را نگه دارد که نبارند. وقتی که پدرم نمی‌توانست، پس امان از دل مادرم...

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

این روزها انرژی‌تان را صرف اموری می کنید که می‌دانید برای رساندن بسیاری از آنها به اینجا از جان مایه گذاشته‌اید و اگر دقت کنید همین حالا هم در حال بالا رفتن از پله‌های موفقیت هستید و به قولی هر روز برای شما با آموزه‌ای تازه همراه است و پرده از رازی جدید به روی شما برداشته می‌شود. اما بپذیرید که این حجم مسئولیت هم کار را سخت تر می کند و هم تحمل بسیار می خواهد که البته تا به حال شما موفق عمل کرده‌اید.

اردیبهشت

با تمام وجود تلاش می کنید پنهان کاری را کنار بگذارید و گاه اعتراف می کنید که نمی‌شود، اما خوب می‌دانم که در این موارد هم موفق عمل کرده‌اید و زندگیتان به گونه ایست که گویی در حال ساخت فیلم سینمایی هستید و از ابراز عشق و محبت به اطرافیانتان لذت می‌برید، ولی با همه این حرفها گاه آنچنان در منگنه فشارها قرار می گیرید که احساس می کنید نفس کشیدن هم به نوعی سخت و ناممکن به نظر می‌رسد، اما مطمئن باشید همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت و آرامشی عمیق را در پیش رو دارید.

خرداد

در شرایطی هستید که حتی با صحبت کردن با دیگران ایده‌هایی تازه می گیرید و ذهنتان همچون نوجوانی پر انرژی پویا و فعال است، اما گاهی غرور باعث می‌شود که مانعی بزرگ را پیش پای خودتان ببینید و خوشحالم که می‌بینم در تلاش هستید تا این حصارها را هم در هم بشکنید و طبق نقشه‌ای که در ذهن دارید پیش بروید. در ضمن در مورد نگرانی تان باید تاکید کنم به جا نیست و می‌شود باتوکل به خدا به ذهن اطرافیان اعتماد کرد.

تیر

خوشحالم که می بینم، این روزها بیش از گذشته به افکارتان بها می‌دهید و همین رویکرد باعث شده که با شکلی کاملاً متفاوت در مقابل اطرافیانتان ظاهر شوید و تنها موضوعی که می‌تواند نگران کننده باشد، این است که شاید در حرکت تان ایجاد شده زیاده‌روی کنیدوبه‌همین‌خاطر توصیه‌می کنم‌باهمه‌بخصوص خودتان روراست باشید و اجازه ندهید که حرفی یا هدفی ناشناخته در لایه‌های زیرین زندگی‌تان جان بگیرد و بعدها به مانع بدل شود.

مرداد

خوشحال باشید چون این روزها قدرت کافی برای ابراز وجود را دارید و برایتان هم فرق نمی کند که در مسیر حرکتتان چه شکلی از موانع را ببینید و به همین خاطر است که باید اطرافیانتان را هم دریابید و اجازه ندهید که جسارت با احساس در هم ادغام شوند و در این مسیر، وقتی خودتان را درگیر حواشی نکنید از خطا دور می‌مانید، هرچند که به نظر برسد که حرکتها کاملا منطقی هستند و توجیه‌ها کاملاً جدی!

شهریور

اینکه دوست دارید بر همه چیز کنترل داشته باشید، خواسته درستی است، اما اینکه حرکت و تفکر دیگران را در مسیر زندگی خیلی جدی نگیرید، منطقی نیست و خوب می‌دانید که منشا بسیاری‌ازناراحتی‌های‌عصبی‌تان‌به‌همین‌موضوع‌بازمی‌گردد، هرچند که ذهنتان اینگونه نشان بدهد که اینطور حرکتها لازمه زندگی است. در ضمن خواسته‌ها و آرزوها یک چیز هستند و امکانات و داشته‌ها یک چیز دیگر و تعادل در این میان بسیار ارزشمند و تعیین کننده است.

مهر

اگرچه مدتی است که از اخبار پرتنش دوری می‌جویید و سعی می کنید مسیر زندگی‌تان را بدون در نظر گرفتن حواشی آن کاملاً منطقی پیش ببرید، اما می‌بینید که گاه رفتار ما خیلی تعیین کننده نیستند و مجبوریم تحت تاثیر شرایط از بسیاری از خواسته هایمان بگذریم. در ضمن از اینکه نگرش اطرافیانتان با شما همسو نیست نباید نگران باشید، چون تجربه ثابت کرده کسانی که خیر زندگی را می‌خواهند انگشت شمارند.

آبان

این روزها همان روزهایی است که باید در عین جدیت و اعتماد به خود، به گذشته و راهی که پشت سر گذاشته‌اید نگاهی بیندازید و دریابید که طبق قولی که به خودتان داده بودید، عمل کرده‌اید یا نه؟! هرچند که می‌دانید حالا نباید به گذشته بازگردید، بلکه انتظار می‌رود به جای نگرانی کنترل اوضاع را در دست بگیرید و نگذارید شرایط برای شما تعیین تکلیف کند و خوب می‌دانم که از پس این کار هم به سادگی برمی آیید!

آذر

اینکه شرایط با قبل متفاوت است را خوب درک می کنم، اما شما هم قبول کنید که دیگر آن آدم سابق نیستید و نباید به خاطر بار ننشستن چند خواسته که اتفاقاً تعیین کننده هم نیستند دست از کار بکشید و بگذارید گذر زمان تغییرات را ایجاد کند. بنابراین توصیه می کنم با در نظر داشتن تمام داشته‌ها تا جایی که می‌توانید متفاوت عمل کنید تا ثابت شود که می‌شود در همین شرایط هم کولاک کرد!

دی

یا تا آنجا در ایجاد شرایط دخیل باشید که آرامش خودتان و اطرافیانتان دچار خدشه نشود و یا اینکه سعی کنید حدود مسئولیتی که بر دوش دارید را خوب بشناسید تا در صورت نیاز بتوانید از داشته هایتان محافظت کنید. اما در هر دو صورت، بپذیرید که گاه زمان گذاشتن برای رفع سوءتفاهم‌ها بسیار ارزشمندتر از پافشاری بر خواسته‌هایی است که خودتان هم می‌دانید خیلی به واقعیت نزدیک نیستند. پس احتیاط کنید!

بهمن

اینکه توانسته‌اید از فکرهای بی‌نتیجه و نگران کننده دوری کنید خود هنری ارزشمند است، اما اگر می‌خواهید آرامشتان را ماندگار کنید، توصیه می کنم به قلبتان رجوع و درک کنید آنگونه که شرایط و محیط نشان می‌دهد، اوضاع غیرقابل کنترل نیست و می‌شود در اوضاعی که همه آن را نامشخص می‌دانند، حرکتهایی مشخص و ماندگار را به نمایش گذاشت و در این شرایط همین که "او" راضی باشد، کافیست.

اسفند

تاکنون در زندگیتان طوری حرکت کرده‌اید که اگر همین حالا هم دست از کار بکشید هیچ چیز مهمی را از دست نداده‌اید و اتفاقاً اندوخته‌های بسیاری را برای آینده در اختیار دارید، اما قبول دارم که تمام انسانها گاه کنترل اوضاع از دستشان خارج می‌شود و اضطراب عقب ماندن از شرایط، آرامششان را آشفته می کند، اما شما جزو آن دسته از افرادی هستید که در بدترین بحرانها هم ثابت کرده‌اید آرامید و پشتیبانی ارزشمند دارید و می‌توانید به آن افتخار کنید!

عوامل سخت هم اساسی ساده دارند

●پیرووالد

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **سرکار خانم عسگری،** کسب مجوز پروانه عضویت شما در نمایندگی موسسه علوم و فنون کیش را تبریک گفته و آرزوی سربلندی و کسب مدارج بالاتر را از خداوند متعال برای شما خواستاریم
جمعی از دوستانتان

✽ **برادر عزیزم، علیرضا جان،** باشکوه‌ترین روز دنیا روز تولد توست و بهترین برادر دنیا تو هستی، سالروز تولدت مبارک برادر خوبم.
برادرت، محمدرضا مستعلی زاده ـ بردسیر

✽ **جناب آقای پروفسور داریوش فرهود،** پدر علم ژنتیک ایران ودانش آموخته مدرسه تاریخی دارالفنون، بدینوسیله از مراحم بی‌دریغ شما در خصوص واگذاری قسمتی از مطب خود برای گردهمایی دانش آموختگان دارالفنون، سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۶۴، آخرین دوره پذیرش دانش آموز در مدرسه مزبور، قدردان هستیم.
حبیب کریمی

✽ **برادر عزیزم، امیر حسین جان** ۳۱ تیر ماه، روز باشکوه تولدت مبارک
امیرصدرا سالاری ـ زاهدان

✽ **فرزانه عزیزم،** تمام دقایق مانده از عمرم به همراه زیباترین نغمه‌های عاشقانه، هدیه برای تولد توست، سوم مرداد ماه تولدت مبارک!
همسرت، حاجعلی جوزی ـ تهران

✽ **فریده عزیزم،** بیست و پنجم تیر سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم، تولدت مبارک دوستت دارم
همسرت، علی حیدری ـ تهران

✽ **جناب آقای سعید الهی،** مدیریت محترم لوازم التحریر اندیشه، علی آباد کتول و سرکار خانم زمانی، از آنجا که شما بزرگواران در توزیع کتابهای درسی دانش آموزان و مطبوعات تلاشی مستمر و صادقانه را به کار می‌بندید قدردانتان هستیم
داود خامنه ـ علی آباد کتول

✽ **پسر گلم، داود جان،** ۲۶ تیر، سالروز تولدت را به همراه پدرت جشن می گیریم
مادرت، سمیه داودی ـ تبریز

✽ **پارسای عزیزم،** قبولی‌ات را در امتحانات پایان ترم و با معدل بالا، به تو فرزند دلبندم تبریک می گویم و امیدوارم که همیشه همانند امسال در مراحل مختلف زندگی همچون خورشید بدرخشی
مادرت، شیوا آزمون ـ تهران

✽ **فاطمه جان، دختر گلم،** ۲۷ تیر، سالروز تولدت مبارک باد
مادرت، زهرا مردانی ـ تهران

✽ **دوست گلم، سمیرا جان،** تولدت مبارک، امیدوارم که همیشه همینطور صادقانه دوست من بمانی و دوستی را برای من همینگونه که هست معنی کنی
دوستت ساناز سماواتی ـ کرج

✽ **همسر فداکارم، علی جان،** ممنونم که در تمام لحظات سخت زندگی در کنار من ماندی و مرا به اوج خوشبختی رساندی، دوستت دارم از صمیم قلب
همسرت، مائده حسینی ـ تهران

✽ **برادر گلم، حمید جان،** نمی‌دانم که چگونه برادر داشتن را توصیف کنم، تنها جمله‌ای که می‌توانم بگویم این است که برادر مانند کوهی است که می‌توان همیشه به آن تکیه کرد، تولدت مبارک بهترین برادر دنیا
خواهرت آیناز حکیمی ـ قزوین

✽ **کسب مقام قهرمانی کیک بوکسینگ استان مرکزی،** توسط دانیال تنها و تورج کلیای و کسب مقام سومی توسط حسین حسنی و حمیدرضا رفسنجانی، با مربیگری آقای اشرفیان را به اهالی محترم شهرک پرندک تبریک می گویم
علی عطایی

✽ **فرزند دلبندم، محمد جان،** ۲۵ تیر، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز جشن می گیریم و امیدوارم که همیشه سربلند و سلامت باشی
پدرت، بختیار مروی ـ اراک

✽ **مرتضی گلم،** ۲۲ تیر ماه تولدت مبارک و امیدوارم همیشه در زندگی موفق و شاد باشی
مادرت، مهرنوش سلیمی ـ کرج

✽ **سعید جان، همسر عزیزم،** پیشرفتت را در زمینه کاری به تو تبریک می گویم، امیدوارم بتوانی در ادامه این مسیر هم پیروز و سربلند شوی
سپیده کاظمی ـ رشت

✽ **کاوه عزیزم،** دوستت دارم و تولدت را در روز ۲۷ تیر ماه به تو تبریک می گویم، با آرزوی بهترینها برایت
همسرت، مهسا محمدی ـ همدان

✽ **طیبه جان، همسر گلم،** سالروز تولدت مبارک و مرسی که در تمام لحظات زندگی کنارم ایستادی و صبوری کردی، عاشقانه دوستت دارم
داود غفوری ـ تهران

✽ **هاجرم،** هر انسانی تاریخ تولدی دارد و تاریخ تولد من روزی است که خداوند ما دو تا را یکی کرد. ۲۳ تیر سالگرد ازدواجمان مبارک، دوستت دارم تا پای جان
همسرت علی محقق

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ یازده اختلاف در تصویر جستجو زیر دریا



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر حشرات شبتاب

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

رقیب عشقی همه فن حریف

کمک را کرده، نسبت به حضور آن در زندگی مشترک بدبین هستند و درباره خطراتی که برای سلامت جسمی و عاطفی ما دارند، هشدار می‌دهند. لحظه‌ای را تصور کنید که آخر شب، می‌خواهید درباره موضوعی با همسرتان صحبت کنید اما او در شبکه‌های اجتماعی مشغول است. این لحظه برای همه ما لحظه مهمی است که می‌توانیم اتفاقات روز را با هم شریک شویم و در پایان، صمیمیت عمیقی را رقم بزنیم. خیلی وقتها از همسرمان گله می‌کنیم و از او می‌خواهیم گوشی را کنار بگذارد. گاهی این کار را می‌کند اما چون اجباری است، ما را راضی نمی‌کند. ما توجه شریک زندگیمان را تمام و کمال می‌خواهیم، نه نصفه نیمه و زورکی. تکنولوژی نفر سومی است که وارد رابطه مشترک ما شده. قبلاً به نفر سوم می‌گفتیم رقیب عشقی. حالا این مثلث عشقی، یک گزینه غیرزنده دارد و ابزاری است که چه‌بسا آسیب‌زننده‌تر از یک رقیب انسانی باشد.

قوانین تعهد

مهم نیست برای پیشرفت کاری خود چقدر به این وسیله وابسته هستید، این اهمیت دارد که به تعهدات خود پایبند بمانید و با شریک زندگیتان به دیدگاه مشترکی برسید. هیچ تردیدی وجود ندارد که تکنولوژی مرزهای زندگی مشترک ما را با روشی نو تغییر داده. مساله این است که خیلی از زن و شوهرها این موضوع مهم را درک نمی‌کنند مگر اینکه یکی از آن دو احساس کند خطایی صورت گرفته است. روانشناسان توصیه می‌کنند زن و شوهرها درباره مسائل مختلف از جمله استفاده از تلفنهای هوشمند خیلی صریح صحبت و مساله را مدیریت کنند. فراموش نکنیم که تکنولوژی مدام در حال تغییر است پس رابطه ما هم به بازبینی و تغییر مداوم نیاز دارد و اگر نخواهیم این واقعیت را بپذیریم، به شکستی سنگین محکوم خواهیم شد.

- **به همسرتان بگویید برای استفاده از تکنولوژی چه انتظاراتی از او دارید.**
- **خیلی صریح مشخص کنید که چه نوع روابطی از نظر شما ناپسند به حساب می‌آید.**
- **از او بپرسید آیا می‌توانید برای گوشی‌هایتان رمز داشته باشید یا نه و اگر به دلیلی داشتن رمز را ترجیح می‌دهید، آیا طرف مقابل هم این رمز را می‌داند یا نه.**
- **آیا به همسرتان می‌گویید با چه کسانی در ارتباط هستید؟**
- **چه زمانهایی را برای حضور در شبکه‌های مجازی مجاز می‌دانید.**
- **در بقیه وقتها بین هم چه قوانینی می‌گذارید که استفاده از تلفنهای هوشمند به رابطه‌تان کمترین آسیب را بزند؟**
- **آیا همسرتان راضی است عکس او یا فرزندانتان را برای فامیل یا دوستان خود بفرستید؟**
- **آیا می‌توانید هر وقت که خواستید، تلفن همدیگر را بردارید؟**

همه این موارد، مسائلی هستند که در صورتی که خیلی صریح با همسر در میان گذاشته شوند، و قوانین خودشان را داشته باشند، مشکلی زندگی مشترک ما را تهدید نخواهد کرد. فراموش نکنیم که اگر با گوشی‌بازیهای همسرمان مشکلی داریم، بهتر است در اولین و بهترین فرصت خیلی دوستانه با او حرف بزنیم و خواسته‌هایمان را شفاف‌سازی کنیم و اگر مشکل حل نشد، از متخصص کمک بخواهیم و اجازه ندهیم چراغهای همیشه روشن گوشی، چراغ رابطه ما را تاریک کند.

> انتقام دلیل سبکی عقل و بی ارزشی روح است ● سقراط

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

وارثی که زاده نشد

زودی به خانه می‌رسد.

کارآگاه نوبخت و گروهش در خانه مهوش بودند. نتیجه انگشت‌نگاری نشان میداد که اثر دست مهوش روی چاقوست اما حالش از بس بد بود، دکتر رعنایی اجازه بازجویی نداد. مهوش شوکه شده بود و هر چند دقیقه یکبار به هوش می‌آمد و جیغ می‌کشید و دوباره از حال می‌رفت. نوبخت آهسته به دکتر رعنایی گفت: "شواهد نشون میدن که مهوش قاتل نیست. بهش یه آرامبخش قوی بزن تا فعلاً بخوابه."

شیرین هم خیلی متأثر شده بود اما می‌توانست خودش را کنترل کند و به سؤالهای نوبخت جواب بدهد. او قصه عقیم بودن مهوش و علاقه‌اش را به بچه برای کارآگاه تعریف کرد و گفت: "همه این اتفاقها تقصیر منه چون من بودم که پیشنهاد دادم فرهاد زنی رو موقتاً صیغه کنه. تقصیر من بود که زن جوون و خوشگلی انتخاب کردم. به خدا قصدم فقط این بود که بچه خوشگل و سالم متولد بشه. نمی‌دونستم مهوش به این موضوع حساسیت داره. کاش پریشب دزد به خونه سونیا نزده بود و مجبور نمی‌شدم سونیا رو بیارم اینجا. یه بدبختی دیگه هم داریم چون مهوش به همه گفته بود ایران نیست. حالا بعد از چندماه که خودشو از همه قایم کرده، باید بگیم مهوش همین جا بغل گوش خودمون بود و حالا هم مرتکب قتل شده." کارآگاه از او پرسید: "برادرتون کجاس؟" شیرین گفت: "صبح رفته بود ساوه. قبل از اینکه شما بیاین، بهش زنگ زدم و گفتم چه بلایی سرمون اومده." نوبخت پرسید: "رابطه فرهاد و سونیا چطور بود؟" شیرین گفت: "فرهاد جلو مهوش وانمود می‌کرد که سونیا براش اهمیتی نداره ولی خبر دارم که فرهاد عاشق سونیا بود از طرفی هم نمی‌تونست از مهوش بگذره. دیروز ظهر وقتی سونیا رو آوردم اینجا بهش گفتم اگه مهوش بفهمه خیلی ناراحت میشه. فرهاد گفت نمی‌تونم سونیا رو تو خونه‌ای که پای دزد بهش باز شده، تنها بذارم. گفتم فرهاد جان این عشق تو به سونیا آخرش کار دستت میده. آقای نوبخت دیدین که کار دستش داد و باعث حسادت مهوش شد. حالا سونیا و بچه کشته شدن، معلوم هم نیست چه سرنوشتی انتظار مهوش رو می‌کشه."

همان وقتها فرهاد هم با چشمی گریان و آهی در نفس به خانه رسید. از همان دم در توی سر خودش زد و داخل شد. وقتی که جسد سونیا و حال خراب مهوش را دید، مثل دیوانه‌ها با کله سمت دیوار دوید و اگر دکتر رعنایی او را نگرفته بود، جمجمه‌اش شکسته بود. دکتر به او آرامبخش تزریق کرد. کمی بعد نوبخت از او پرسید: "با شناختی که از مهوش دارین، آیا احتمال میدین که قاتل باشه؟" فرهاد گفت: "مغزم از کار افتاده. نمی‌دونم چه جوابی بدم." نوبخت پرسید: "امروز چرا رفتین ساوه؟" فرهاد گفت: "اونجا کارخونه صندل داریم. یه مسائلی که پیش اومده بود که باید می‌رفتم رسیدگی می‌کردم. صبح زود راه افتادم تا بتونم حدود ظهر برگردم ولی ماشینم نزدیک ساوه خراب شد. همونجا پارک کردم و بقیه راه رو با اتوبوس رفتم. بعدش که کارم تموم شد، دیدم ماشینم نیست. رفتم پاسگاه و فهمیدم بردنش پارکینگ. خدا خیرشون بده تعمیرش هم کردن. بعد ماشین رو تحویل گرفتم و اومدم سمت تهرون. تو راه خواهرم زنگ زد و فهمیدم چه بلایی سرمون اومده." نوبخت پرسید: "سونیا رو دوست داشتین؟" فرهاد گریه کرد و گفت: "سونیا و بچه رو خیلی دوست داشتم. باورم نمی‌شه که مهوش این جنایت رو کرده باشه." نوبخت گفت: "منم باورم نمی‌شه. معتقدم قاتل خواسته مهوش رو قاتل جلوه بده." فرهاد گفت: "پس کار کی بوده؟ دیشب مهوش و سونیا تنها بودن." نوبخت گفت: "به نظر می‌رسه به مهوش و سونیا داروی خواب دادن. کالبد شکافی اینو ثابت می‌کنه ولی خودم مطمئنم چون تو کیسه زباله پوست خالی قرص خواب پیدا کردیم. حدس من اینه که شیرین به اونا دارو داده. و حدس دیگه‌م اینه که شما قاتل هستین." نگاه فرهاد خشن شد و گفت: "برای تهمتی که بهم زدین، از شما شکایت می‌کنم."

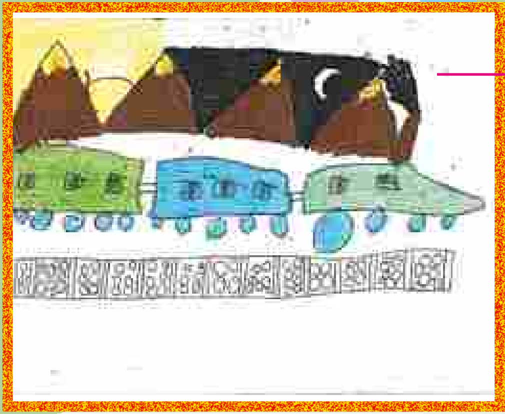
> **هوش آزمایی:** نوبخت از کجا فهمید مهوش قاتل نیست؟ و براساس کدام سوتی فهمید شیرین و فرهاد دروغ می‌گویند. جوابهای خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید و دکتر رعنایی را متعجب کنید.

نقاشیهای شما





علی اکبر کیانی موحد - کرج



امیرمهدی قندالی ۷ ساله - قرچک



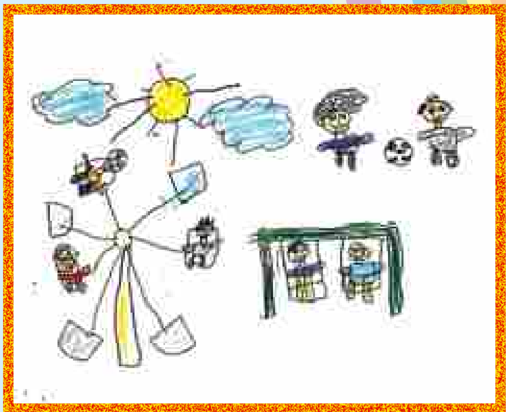
سارینا سوگر ۱۲ ساله - تهران



پرستو کریمی ۱۰ساله



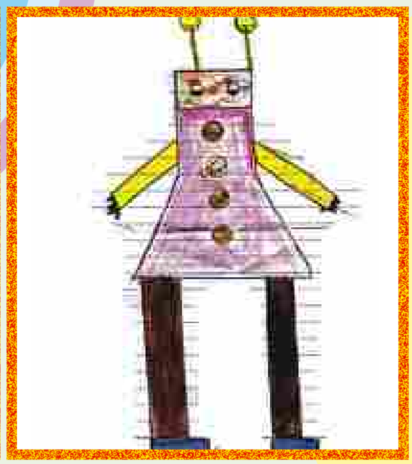
رومینا سوگر ۵ ساله - تهران



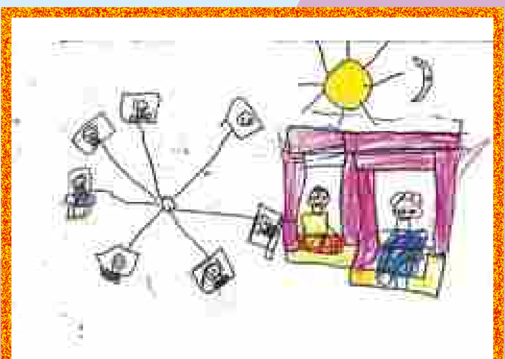
پرهام عباسقلی پور ۷ساله - اسلامشهر



آترین کاظمی ۱۰ساله

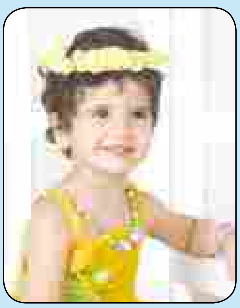


پارسا نوروزی ۹ ساله - تهران



پانید عباسقلی پور ۶ساله - اسلامشهر

شکوفه های زندگی



نیلسا کریمی



پرهام پناهی



سیاوش عباسی